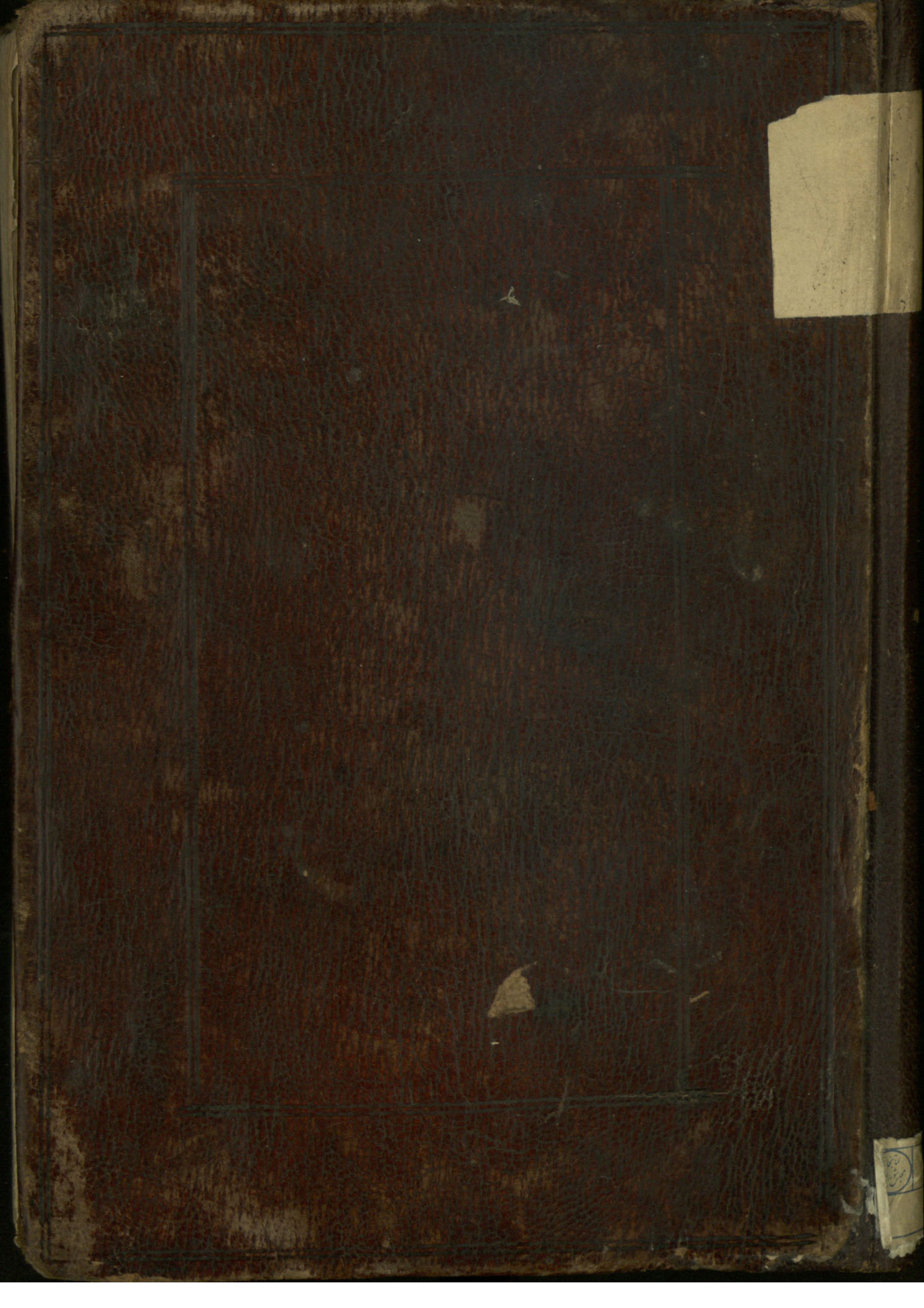




آغاز داستان ملک جمشید و شکستن
طلسم حمام بلور و طلسم آصف

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

نستعین دلم ز کلک دلاور — زاده ز فکر بزرگ دلاور
مطلع دیباچه عرش قدیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم
بیت بود جای آن کی دل بخوش آید بمن — که بازآورم بر سر داستان
که داستانم بسیار آمده است — که گر دادرستم بسیار آمده است
سخن میرود زین گرین گمش — فیض بیابد اگر نقش خامه‌اش
گل هر باغ را تو ای غنچه — سر هر گنج را تو ای سر گنجه

بعد از حمد و ثنای خالق لم یزل و نعت نامعدود حضرت
مصطفی علیه الصلوة والسلام برشته عرض در می آورم که
راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار
و ... افسانه بازار ... و خوشه‌چینان خرمن سخن و ... چنین

ادابرد

روایت کرده‌اند که در ولایت زیرباد هندوستان پادشاهی بود که نام
او را ملک ... شاه می‌گفتند و یک پسر داشت که در حسن و جمال
و فضل و کمال و صباحت و ملاحت و ... و فصاحت ...
و نظیر نداشت و در پهلوانی و شجاعت و جوانمردی ... و نام او را
ملک جمشید صاحبقران می‌گفتند روزی از روزها بعزم شکار ...
... سوار شد با جمعی از غلامان ... از دروازه شهر بیرون آمد
تفرج کنان بقدر چهار فرسنگ از شهر دور گردید چمنی نمودار شد
سبز و خرم و در کنار چشمهای آب جاری و لاله هفت رنگ از خاک
سر بر زده و اشجار بسیار داشت بیت هر لاله سبزه ... گویی
زلف و گیسو گشاده حور ... ؛ شاهزاده در کنار چمن ... استاده
... تا غلامان ... مشغول شدند و هر کدام
از ... ساختند و شاهزاده تماشا می‌کرد بیت
چنان عرصه ... گشت تنگ ؛ که ... آهو ...
که ناگاه آهوی ... بیت ...
و ... ؛ چو چشم شاهزاده ...



میان کوه که خوابگاه آهو را از مره پیدا کند ابریشمی از کمر باز کرد و بر سر دو
حلقه ساخت و کمان آهو انداخت آهو چهار دست و پا را جمع
کرد و از حلقه کمند ملک جمشید بدر رفت شاهزاده برآشوفت
و تازیانه سیم خام از کمر کشید و بر ساغری مرکب نواخت در یک
جهان پیاده بجست و خیز درآورد کشوری که اگر نام تازیانه زند
مرکب را تا خشت تا قفرش فرسنگ از نگاه
و غلامان در رکعت و هر قدر تیر انداخت کارگر نشد تا حوالی جنگلی رسید
شاهزاده دید که اگر آهو داخل جنگل شود از دستش بدر میرود با خود گفت
لعنت بر خانه [illegible] **مثل** صد اندازی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی
یک انداز و راست تیری بکمان نهاد و کمان آهو انداخت تیر
بپهلوی آهو رسید و از طرف دیگرش بدر رفت آهو بر زمین خورد ملک
جمشید رسید از مرکب پیاده گشت خنجر کشید و سر آهو را برید خواست
برگردد و بر ده زد نگاه دید که آفتاب غروب کرده است و راه را
بلد نیست که از نهار شتر براند با خود گفت بهتر آنست که امشب را
در اینجا باشم و فردا صبح سوار گردم بروم تا [illegible] خود بستم مرکب را

بآن

به درختی بست و آمد کنار چشمه آب پاکی خورد اشت و قدری هیزم جمع کرد
و آتش افروخت ... و جگر آهو را کباب کرد و خورد قدری که از شب
گذشت سپر را زیر سر خود نهاد و خوابید پاسی از شب که گذشت بهرام
سرهنگ با چهل نفر دستیار خود از میان جنگل بیرون آمد بهوای قافله
گردش میکردند که چشمش بر مرکبی کمیت رفتار با لجام مرصع و زین
لعل نگار افتاد نزدیک آمد دید در کنار چشمه جوانی آفتاب روی
خوابیده در نهایت شجاعت که اگر بیدار شود صد هزار مرد است و
لباسش جواهر و زر بهرام بدستیاران خود گفت ای جماعت خوب نگاه کنید
بدرستی که اگر بیدار شود و دست به تیغ آبدار برساند یک نفر
از ما زنده نمی‌گذارد بهتر آنست که یکمرتبه بر سرش بریزید و دست او را
با کمند ببندید دستیاران جمع شدند یکمرتبه ریختند بر سرش
و با کمند دست و گردن او را بستند شاهزاده چشم باز کرد و تنهای خود را
بسته دید و چهل و یکنفر دزد بر سرش دلیر آه از جانش برآمد بهرام
حکم کرد تا شاهزاده را برهنه کنند اسب و یراق را برداشتند یکنفر را
حکم کرد که ما میرویم تو از عقب سر این جوان را بزن و بیا یکنفر از ایشان خنجر

خنجر از غلاف کشید و خواست که سر ملک جمشید را ببرد شاهزاده بگریه
در آمد و گفت ای جوان مصرع انصاف بده تا در انصاف تو باز است
هر قدر که اسباب و لباس داشتم همه را گرفتید حالا از جان من چه
میخواهید و چرا مرا میکشید مگر از خدا نمیترسید دزد گفت مگر نشنیده
که سر بریده صدا ندارد و میترسم که ترا نکشم و بعد یک هفته رهائی
که همه ما را بکشند بهتر آنست که تو کمتر را بکشم و آنگه نوم شاهزاده
قسم کلاله یاد کرد که بکسی بروز ندهم تجهیز نکند من تا چه بدوم حدیث خیلی زاری
و زاری بسیار ریختند و ملک و دولت مرا دارند و پیر مرد گشتند
من تنها فرار کردم است و در اینجا بکسی نگفته ام خاطر جمع باشید
که بکسی ابراز نمیدهم و از پی کار خود میروم دزد و زاری کالت شاهزاده دلش
سوخت و او را رها کرد و از پی کار خویش رفت ملک جمشید شکر خدا را
بجا آورده از ترس جان برخاست شروع برفتن کرد تا صبح نه
خاطر جمع گفت که دیگر دزد لی کاری بو ندارد که دیگر ا لنگ لنگ
تا پاره شد قدری آب خورد و راحت نمود تا اینکه دانست با خود فکر کرد
چکنم اگر بخواهم بشهر روم بروم و فلانم و همه مردم مرا ملامت میکنند

بلاین

که با این شجاعت و جوانی یک شب نتوانستی خود را در بیابان نگاه بداری
و از ملامت مردم هلاک خواهم شد و اگر از گرسنگی و تشنگی در بیابان
بمیرم بهتر است تا در شهر روم و زنان مرا سرزنش کنند غم خود را خورم گریه و
سیلاب اشک از دیدگان جاری ساخت و گفت پروردگارا بیت
ای تو که حال دل نالان دانی ❊ احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی ❊ ور دم نزنم زبان لالان دانی
خداوندا تو گواهی باش که صاحب جلال و جاه بودم و حالا نان شب خود محتاج
هستم بحق بزرگان درگاهت قسم است که باز تا صاحب جلال و لشکر
و دولت نشوم بشهر خود برنگردم یا مرگ یا تخت و از جای خود برخاست گریه
کنان و پای برهنه و بدن عریان سر در بیابان نهاده است و روز گریه کنان
میرفت و پاهایش مجروح شده افتان و خیزان یارب یارب میگفت و هر وقت
گرسنه میشد ریشه علف بیابان میخورد و شبها از ترس جانوران خواب
نمیکرد تا روز چهارم وقت صلوة ظهر بالای تپه رسید زیر قدم نگاه کرد
حصار بلند شهری بر چشمش جلوه کرد شهری بسیار بزرگ و در کنار آن آبی بیت
ز سنگ انداز لی هر سنگ جستی ❊ شرر در قرنها سر کوه لی نشستی

چشم شاهزاده که بر شهر افتاد شکر خدا را کرد و با خود گفت بهتر است که بروم
در میان این شهر شاید یک نفر مسلمان پیدا شود و لقمه نانی بمن دهد که بخورم
که دیگر طاقت از گرسنگی و تشنگی هلاک شوم و یک حمام بروم سر و کله خود را
صفائی بدهم لهراز دو روز باز سر در بیابان بگذارم این خیال را کرد و از بالای
سرازیر شد همه جا آمد تا بدروازه شهر رسید خواست داخل شهر شود نگاه
چشم شاهزاده در پیش طاق دروازه بر یک تخته افتاد خوب نگاه کرد تصویر یک
دختری دید در نهایت حسن و جمال از جائی که آفتاب طلوع میکند
تا جائیکه غروب میکند در قد و شمایل و اندام و چشم و صورت و صباحت
و ملاحت و دلبری عدیل و نظیر ندارد و ما در ایام قرینه این شعر را بعرضه خود میآورد
قد نه یک خانه تقدیر چشم دلفریب ❊ آتش بکشد صومعه طاعت زهاد و نستان
دشنم یک دیر راهب از در تا ❊ غارت یک روم ترک ارد تکمیل طیلسان
زلف بر دوشش عذار پا به پس چنبر ❊ هی در آغوشش و ما دنبال میان پرنیان
دختری در نهایت وجاهت و جمال و طنازی با لباس جواهر بالای تخت
قرار گرفته چشم شاهزاده که بر جمال چون آفتاب آن صورت افتاد بمجرد
دیدن هزار تیر از کمان ابروی آن شوخ چشم جستن نمود تا پر بر استخوان سینه

اش

شاهزاده آرام گرفت یکدل نه هزار دل عاشق و مایل جمال آن دختر گردید طاقت
نهادش برابر نتوانست خود را نگاه بدارد یک آه سردی از دل برآورد و بیهوش
گشته شد و بر زمین خورد و بیهوش گردید بعد از زمانی که بهوش آمد دید چند نفر
دروازه بانان دور او را گرفته اند و میگویند ای جوان چکاره و از کجا میرسی
و چرا بیهوش شدی ملک جمشید جواب داد که ای جماعت غریب و بیچاره هستم
فقیر و گدا هستم مدتیست در بیابان گرسنگی کشیده‌ام و حالا نتوانستم
امروز اینجا رسیدم از گرسنگی بیهوش شدم دروازه بانان گفتند ای جوان
برخیز همراه ما بیا تا ترا بحمام ببریم و لباس و طعام تهیه تو حاضر سازیم
و نوکر ما باش و هر حاجتی که داری بگو تا حاجت ترا برآوریم و هر وقت که خواستی
برای خود اسب و طپانچه هم با اسباب برو بولایت خود و دیگر گدائی مکن
که حیف است از جوانی تو سوخت شاهزاده گفت من تا حال نوکری نکرده ام و نمیتوانم
بکنم گفتند ای جوان نوکری کردن کاری ندارد ما یارت میدهیم بعد هی گفت شاهزاده
دید که اینها دست از سرش بر نمیدارند و همه اینها خیال دارند که اسباب جمع
شوند و نوکری بارش میرسند گفت ای جماعت پس مرا مرخص کنید که تقدیر
بروم در شهر گردش کنم یک آشنائی دارم شاید او را پیدا کنم بعد بیایم گفتند

برو در شهر والده پیاده و پابرهنه مخور نان و جای دیگر نوکری مکن که شاید بالای
بکیرت نخواهد آمد شاهزاده قبای کهنه و کفش بیرون کرد و بیک دم از جای خود برخاست
با چشم گریان و دل بریان داخل شهر شد در کوچه و بازارها گشت مینمود
تا غروب آفتاب کسی یک لقمه نانش نداد و در شب نیامد که پیش کسی رو
گدائی کند وقت شام داخل مسجد خرابه شد آتش را از گرسنگی
خوابش نبرد و گاهی از گرسنگی گریه میکرد و گاهی از تصویر دختری که دیده بود
مینالید و میگفت شعر نه پای رفتن و نه جای بودن ؛ مبادا کار کس
زین گونه مشکل ؛ گریه میکرد و تا وقتی که سفیده صبح دمید شاهزاده
برخاست فریضه صبح بجای آورد و با خود گفت بهتر است که سر در بیابان
گذارم بروم بجهت اینکه باز در بیابان علف بهم میرسد اگر روز دیگر
در این شهر باشم در گرسنگی هلاک میشوم از جا برخاسته از مسجد بیرون آمد
روانه شد عبورش بر سر چهارسوق شهر افتاد نگاه کرد چارسوق دید خیلی کارگاه مکلف آراسته
در سه طرف چارسوق دکان جواهر فروشی که از هر گونه جواهرات قیمتی موجود است و در
یکطرف دیگر دید تختی نهاده اند و در بالای تخت جوانی شبیه رستم صولتی را دید که از فرق سر
تا قدم غرق دریای آهن و فولاد است و در پای تختش تقریبا چهارصد نفر شمشیر و سپاهی

برهنه

شمشیر برهنه ایستاده اند ملک جمشید از کسی پرسید که این چه شهر است و نام این جوان چیست
گفت ای جوان غریب بدانکه این ولایت از گروه هندوستان است و نام این جوان
رستم خان است در این گفتگو بودند که چشم رستم خان برقد و بالای شاهزاده افتاد جوان
سرو بالائی دید که صورتش چون آفتاب تابان میدرخشید لاکن برهنه و عریان ایستاده است
نوکر را گفت برو این جوان را بیاور غلام آمد نزد شاهزاده گفت ای جوان غریب کیستی
و نام تو چیست و اهل کدام شهری شاهزاده گفت نام من جمشید و اهل شهر زیر باد هندوستانم
و شغل من گدائیست دیروز وارد این شهر شدم و حالا بنا دارم که از این شهر بروم رستم خان
گفت ای جوان چرا آمدی و از چه جا میخواهی بروی شاهزاده گفت من بهر اینکه از ولایت خود
بیرون آمده ام و مدت چهل روز است در بیابانها نان پیدا نکردم و از گرسنگی همه روزها
علف بیابان خوردم تا دیروز داخل این شهر شدم چنان دانستم که خلق این شهر همه غریب نوازند
و مرا دستگیری میکنند ندانستم که این شهر خلق بیرحمی دارد دیروز تا حال قوت نخورده ام
و کسی لقمه نانی بمن نداده و شب را در مسجد خرابه گرسنه بسر بردم حالا میخواهم بروم رستم خان
دلش بر احوال شاهزاده بسیار سوخت و دست در جیب خود کرد یک دانه اشرفی بیرون آورد به
شاهزاده داد و گفت جوان برو طعامی بخور و جای برو هر کجا میخواهی شاهزاده اورا
دعا کرد و رفت به دکان آشپزی طعام خورد و یک نفس را معمور ساخت بیرون آمد لباس کهنه

خرید و پوشید حمام رفت سر و تن خود را صفا داد و بیرون آمد شب را باز در همان مسجد خرابه
بسر برد و تا صبح از عشق تصویر دختری که در پیش دروازه دیده بود گریه میکرد و ابیات عشق
میخواند و میگفت که این دل کار من کجا خواهد رسید نمیدانم که از عشق این دختر هلاک
میشوم و نمیدانم که صاحب این تصویر کیست گریه میکرد تا وقتی که صبح سر بر دست دراز
از جای خود برخاست از مسجد بیرون آمد همه جا گردش کنان آمد تا بر سر چارسوق رسید دید
رستم خان در بالای تخت نشسته و چهارصد نفر شمشیر و سپر بدست در پیش ایستاده اند پیش رفت
سلام کرد رستم خان نگاه کرد چشمش بر آفتاب جمال با کمال شاهزاده افتاد که روز گذشته
دیده بود   از قدم سر تا قامت قد زلف چون عنبر تر و چهره چون قرص آفتاب طاهر حقیقت
از آشیانه سرش پرواز کرد و شکار عشق شاهزاده در دلش جا گرفت ماهی رحوانی داد شد
شاهزاده را نزد خود طلبید و گفت ای جوان یک حرف بتو میزنم بیا از من بشنو شاهزاده گفت
هرچه بگوئی از تو قبول میکنم گفت ای جوان من یکی از امیران مقرب پادشاه هستم و دولت من
بسیار است لاکن اولادی ندارم که بعد از من جانشین من باشد و این دولت را نگاه دارد
و از تو بسیار خوشم آمد که جوان با کمال و با جمع هستی بیا که فرزند پیش من باش
تا در لباسهای فاخر و زر و جواهر بدهم تا رفته رفته مقرب درگاه پادشاه شوی و منصب من
مال تو باشد حیف است که ترا با این جمال و جوانی گدائی کنی و گرسنه باشی شاهزاده

گفت

گفت چگونه در این خانه تو با عزت کم پیدا شود میترسم که بدنام تو شوم و مرا از
نگاه داری کنی رستم خان گفت ای جوان من ترا خاطر جمع میکنم بحق آن خداوندی که
جان من و تو هر دو در دست قدرت اوست و بدین و ایمانم و بجوانی عالم قسم است که
تا جان در بدن دارم از تو دست بر نمیدارم و احتیاط خانه و مال و دولتم در
دست تو باشد و بچشم خیانت در تو نگاه نمیکنم من پدر تو هستم و تو هم قسم
یاد کن که از من دست بر نداری و با من راست بگوئی خیانت نکنی و فرزند من باشی
شاهزاده قسم یاد کرد که بحق خداوند عالم و آدم و بجوانی روزگار قسم است که دست
از فرزندی تو بر نمیدارم و خیانت نمیکنم بیت عهد من با تو نه عهدی که تغییر پذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش ؛ رستم خان گفت و هر دو دست برادر و فرزندی
بهم دادند بعد رستم خان از جای خود برخاست و غلامان خود را گفت که شما در اینجا
باشید تا من بیایم و دست شاهزاده را گرفت و روانه شد تا بر در خانه رسید
داخل شدند شاهزاده نگاه کرد یک دست عمارت عالی منظر آراسته که چشم روزگار
ندیده و عقل معمار فلک در تعمیرش قاصر است شعر نشد دیده چو طوبی که یار
بلند بنای فراغش معمار ؛ عشق چار دست گشته راه گذرش ؛ حسن چنگ زن دیوار و
درش ؛ شاهزاده را داخل قصر کرد و نشانید و حکم کرد غلامان رفتند و نگاه داشت

لباس مرصع آورده شاهزاده پوشید و کمربند جواهر بر کمر خود بست زلف و کاکل
خود را شانه زد و عطر بر موهای عنبرفام خود نثار نمود چون سرو آزاد برخاست و در گوشه
دست نهاده از قصر آرام گرفت که عقل و دین و دل از دست رستم خان بدر رفت
و از عشقش بیتاب شد و محو جمال شاهزاده گردید و از عشق ملکه
تا فلان بیت بزم ملوکانه آراستند و چند نفر کنیز آفتاب روی سروقامت که هر
هر یک سازی در دست گرفته و شروع بخواندن نمودند و گرم خواندن شدند

بیت یا چنگ بر چنگ ناهید بی یا جام بر دست جمشید وار ❊

کنیز قمر منظری که از همه کنیزان نیکوروی تر بود از جای خود برخاست و آستین بالا زد
و دست دراز کرد یک مینای شراب و ساغر بلور برداشت و رقص کنان برابر رستم خان
جامی را از شراب لعل پر کرد و با هزار عشوه و ناز جام شراب را بدست شاهزاده داد
و عرض کرد جوانی قربانت بروم رباعی زان پیش که از زمانه تا پا بخوریم ❊
با یکدگر امروز شراب ناب بخوریم / کاین یک دو نفس که بوقف مهمان ماست ❊
چندان بزنیم تا نکه آن را بخوریم / شاهزاده بسیار خوششان آمد دست دراز کرد
و جام شراب را از دست ساقی گلچهره گرفت و در کشید و یک جام هم رستم خان
کرد و گفت ای برادر جان بیت مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق / جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق / دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق / انجام شراب را بالطاق در ارم

مگو آنکه تو می خورم و لب برلب جام نهاد و لاجرعه سر کشید و جام را بدست ساقی
داد ساقی برخاست و جام را پر از شراب نموده بدست رستم خان داد و رستم خان
گرفت و بالطاق ادب بشاهزاده نوشید ساقی برخاست و رقص کنان برابر بیت

❊ پس از آنکه جام می ناب نوشیده شد / به دور حال مستی خاصه در هر کف باد ناز
❊ مجلس گرم گردید و چنانچه شاهزاده چشم طلبش نیکو سازی خواست فرو کرد و می شراب بزاد کرد
شعر گله تا بکی از سر جا برخاسته ز / شاه که صبح صادق سر زد از بالای کوهسار
رستم خان تماشای جمال چهره آفتاب شاهزاده می کرد و هر دم عشقش زیاده گردید
تا هنگامی که آفتاب جهانتاب سر بر چاه سار مغرب کشید و شاه زنگ عالم را
مسخر گردانید بیت شب چو مشکین علامه بر سر است ❊ آسمان از ستاره ها
زیور بست ❊ زهره بر بام قصر زرنگاری ❊ تاری از سیم و تاری از زر دست ❊
تقدر سه ساعت که از شب گذشت رستم خان اشاره نمود تا سفره طعام گسترده
و مجموعه های طعام چیدند و شام خوردند و دست از آلایش طعام شستند

پس رستم خان از جای خود برخاست و امر کرد تا کنیزان بستر حریر گستردند و شاهزاده گفت
ای فرزند برخیز و استراحت کن شاهزاده گفت ای برادر جان تو کجا میخوابی رستم خان
گفت فرزند من میروم بر سر چهارسوق و هنگام صبح پیش تو خواهم آمد
شاهزاده را وداع نمود و رفت شاهزاده در بستر خواب خوابید تا زمانی که مرغ زرین
بال سحر بیرون آمد باذن الله در دل شعر سحرگاهان که فرزند ای انجم ❊
شده از چشم یعقوب فلک گم / قضا خصمانه قصد این چشم کرد ❊
دم گرگی نمود و گفت رو گم / زند یک براهن آفتاب عالمتاب
شاهزاده برخاست فریضه صبح را ادا نمود ناگاه رستم خان داخل شد
سلام کرد و دست شاهزاده را گرفت حمام برد سر و تن را صفا دادند و از حمام
بیرون آمدند و چند جام شراب سر کشیدند آنها در روغ شدند از عمارت بیرون
رفتند براسته کوچه و بازار و مردم محو رفتار و جمال شاهزاده مینگریدند تا قدم بسر
چهارسوق نهادند بر زر بخش آرام گرفتند و خلایق از کوی و برزن دسته دسته
به تماشای جمال شاهزاده می آمدند و هر کس که آفتاب جمال و قد رعنای سرو او را
می دید هزار بار عاشق می گشت و دست از کار خود برمیداشت و با سرانگشت
زلف و خال و چهره و جمال و قد و بالای شاهزاده را بهم نشان می دادند

تا زمانیکه عصر شد رستم خان گفت ای فرزند تماشای عرصه را بر ما تنگ کردند بطرزم
می آید که روز دیگر را نمی بینند شاهزاده خندید گفت ای برادر مردم این شهر هم اهل
دلند مگذار تماشا کنند چیزی که کم نمی آید رستم خان از جا برخاست و دست
شاهزاده را گرفت و روانه شدند مردم هم از پشت سر شاهزاده تماشا کنان برادر تا بدر
خانه رسیدند داخل عمارت شدند و کنیزان بزم آراستند و جام می گردش در
آوردند تا سه ساعت از شب گذشت شام صرف کردند و دست از آلایش
طعام شستند قلیان و قهوه صرف شد رستم خان از جای خود برخاست و گفت
ای فرزند شب تو خوش و داخل حرم خود گردید شاهزاده حکم کرد تا خدمتکاران بستر
خواب را انداختند و همه خدمتکاران مرخص شده رفتند مجلس که خلوت
شد شاهزاده چند جام شراب نوشید سرمست شراب ناب گردید خیال عشق
معشوقه بر سرش افتاد تکیه به دست دراز کرد و گریبان صبر را گرفته تا هر ازنی چاک
نمود از غیرت سیلاب اشک از دیده جاری ساخت و دیوانه وار صدا از او بلند
نمود و چون ابر بهار زار زار گریست و با چشم گریان عرض کرد قربان سرت
گردم درد و بلایت بجان من بخورد ای یار وفادار جانم فدایت بیت
ای گل تا نکه تو از وفا نیست ترا ❊ خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا ‌ الفت با سیرتی عادت ترا
جان من این همه بی باکی نمی باید کرد ‌ فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
القصه ابیات عشق میخواند و قطرات اشک از دیده میبارید که ناگاه
رستم خان از در حرم بیرون آمد که بر سر چار سوق رود که صدای گریه و ناله شاهزاده
بگوشش رسید با خود گفت که این صدای گریه از کیست بهوای صدا آهسته
آهسته آمد تا نشست در عمارت رسید و از شکاف در نگاه کرد
دید که ملک جمشید گریبان خود را پاره کرده و سر خود را برهنه ساخته
در لفظ و کاکل خود را چون سنبل تر پریشان نموده و چون ابر بهار گریه میکند
و میگوید قسمت نگرم ‌ **بیت** ‌ عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود ‌ عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود ‌ گر غیرت ستاره ز مهر تو تا به شب
تا بصبح چشم من اختر شمر شود ‌ رستم خان که این حالت را مشاهده
نمود طاقت نیاورده بی اختیار داخل عمارت شد چشم شاهزاده که بر رستم
خان افتاد اشک چشم خود را پاک نمود رستم خان آمد در پهلوی شاهزاده قرار
گرفت و دست بر سر و کاکل شاهزاده کشید و گفت ای فرزند ترا چه میشود

چرا ای مهی ‌ **بیت** ‌ چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی
ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی ‌ هزار دیده بر این لعل تو اشک ریزان است
تو اشک بهر چه بی حساب میریزی ‌ فرزند حال خود ‌ **فرد** ‌ با عمه قصه حال با مادر گفت
که طبیبان نتوانند راز نهفت ‌ فدایت شوم راست بگو چه واقع شده است
شاهزاده گفت ای پدر جان در دوستی رازی دارم خوب نیستم راست باید
و طالعم و گریبان شدم رستم خان خندید و گفت فرزند راست بگو مرا ثابت
نیست در طالعم و ترا باش هر کدام ترا الحق خداوند عالم و آدم قسم میدهم که
در دست رانی ما بگو تا چاره سازم شاهزاده گریان شد و گفت ای پدر تو میدانی
جا ساده دم مرا ای مهی ‌ **بیت** ‌ درد نیست درد عشق که بهیچ طبیب نیست ‌ گر درد
عشق تا بکشی خوب نیست ‌ ای پدر جان عاشقم و درد عشق دارم و این درد مرا
هلاک میکند دست من بردار رستم خان پرسید که ای جان کدام سیمروت
عاشق شدی و کدام بلا رحم این بلا را بر تو آورده که ای بی مهی ‌ **بیت**
کدام سرو در این گلشن خرامان بوده است ‌ که جعد زلف دلش دلبران شهر آشوب است
شاهزاده گفت ای پدر جان سه روز قبل که خواستم در دروازه شهر شوم در پیش
طاق دروازه تصویر دختری آفتاب جمالی را دیدم و تیر عشق او در خورده ام

و نمیدانم صاحب این تصویر کیست و در کجاست و نیست در دیده ام که معشوقه
خود را نمیشناسم و هلاک میشوم رستم خان که این سخن را شنید قاه قاه
خندیده بر آمد و گفت ای فرزند اگرچه محبت را ابتلا انداختی و صبر از صدمه ... است
از برای تو فایده ندارد لکن نمیدانی که خود را در میان بازار همین دختر را در
کمال آراسته و با نقاب شنوشان بر هم شاهزاده از شنیدن این سخن نزدیک
بود که مرغ روح از آشیان پرش پرواز کند دست دراز کرد و دامن رستم خان را
گرفت و گفت ای پدر اگرچه میدانم که مرا تسخیر میکنی لکن اگر این نشان بمن
بدهی برابر جان خود را فدای تو میکنم و تا زنده هستم دست از دامانت بر نمیدارم
و خدمت ترا میکنم رستم خان گفت بحق خداوند عالم قسم که ترا تسخیر نکنم
و راست میگویم الحال خاطر جمع باش و گریه مکن که کامان محبت خواهی دختر را
که تو میگویی در بازار شنوشان میدهم شاهزاده خوشحال شد و دست رستم خان را
بوسید و با دعا گو رستم خان بر خاست و رفت بر سر چهار سوق شاهزاده
آن شب را از خوشحالی آرام نگرفت و تا صبح در فکر و خیال بود تا هنگامی که خسرو
خاور در خزانه افق را بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از نظر
دلان پنهان نمود و آفتاب عالمتاب طلوع کرد ‌ **شعر** ‌ روز دیگر که طفل این مکتب

نوخط

تخته راشست از سیاهی شب ‌ آسمان زد برسم هر روزه
قلم زر بلوح فیروزه ‌ در برابر آن آفتاب جهانتاب شاهزاده برخاست
و بحمام رفت سر و کاکل خود را صفا داده بیرون آمد و یکدست لباس زر
مرصع نگار پوشیده و کمر جواهر بر میان محبت و شمشیر مرصع بر کمر حمایل کرده
داخل عمارت گردید زلف و کاکل عنبر فام خود را شانه زد و عطر بر خود نثار کرد
و خود را در نهایت خوبی و زیبایی آراست و چند جام شراب خورد و سرمست شده
و چیزی از شکل انداخت چون وقت شانی فرزند که رستم خان از در عمارت
داخل شد چشمش که بر جمال بی مثال شاهزاده افتاد قفای او سرش پرید و با
بر جمال آفتاب مثال شاهزاده گردید برابر آمد و پیش رفت و دست شاهزاده
گرفت و گفت فرزند بر خیز برویم بر سر چهار سوق تا یار ترا نشان بدهم
شاهزاده از جا برخاست و دست رستم خان را بوسید و گفت ای پدر مهربان
هر چه کنی چه گریبان فشانم رواست ‌ که از تحفه پیشکش جان ماست
با یکدیگر از عمارت بیرون آمدند و چون سر در راه به آراسته کوچه و بازار در دو
گردیدند و تمام خلق محو دست بر جمال او شدند تا بر سر چهار سوق رسیدند
شاهزاده دید که امروز چهار سوق را زینت داده اند و بر در هر دکان جواهر فروشی

جواهر بسیار و پارچه های نفیس و تحفهای خوب چیده اند و همه خلق شهر حاضر
رفته لباسهای فاخر پوشیده اند شاهزاده رفت و در بالای تخت آرام گرفت
و همه مردم به تماشای [illegible] بالای او را میگیرند ناگاه صدای جارچی بلند گردید
که ای محرم با ادب باشید که اینک شمشه خان ملکه آفاق میرسد شاهزاده دید
که همه خلق جا بجا ایستاده اند و آراسته بازارها می کنند شاهزاده هم در بازار
چشم انداخت که از [illegible] دید چهار نفر فراش پیدا شدند چوبها در دست
گرفته صدای برو برو بر فلک [illegible] و دور باش دور باش بر سپهر [illegible] میرسانند
و محرم را پس و پیش میکنند از پشت سر فراشش دسته [illegible] دل رسید [illegible]
در کار و جارچی رسیدند [illegible] که [illegible] همه با لام [illegible] و زنی مرصع [illegible]
نقره [illegible] مرصع پوش و زنی چهار روی شدند شاهزاده خیال کرد که [illegible]
شهرات [illegible] که ناگاه دید از در چهار روی [illegible] آفتاب جمال [illegible]
[illegible] که چهار سوق از شعشعه جمالش [illegible] منور شد و از بوی زلفهای عنبر فامش
دماغ جانها معطر گشت که چشم شاهزاده خیره گشت [illegible] دست را [illegible]
[illegible] چشم را [illegible] [illegible] دلدادی بلای [illegible] دید
وحال [illegible] از فرق تا قدم غرق جواهر و [illegible] حال [illegible] **بیت**

تا جا

تا کجا از مشک تر گذاشته بر سر | غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم و چین چین گیسو اش تر بر زلفش | گفته زهر سو پریر شکل چلیپا
روی سپید شس بر آورده گرد راست | مهر با تابش پر گرمش بلدا
زلفش از [illegible] نسیم [illegible] | گاه به پای قباد و گاه به ساید

شاهزاده گفت که دید که این سرو قد گلعذار را چو [illegible] دارد دلش
شفت و یک تار گیسوی عنبر فام را چون روز عاشقان سیاه [illegible]
ساخته و در حلقه زلف را چون [illegible] سیاه بر بالای [illegible] خورشید [illegible]
نهفته و در چشم جفن [illegible] نرگس شهلا شکفته و در لب جهان [illegible] [illegible] شکر [illegible]
دهنش [illegible] زهره میم | لب [illegible] و [illegible] [illegible]

و در چاه زنخدانش صد هزار [illegible] و خسته اسیر و در هر خم و پیچش هزار [illegible]
سرگشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جامه [illegible] **مصرع** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که سرو ناز [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] ناز
سوار است **بیت** بر فرس [illegible] هر که [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] حالت حمی خورشید خاوری داخل چهار سوق گشته و در وسط چهار سوق

و بنه بردهان مرکب [illegible] کشید و در نهایت قد و ظرافت [illegible] برد
چهار سوق را نگاه کرد و تیر غمزه و دلبری بر جگر عاشقان بهاله از هر طرف
[illegible] [illegible] روانه میکرد و صدای ناله از جان خلق برمیخواست و شاهزاده
[illegible] که جان [illegible] رو از هوش رفت که این ماه رخسار [illegible]
نشسته و روی خود را بجانب رستم خان کرد و گفت ای پهلوان [illegible] که از غصه هلاک
شدم [illegible] صبر کنم هنوز [illegible] غیرت در این شهر پیدا شده و است
که در دم [illegible] و مرا از غصه فارغ [illegible] رستم خان زمین ادب بوسیده
عرض کرد که ملکه آفاق [illegible] باشد [illegible] آرام نداریم و در جستجو هستیم [illegible]
که پیدا نشده است لیکن امیدوارم که [illegible] از اقبال پادشاه [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] [illegible] که ناگاه چشم [illegible] ماه رخ [illegible]
[illegible] آفتاب شاهزاده [illegible] [illegible] **شعر** [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عاشقان [illegible] که هنوز [illegible] آب بقا
[illegible] شده و از نور [illegible] منور است و در نقش [illegible]
[illegible] [illegible] سرو [illegible] تا قدم مرصع [illegible] در کنار رستم خان
[illegible] است و [illegible] میکند [illegible] هزار [illegible] [illegible] از [illegible]

شاهزاده را

حرکت کرد و تا پر برشته نازنین دختر نشست [illegible] هزار [illegible] عاشق [illegible]
شاهزاده گفت آه از جانش بر آمد و رنگ از رخسار رخ [illegible] [illegible]
که از بالای مرکب بر زمین بخورد [illegible] [illegible] هر [illegible] [illegible]
شاهزاده چنانکه رستم خان فهمید که دختر عاشق شده است [illegible]
دختر [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible] بجانب رستم خان کرد
و گفت ای پهلوان این جوان کیست و چکاره است که من تا [illegible] [illegible]
رستم خان [illegible] عرض کرد که [illegible] این جوان غریب است
و [illegible] شهر [illegible] است و چند روز است وارد این شهر شده است [illegible]
ولایت [illegible] [illegible] و بسیار صاحب کمال و هوش است
[illegible] [illegible] [illegible] و فرزند [illegible] است [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دختر گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مرکب [illegible]
و از [illegible] چهار سوق رفت لکن [illegible] شاهزاده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تخت نشست [illegible] [illegible]
دختر چند جام شراب خورد [illegible] [illegible] شاهزاده را

از سر خود بیرون کنند دیگر ممکن نمی‌شود بلکه نزدیک است که دیوانه شود ماه‌خو گفت
که باشد که روز جمعه شود من سوار شوم و یکبار دیگر جمال [illegible] این جوان را
ببینم و با او چند کلمه حرف بزنم [illegible] با خود این خیال‌ها را می‌کرد
و دم بدم عشقش زیاده می‌شد و بسیار طاق [illegible] ملک جمشید شراب می‌خورد
و چند کلمه از ملک جمشید عرض کنم که [illegible] از فراق دختر چشم خود را انارگون و تیر

مصراع

همه بستند و یار دید نیست — دلا آن رستم خان را گرفت و گفت
ای پدر مرا اینجا [illegible] هلاک شوم رستم خان دست شاهزاده را
روانه شد تا داخل عمارت شدند شاهزاده گریبان خود را گرفت و تا به دامن
درید و بر سر زد و صدا [illegible] بلند نمود و فریاد کشید

لعبت

رفت از بر — آنکه مرا مونس جان بود — دلبر یکه [illegible] در این شهر [illegible] و سیلاب
اشک از چشمش جاری شد و کنیزکان [illegible] و صدای دف و چنگ به فلک
بلند شد و ساقی جام [illegible] شاهزاده [illegible] جام را
گرفت و اشک از چشمش [illegible] سر خود را برهنه نمود و گیسوی زلف را
پریشان [illegible] و فریاد [illegible]

بیت

[illegible] ای خوبان عشق
که [illegible] اگر [illegible] در مجلس

حرام حرف بود با تو باکه نوشیدن — [illegible] بالایت چگونه یا دو چو
غیرت ارام گیرم عزیزم

بیت

اگر بباغ روم لاله داغ هر نجوم
و گر تکلف بکنم [illegible] چشم آتش خار — اگر بیوسف مصری نظر کنم چه شود
بود برابر چشم چو [illegible] آدم خوار — هزار لقمه [illegible] زعنون از دم شر
هزار عقده [illegible] از دم ما — بقعر چاه [illegible] راه آسمان [illegible]
بفرق [illegible] از دشت [illegible] — هزار [illegible] ز طرف صحرا خس
ز [illegible] دیده [illegible] خار را خار — ازین معامله [illegible] صد هزار [illegible]
به از [illegible] صد هزار [illegible] — و پیوسته [illegible] دو صورت [illegible] شد
رستم خان پیش آمد دو [illegible] او را گرفت و گفت ای فرزند چرا چنین می‌کنی
[illegible] خود را هلاک [illegible] ارام [illegible] الله کار را درست
می‌شود شاهزاده گفت ای پدر جان [illegible] که او را [illegible] خود [illegible]
شوم که دیگر زندگانی بر من حرام است اگر بمیرم مرا خوشتر است ازین زندگی که
هر [illegible] آب خوش از گلویم پایین نرفته شب و روز در محنت و آزارم
بخصوص حالا که هر ساعت مرگ را بچشم خود ملاحظه می‌کنم رستم خان دوا
[illegible] نمود و گفت ای فرزند گریه و زاری [illegible] مطلب [illegible] شاهزاده

شود و علاج [illegible] که [illegible] شاهزاده گفت ای پدر جان [illegible]
که از تو دارم این است که [illegible] که این ماه رخسار دختر کیست و در این
در میان خلق شهر گوش می‌کند و چه نام دارد رستم خان گفت ای فرزند
بدانکه این دختر ملک [illegible] شاه پادشاه این شهر است و نام او ماه عالم‌گیر است
و مدت [illegible] سال است که [illegible] پیدا شده که کسی تا حال
پیدا نشده که این مشکل را [illegible] و این دختر هفته [illegible] گوش می‌کند
که شاید [illegible] که چاره در [illegible] شاهزاده که این سخن را شنید
اگر [illegible] [illegible] رستم خان را گرفت و گفت ای [illegible]
عالم [illegible] که [illegible] مشکل این دختر [illegible] شاید چاره بکنم
رستم خان گفت فرزند [illegible] باش و گریه و زاری مکن تا [illegible]
[illegible] تمام حکایت را [illegible] شاهزاده
خوشحال شد و اشک چشم را [illegible] خوردن مشغول [illegible] تا [illegible]
[illegible] و [illegible] عالم [illegible]

بیت

[illegible] که [illegible]
[illegible] رستم خان [illegible]

[illegible] از [illegible] تا [illegible] و [illegible]
[illegible] سلاح [illegible] شاهزاده [illegible] و گفت ای جوان این سلاح را
[illegible] تا [illegible] شاهزاده دست [illegible] کلاه خود را برداشت
[illegible] و گفت ای پدر جان این [illegible] [illegible] آورده [illegible]
برداشت و گفت این [illegible] [illegible] سلاح را [illegible]
[illegible] رستم خان [illegible] گفت فرزند [illegible]
[illegible] اگر [illegible] سلاح را [illegible] و اگر [illegible]
که وقت [illegible] شاهزاده [illegible] سلاح را پیش کشید [illegible] تیغ
[illegible] شد [illegible]
[illegible] داد و [illegible] جمع
[illegible] و [illegible]
[illegible]

ع

[illegible]

بیت

[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر دو بر دوشم بر قافت در میدان آمد تا قلعه موره خوق هر پای صد و چهار ده پاره
دستگه رزم لشکر چون رستم خان بر قدر و قامت شاهزاده نگاه کرد مات و متحیر
ماند و طاری بر روح ازو شد سرش بر زانو برد پیش آمد و بشتابید او را بوسید و گفت
ای جوان تو تحمل صد آفرین که از دار ما برداشتم که از جگر همو ای زور کار هستی و دست
شاهزاده را گرفت و از در عمارت بیرون آمده رو بسته کرده و بازار روانه شدند
و شاهزاده دست در قبضه شمشیر خواست به همان شمشیر بر دلان دروازه بیخود و از ای
بیش دروازه برگرفت صدای نکنیم مکنیم علم القدر ما را آب بر کرد تا لشکر بار بر
شهر رسیدند رستم خان کمند را از کمر کشود و بر سر دست حلقه ساخت و انداخت بر سر
باروی شهر بند شد و دست به کمند گرفت بالا رفت که شاهزاده نامدار کمند را مانند حلقه
چون سر زلف خوبان ماه وش بر سر دست آورد و دست از کمند برداشت بعد از آن
کمند چون دو زلف ابر سر دیوار شهر بند شد و دست به کمند گرفته چون مرغ بال زد
بالا برآمد و دو طرف چون سیلاب دمی بر از لشکر در کنار خندق شمشیر زد
بر کرد و نهر بالای دشنه خنجر انداخت و دلان [illegible] بر دل آشنا [illegible]
[illegible] کنار خندق برداخت از دو [illegible] دهنه خندق
[illegible] که رستم خان [illegible] شد و او هم از خندق [illegible]

دست شاهزاده را گرفته پهلوان بیابانی روانه شدند تا قدر رستم فرهنگ را که
رفته پهلوان کوهی [illegible] بکنار رسیدند **بیت** یکایک [illegible] سراغ [illegible] مکان
[illegible] قصاب [illegible] هر اسب [illegible] دم [illegible]
چنان قلعه‌اش [illegible] که با [illegible] پس پهلوان گام نهاده
بالا رفتند تا بر سر قلعه رسیدند و در بالای سنگ قرار گرفتند رستم خان گفت ای فرزند
در برابر رویت تماشا کن [illegible] چه [illegible] نگاه کرد در برابر روی صحرای
دید سبز و خرم چون بهشت برین و از هر طرف نهرهای آب جاری **شعر** [illegible]
[illegible] زلف [illegible] چو حورالعین و در یک طرف این دشت باغچه
چون خلد برین که درختان سر در سر [illegible] صنوبر و کاج شمشاد [illegible]
از دیوار باغ سر [illegible] کشیده و [illegible] بنفشه و باغ جان را معطر کرده
و در میان باغ یک گنبدی از مرمر که [illegible] هزار [illegible] در اطراف آن گنبد
[illegible] و گنبد چون خورشید [illegible] شاهزاده تعجب کرد و گفت ای پدر
جان این باغ از کیست و این گنبد [illegible] رستم خان گفت ای فرزند [illegible] داد آه
[illegible] این باغ و گنبد [illegible] طلسم [illegible] که [illegible] بسته است و این گنبد [illegible]
[illegible] در این طلسم [illegible] پادشاه [illegible] جمع است و پادشاه [illegible] این شهر

ملک نعمان شاه یک پسر داشت بیست ساله که در شجاعت و حسن و جمال و فضل
و کمال در تمام هندوستان عدیل و نظیر نداشت و نام او ملک فیروز [illegible]
شجیع و دلیر بود سه سال قبل از این ملک فیروز با چند نفر غلام بشکار رفت آهوی
سپید آمد که جل مروارید دوز در بالای سرش بود و شاخهایش از طلا گرفته جواهرنشان بود
ملک فیروز از عقب آهو دوانید اسب تاخت که او را صید کند آهو فرار کرد تا داخل
این باغ شد و در حمام فرو رفت ملک فیروز هم از عقب او داخل گردید که داخل
از بس که پیاده شده داخل این حمام گردید دیگر برنگشت غلامانش آمدند و پادشاه را
خبر کردند که ملکزاده از عقب آهو رفت در حمام فرو رفت و تا حال مراجعت نکرده است
پادشاه که این خبر را شنید گریبان خود را پاره کرد و بر سر زد برخاست و بر اسب
سوار شده و از دروازه شهر بیرون رفته تا در این باغ رسید و حکم فرمود تا سراپرده
بر سر پا کردند پادشاه خواست خودش در این باغ برود وزرا و امیران مانع شدند
ملک نعمان شاه فرمود که هر کس در این باغ و حمام برود پسر من ملک فیروز را از آنجا
بیاورد دختر خودم را به او میدهم و نصف دولت خود را هم میدهم امیران و سرداران
و سرداران لشکر طلب شدند و هر کس که رفت در باغ دیگر برنگشت و مدت چهار
سال است روز پادشاه در حوالی این باغ میباشد و روز بفراق فرزند خود گریه میکند

و قصه [illegible] و سرهنگان در باغ رفتند که شاید شاهزاده را نجات
بدهند گم شدند و برنگشتند پادشاه ناامید گردید برخاست و وارد شهر شد در بارگاه قرار
گرفت وزیران امیران را طلبید و گفت ای جماعت یا چاره دردم را بکنید و الا پسرم را
نجات بدهید یا همه شما را بکشم و لباس [illegible] پوشیده سر در بیابانها میگذارم وزیر
چهار روز مهلت گرفت روز چهارم پادشاه از وزیر پرسید که چکار کردی وزیر عرض نمود
که هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسیده است مگر اینکه یک چاره دارد پادشاه
پرسید چه چیز است وزیر عرض کرد که این باغ و حمام را سلیمان حشمت الله طلسم
کرده است و طلسم بنام شخصی بسته شده است تا آن شخص نیاید طلسم شکسته نمیشود و ما هم
که او را نمی‌شناسیم و نمیدانیم که این طلسم بنام کیست و او را پیدا کنیم و هر کس که در این
طلسم برود [illegible] از جان خود بکشد [illegible] امیران و سرداران
رفتند و همه کشته شدند و برگشتند حالا دیگر کسی از ترس جانش نمیرود مگر یک کار
بکنید پادشاه گفت چه کار بکنیم وزیر عرض نمود که [illegible] ماه عالم که در حسن و جمال
نظیر ندارد حکم کنید که نقاشان چابک دست چهره تصویر او را بکشند و [illegible]
کاروان و تجار [illegible] تا تصویر را [illegible]
و دولت [illegible] کند هر کس از پادشاهان و شاهزادگان و [illegible] و وزرا [illegible]

دیر وقتیکه به بینند عاشق می‌شوند می‌آیند خواستگاری میکنند هرکس می‌آید و مطلب را اظهار
میکند در جوابش لفظ باشد که شرط‌های دختر این است که در میان این باغ و حمام
میرود و پیرمرد ابرفی [illegible] هرکس که پیرمرد را آورد من دخترم را باو میدهم
چونکه عاشق هستند از جان خود گذشته میروند در باغ شاید بتوانند [illegible] که این
طلسم تمام [illegible] طلسم را بشکنند و شاهزاده را [illegible] و دیگر خبر [illegible]
چاره نیست [illegible] ازین تدبیر وزیر بسیار خوشش آمد و حکم فرمود تا نقاشان چابک
با مهارت در عمارت [illegible] حاضر شدند و [illegible] لباس مرصع پوشیده و
[illegible] در [illegible] قرار گرفت و هر کدام
از نقاشان یک نوع تصویر این دختر را [illegible] کشیدند و در پیش دروازه
شهر آویزان نمودند که هر آدم غریب [illegible] آن تصویر را ببیند عاشق شود و [illegible]
تصویر [illegible] دادند و شهرها [illegible] نگذشت که آوازه حسن
و جمال این دختر عالم را گرفت و شاهزادگان ممالک هند و ترکستان با سپاه
و دولت بخواستگاری [illegible] آمدند و [illegible] ملک نعمان شاه گفت
که دختر من شرط‌هائی دارد هرکسی که [illegible] از میان این حمام و باغ
[illegible] دختر [illegible] خواستگاری [illegible] شدند هر کس رفت در باغ
از [illegible]

هرکس رفت در باغ برنگشت تا زمانیکه این خبر شهرت گرفت که هرکس در باغ میرود برنمیگردد
و گمشده میشود و دیگر کسی بخواستگاری نیامد چندی گذشت ملک نعمان شاه وزیر را پیش خود
خواست و گفت با پیرمرد از طلسم نجات [illegible] با همه [illegible] لباس درویش
پوشیده سر در بیابان نهاده میروم تا بمیرم وزیر باز مهلت گرفت [illegible] روز آمد
عرض نمود که من هرقدر فکر کردم یک چاره [illegible] پادشاه [illegible]
چاره نیست [illegible] حکم فرمائید [illegible] شاه عالمگیر [illegible] حجاب کند و با
لباس مرصع سوار شود در میان بازار این شهر بگردد که همه خلق او را ببینند و عاشق جمال او
شوند شاید از جان خود گذشته درین باغ و حمام بروند شاهزاده [illegible]
ملک نعمان [illegible] حکم فرمود [illegible] که این دختر روز جمعه [illegible]
لباس سیاه پوشیده مشاطه میکند و سوار شده در کوچه و بازار گردش میکند و هرکس
که از جان خود میگذرد داوطلب شده درین باغ میرود تا حالا [illegible] هزار نفر
جوانان ماه‌رو سروقامت [illegible] درین باغ [illegible]
در گذشته اند چونکه طلسم تمام [illegible] این دختر [illegible]
نشان [illegible] در باغ رفته [illegible] این طلسم [illegible]
همیشه این شیخ دانشمند [illegible] گفت ای [illegible]

شاهزاده [illegible] که دختر [illegible] در کوچه و بازار [illegible]
شهر [illegible] رستم خان گفت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] تا یک [illegible] که [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] روشنائی [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] رستم خان [illegible] ملک جمشید [illegible]
[illegible] قرار گرفت و گفت [illegible] شاهزاده [illegible] میان غار [illegible]
روشن است [illegible]
[illegible] و یک [illegible]
پهلوان [illegible] شاهزاده گفت [illegible]
این غار [illegible] این پهلوانان [illegible] رستم خان گفت ای فرزند
[illegible] که اینها همه [illegible] ملک نعمان شاه هستند که داوطلب شده درین باغ
و حمام رفته‌اند و ملک [illegible] همه و هر کدام که داخل باغ شده [illegible]
[illegible] داوطلب شده [illegible]
[illegible] بیهوش شده‌ام

[illegible] رفت و بیهوش شد ملک نعمان شاه [illegible]
که [illegible] درین غار جمع شویم [illegible] مشورت کنیم شاید چاره [illegible]
و ملک [illegible] که تنها درین غار جمع [illegible]
[illegible] و هنوز کاری صورت [illegible] شاهزاده گفت [illegible]
[illegible] در صدر غار [illegible] جای [illegible]
رستم خان گفت [illegible]
[illegible] در حمام رفته است و جای [illegible] در طرف راست [illegible]
[illegible] که [illegible] در شهر [illegible]
[illegible] پنهان [illegible] در میان غار [illegible]
[illegible] شاهزاده گفت [illegible]
تو [illegible] برو در غار [illegible] رستم خان [illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible] رستم خان [illegible]
[illegible] شاهزاده پهلوانان را [illegible]
[illegible] قرار گرفته [illegible]
که [illegible] ملک جمشید [illegible] از [illegible] این سنگ پنهان [illegible] و اینها

درمیان غار در بالای پوست شیر نشسته مانند مالک عالم ربوبیت باشد از همه متقیان نادرتر
ولایت کارهای بزرگ کمتر نهفت نخواهی کرد و بدو نخواهی رسید از جای خود برخاست
چون سهراب پیر از در غار داخل شد و فسادی کرد که ای دلیری وی سرهنگان دست بخیر
و سر خود را برزمین انداخته رفت در صدر غار بالای پوست ببر قرار گرفت و شمشیر را در میان
دامان نهاد شه گره ورزک ابرو انداخته که چشم سرهنگان بر جوانان و آفتاب جمال
سروقامتی رستم صولتی افتاد که فوق سبع بالای پوست ببر نشسته پهلوانان را شگفتند
و بایکدیگر اشاره کردند که این جوان کیست و چکاره است که بجای سه سالار نشست رستم خان
دید که فتنه در سرهنگان افتاد و این جوان در جای قهرمان نشسته است و سر خود را برزمین انداخته
نگاه میکرد که عادت که سرهنگان دور او ایستاده میکنند هر قدر شما ره کردند که شاه بیرحم
و سر فرو برد شاهزاده نگاه میکرد که در این دم شاطر و کمر قهرمان سپهسالار از در غار داخل نقاره
و گفت شب بخیر سرهنگان چون گفت شب و روز بهروز چنان بخیر باشد که چشم قهرمان بر آفتاب
جمال شاهزاده افتاد حوالا ردوم چون ماه تابان و سرو خرامان بیت هنوزش خط از سنبل
در بناگوش نجم مانفتان کشته سیه پوش که هنوز لب قمش آب بقا نبرگفته و خوش
زلفش چون سنبل تر بر اطراف رخسارش را تا باعث بحراریز آن و دلداده گفته چون سام
نریمان دو رستم دستان بر سر جایش نشسته و سرش برزانو است که جهانی ازوش بر خشمش

سیاه گفته در وکالت سرهنگان نمی گفت که ای جماعت این جوان کیست و از کجا آمده است
سرهنگان گفتند که ما در دنیا نشناسیم حالا دراقبال غار گفتند و کجای شاه نشست که قهرمان
برانگیخت و گفت که ای جوان بچه دلیری و از کجا میرسی که آمده بر جای محمد فن و زمانه بر لشکر
نشسته مگر نشنیده که بزرگان گفته اند شعر تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ای بادشاه مگر ناکشته فنا از در غار بیرون برو
که کشته خواهی شد ملک جمشید چون این سخن را شنید برابر رستم خان حواله کنند و خودرا
مغرور ساخت قهرمان کرد و گفت ای بهلول با ادب تو در جای بزرگان نشسته که گفته اند
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد ای سرهنگ تو را دعوی ادب
با دیگر بمردمان و جای بزرگان که عالم ختم قهرمان سیاه گفته گفت که ای مادر بخطا
حرامزاده ترا دیگر ساخ گرگ مجلس مگو در حرف هیچ میرابه ادب خطاب میکنی حالا
ما ورث را بنوازت بر فرقم و دست بر قبضه تیغ رسانیده برق شمشیر آبدار را از ظلمت
غلاف بیرون کشید و نعره کشید که مگر از دست من شاهزاده امداد از جای خود
حرکت مکن که رستم خان دست بر چوبه و دید که حالا این جوان کشته خواهد شد خود را
که بر جر دو دست قهرمان را گرفت و التماس کرد که قهرمان قدم بیش نهاد شمشیر را از بار کرد
شاهزاده فرمود دور رد کرده رستم خان دید که این جوان بر سر کشته شاه زاده بیرحم [illegible]

بهمین زمین و آسمان بند دست قهرمان را گرفته گفت ای حرامزاده بی ادب
باید ترا ادب کنم و یک فشار بر بند دست قهرمان داد که پنج انگشت ناخن را است
ایستاده و از نوک هر ناخنش قطره خون بزمین چکید و شمشیر را از کفش گرفته بیطرف
پرتاب نمود و دست خود را از عقب برده شکست اخوا بند و چهار انگشت را بلمس نگه
لب را به دندان جاودیه شعر بر طبیبی که زخمه ما ضیاء میکند دعای مرد جوان را یاری میکند
رگها که از خون حجالت شکفته شد در کوه یاد سیلی دستاری کند بهمچنان درشت
کشیده بر بناگوش قهرمان بنواخت که جای چهار انگشت به شاهزاده بر صورت
[illegible] نقش است هرچه خواست خود داری کند نتوانست چون کبوتر تیر خورده
[illegible] شد و در زمین نقش بست که غلغله در سرهنگان برخواست و شاهزاده برخاسته
از در غار بیرون رفت رستم خان دید که بد شد این جوان قهرمان را زد و فساد
بزرگی بر پا خواهد شد از جا برخاسته بیرون رفت و دست شاهزاده را گرفته روانه
گفت [illegible] از نام قهرمان بخواهم دید که جهان [illegible] سیاه است برخواسته برسید
که ای ظرافت این جوان را که دم یک از شما همراه آورده بود و کجایت سرهنگان
عرض کردند که ای پهلوان ما او را نمی شناسیم لیکن که همراه رستم خان آمده بود و کار
[illegible] ای او را نگاه داشته است قهرمان لب را بدندان خاوید و گفت خود اگر [illegible]

بچه رستم خان را بخرابات نشاندیم تا مگر روزگار برخواسته با سرهنگان بیرون
آمد روانه شهر شدند چند کلمه عرض کنیم از رستم خان که با شاهزاده وارد عمارت شده
قرار گرفتند و شاطره گفت تا کنیزان بزم آراستند و جام می گردش دراوردند تا سرشان
از باده ناب گرم گردید رستم خان گفت ای فرزند بسیار بر کار بدی که قهرمان را زدی و در میان
سرهنگان او را خفت دادی فردا صبح در حضور پادشاه عرض خواهد کرد و پادشاه او را
میرنجه حالا یک حرف تو میزنم و از من بشنو و هرچه میگویم چنان کن شاهزاده گفت بگو
رستم خان گفت ای فرزند فردا پادشاه این حکایت را بشنود مرا و تورا بیرون میکشد
حالا بیا یک نرخی زر و جواهر ترامیدهم بردار و برو که بار رضا رسوا شو همراه
تو میایم دروازه شهر را باز میکنم از شهر بیرون برو فرار کن و جان خود را از سر مرگ
گشته تخور و اگر مرا نمیدانی که عمر خود را گفته ام جانت بر خطر است حالا [illegible]
چون این سخن را شنید قاه قاه خندید و گفت ای پدر جان و ای نور چشم من بیت
نه در کشتی نه از لشکری [illegible] پروا من آنروزی که [illegible] نهادم [illegible]
[illegible] الجلال [illegible] که شعر کرم [illegible] همه شهرها
بدولت [illegible] خبر دارم از ایشان که در جهان هستند [illegible] نامو
[illegible] و از کشته شدن پروا ندارم و خود جواب [illegible] هم

رستم خان هر قدر دور اندیشی کرد بجای نرسید تا زمانیکه مرغ زرین بال آفتاب بر
دور آشیانه شرق پرواز کرد شد روز دیگر که جهان پر نور یافت از چشمه خورشید
نور ترک روز از کلاه زرین کرد هندوی شب را به تیغ بکشت سر در این
وقت ملک نعمان شاه لباس مرصع پوشیده در بارگاه بر زر تخت شاهی قرار
گرفت که امرای بارگاه وزیران و امیران همه حاضر شده و جا بجا قرار گرفتند که ناگاه
قهرمان سپهسالار وارد گردید با جمعی بسته برابر پادشاه تعظیم کرد و گریبان چاک کرده
ناله و افغان در داد و چنین اظهار کرد [illegible] ملک نعمان شاه برآشفت و پرسید که چه
خبر است قهرمان قضایای شب گذشته را از اول تا آخر عرض کرد نعمان از سرهنگان
پرسید سرهنگان جمیعاً اتفاق کردند که رستم خان خود گفته است که این جوان
خوب را همراه خود آورده در فکر رهایی سرهنگ نشست ملک نعمان شاه برآشفت
حکم کرد که چند غلام غضب رفته رستم خان را بیاورد که غلامان رفته تا به نزد
رستم خان رسیدند عرض کردند که پادشاه ترا می‌طلبد چون غلامان غضب را دید
روبرجانب شاهزاده کرد و گفت ای فرزند من دانم که قهرمان چه فساد برپا کرده است
که پادشاه غلامان غضب را عقب من فرستاده است و لیکن می‌دانم که مرا می‌کشد
و هر قدر که ترا گفتم قرار کن از من قبول نکردی حالا می‌ترسم که ترا هم بکشد

شاهزاده

شاهزاده گفت ای پدر تو در اینجا باش من میروم جواب پادشاه را عرض می‌کنم
رستم خان گفت فرزند چون مرا خواسته است باید خودم بروم لاکن اگر کشته شوم
آنچه مال و دولت دارم همه را بردار و به زودی از این ولایت برو که اگر قهرمان ترا
ترا خواهد کشت و اگر زنده برگشتم [illegible] که پادشاه ترا نخواهد و رخصت بده
و [illegible] بر خود بسته با غلامان روانه شده تا به در بارگاه رسید نگاه کرد که شاه را
دید که در بالای تخت نشسته و قهرمان با صورت سیاه شده و ایستاده است خود را
[illegible] بارگاه رسید در برابر پادشاه تعظیم کرد ملک نعمان شاه گفت ای رستم خان
قهرمان سپهسالار را چرا کور کردی رستم خان عرض کرد که من خلاف نکردم پادشاه گفت
شنیده‌ام که جوانی را از کجا برداشته و در بستانی جا داده که او خلاف کار کرده است
رستم خان عرض کرد که چنین [illegible] که اگر جوان قابل است در دولت
[illegible] او را تربیت کنید و در پیش من بیاورید تا او را [illegible] تربیت کنم شاید که
این کس را بکشد و [illegible] از آنجا که این جوان را دیدم [illegible]
و [illegible] هر کار و خدمتی هست من او را [illegible] و دانستم [illegible]
[illegible] حاضر است پادشاه فرمود که چند نفر غلام رفته
این جوان را بیاورد رستم خان عرض کرد که چون این جوان غریب است [illegible]

دیگر [illegible] دارم که اجازت فرمایید خودم بروم این جوان را
بیاورم پادشاه او را آفرین کرد گفت برو او را بیاور رستم خان سرافراز آمد روانه
شد تا داخل عمارت خود گردید چون ملک جمشید رستم خان را دید برخاست و دست او را
بوسید و در کنار خود نشانید و چند جام شراب [illegible] احوال پرسید که ای پدر کجا رفتی
و چه [illegible] رستم خان وقایع را بیان کرد و گفت ای فرزند پادشاه اشتیاق ترا دارد
شاهزاده خوشحال گردید از جای خود برخاسته در نهایت حسن و [illegible] همراه
رستم خان روانه گردید تا به در بارگاه رسید رستم خان داخل شده و تعظیم کرد پادشاه گفت
ای رستم خان چه شد این جوان رستم خان عرض کرد که حاضر است گفت داخلش
کنید رستم خان برگشت و دست شاهزاده را گرفته داخل بارگاه شد شاهزاده نگاه کرد
بارگاهی دید چون کارگاه چین آراسته و پیراسته چهار صد نفر امیر و وزیر بر صندلیهای
زرین قرار گرفته‌اند و صدر اعظم بر کرسی وزارت آرام دارد و ملک نعمان شاه را دید که
با تاج و کمر شاهی بالای تخت مرصع نشسته است که امیرزاده اعظم دست ادب را بر سینه
نهاده و پا را جفت کرده در برابر ملک نعمان شاه زمین بوسید و عرض کرد [illegible]
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند [illegible]
عمر و دولت [illegible] ملک نعمان شاه نگاه کرد [illegible]

[illegible]

آفتاب جمال را دید که قدرش [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] تا بالای [illegible] کشیده [illegible] سینه فراخ و کمر چون حلقه
انگشتری [illegible] نگاه کرد [illegible] شاهزاده [illegible]
و مرغ دلش گرفتار دام زلفش گردید محو تماشای جمالش شده [illegible] اشاره کرد [illegible] صندلی
زر نهادند گفت بنشین شاهزاده رفته بر زر صندلی قرار گرفت وزیر و کل امیران با
[illegible] حیرت [illegible] و جمالش شده [illegible] پادشاه گفت ای جوان [illegible] نام دارد
و شب گذشته سپهسالار مرا چرا سیلی زدی و در نظر امیران او را [illegible] شاهزاده
عرض کرد که چون بسیار بی‌ادب بود و سپهسالار پادشاه [illegible] بی‌ادب باشد من سیلی
بر او زدم و دور از ادب کردم که دیگر با ادب [illegible] پادشاه خوشش آمد قاه قاه خندیده
گفت ای جوان از کجا دانستی که سپهسالار بی‌ادب است شاهزاده عرض کرد قسمت شوم
روز گذشته در سر چهار سوق نشسته بودم که ناگاه دیدم [illegible] چند نفر
فراش [illegible] مرصع دیدم که [illegible] کشیدند خیال دانستم که پادشاه
شهر است می‌خواهم تماشا کرده برخاستم و با ادب ایستادم که دیدم [illegible]
مرصع [illegible] تا [illegible] طلب کرده [illegible]
[illegible] چهار سوق [illegible] شهر [illegible]

دارو بیهوشی را تراش میکرد و بعد زهر خورا بی آب رستم خان گو گفت هنوز نمیفهمی
محو با خوبت بی اندازه است که درد ما را او را اگنه رستم خان گفت اینها را الله میرا
میگفتم پدر دختر گفت که می کشند شاید زهر تر مرا از این غصه خلاص کنند و از پی
کار رفت من تعجب کردم رستم خان گفتم که این خوب قاعده نیست که دختر لیلی
صاحب جمال این ولایت را خفه کنند و با لباس جواهر پی لقب در میان
شهر بگیرند و مردم او را تماشا کنند رستم خان گفت پس فرزند این دختر پادشاه است
دیگر روی واده همیشه بکر در در شهر گوش میکند شاید کسی به او گوید چاره درد او را
بکند پرسیدم که چه درد دارد رستم خان حکایت طلسم جام و ملک فرخ فر را تمامان
گفت که لیقه ربیع دار جوانان صاحب شمشیر در طلسم رفته و کشته شده اند خبر این پنج زاد
شنیدم آن الماس گوهر که این طلسم را من شکستم رستم خان سه ساعت در تشویش
مرا که خوبانت بکو ار رقته گو بی شیخ و طلسم را من بگو من خواستم بروم در میان
باغ شاه به ملک خود رفته راه نجات بدهم و این پنجاهی رو در ملکه آفاق بروم
رستم خان مانع شد و گفت که جهود اتراکش است ملک فلانشاه هم مرا زود زنی بگیر
که تو را مرخص که به رو در طلسم قتل کنی مرا حجت کردیم تا پیر فاری رسیدیم جمهور
که بر بالای پوستها قرار گرفته اند رستم خان نیم گفت تو برو در چهار سوق تا من بیایم

دامن

درفت در میان غار نشست چونکه من را شهر و بازار را دیدم گفتم بهتر است که بروم
در غار یک گوشه بنشینیم تا رستم خان برخیزد با کمک بروم برخواسته داخل غار
شدم دیدم که یک پوست خالیست معلوم رسید که این پوست صاحب هزار درهم
بالای آن پوست نشستم که ناگاه قلندر در غار شد مرا دید و گفت که دلاور
که مرا جای من نشسته من گفتم که این جای من خوب هستم و فهمیدم که این پوست
جای تست حالا من مهمان تو هستم لقمه رکابت برای حلقه بیره بعد از هر دوم قوی
کار خوبست بیای هرش آمد فحش داد و شمشیر کشید خواست مرا بکشد من خصم آمد
که بهلوار پادشاه او من تم بی ترحمت به یک سیلی کلاه را پاش زدم که ترحمت
لمرازی با خود پیاز این ترو رفته رستم خان آمد گفتم خلاف کردیم پادشاه حکم فرموده
مرد کشته که او مرا ترور ملک فلانشاه و کلی امیران قاه قاه خنده کردند که عالم را
بگفته قهقه ان باک گردید لب را ده هزار حاجت و گفت این کار که چه نه میره
که حضور پادشاه است والاحال در آن شمشیر در ره بکردم شاهزاده خندید و گفت ای پهلوان
حالا حضور پادشاه است دلیلت که در حضور پادشاه بگو بهم نوازی که دلیلت با شمشیر برد
در بارزی مسلم بگو که من سیلی دلیلت برادر کشته است با هیچ چاره برادر کشتم
که قهرمان هرش آمد از جای خویش برخواست و دست بر قبضه شمشیر گرو کی

بحمه تو را المه مرا که ملک فلانشاه مرا بخشید و گفت ای زن عجب این جوان راست
میگوید تو اگر غیرت داشتی دلیلت بی کهه سخوابی دوراه یا رکه حالا در حضور من
شمشیر میکشی با جرأت کمر بر این مرا اراده کرد که غلامان زحمت شده دست دکوه قهار را
ببندید که پادشاه حکم کرده جلاد برامد از جهات فریاد و فریاد جلاد برنج صلابت با تیغ
برهنه حاضر شد گفت زن گوی این مرد را جلاد خواست که او را بکشد شاهزاده صواب
تعظیم کرد و گفت قربانت گردم قهرمان را نکشید زیرا که بی جهت که او را کشته دسته ما
دارم که او را تقصیر دارم زیرا او را القرق قربانت پادشاه فرمود تا او را از بارگاه
بیرون بکنند به گفت که ای جوان نکته اگر رستم خان ترا نگاه به او روی و محبت گون دورد
بیجا لازم گردم دردم حکم فرمود تا مجلس صحبت که هر کفار رویش رستم خان آنجا نشسته
و قبا ها بیجا لازم را تمام دوخته درجه قربان قرار گرفت همه امیران
مبارکباد گفتند پادشاه حکم کرد تا ساقیان سیم ساق جامهای شراب ناب گلگون دور
تا سر گلهای از ناکه ناب گرم گشت پادشاه فرمود ای جوان حالا بگو بدانم که تو چه نام
داری و کجا می باشی و شغل تو چه چیز است شاهزاده عرض کرد قربانت گردم نام
من فرخشه است و مکه زریاد هستم و شغل من که آنست بجز تو دعا ودم مرا اسکو زنی
بزرگ بگو به که ما دیدم بگو من دیدم کسی را بجز ارام و ازدولت زیرا که من فرخ اندم

[illegible]

چهل روز در بیابان گرسنگی و تشنگی خوردم تا وارد این ولایت شدم در رستم خان مرا از تشنت
پادشاه گفت ای جوان حالا چه درفکر داری شاهزاده گفت میخواهم در طلسم جام مور بروم و ملک
فرخ فر را نجات بدهم با دختر ملکه آفاق پی لقب در گریه و زار زار گریه کنند پادشاه
گفت ای جوان امشب مهمان من باش تا فردا صحبت کنیم و از جای برخواستند و دست
شاهزاده را گرفت با وزیر و چند نفر از امیران روانه کنیز تا داخل خلوت شدند و جایگاه
قرار گرفتند پادشاه شاهزاده را در پهلوی دست خود نشاند و حکم فرمود تا غلامان زرین کمر بزم
آراستند و جام شراب گلگون در دادند این خبر در عمارت حرم شهرت کرد و شنیدند
در میان زنان و کنیزان و خادمان [illegible] که ملکه آفاق ما عالم فروز دختر پادشاه
در بالای تخت زرنگار قرار گرفته و از عشق فلک چشید آرام ندارد پیوسته در فکر و خیال است
که آیا چرا [illegible] عقل ندارم که از عشق این جوان خوب هلاک خواهم شد و با خود آهسته
گریه میکند و ابیات عشق میخواند و میگوید درد و محبت کارم نخورد بیت فرشیم قبا
کرده ام تو صبح [illegible] بیست به بینم سحرم چو نرگس [illegible] نگه [illegible] انجم چرا
انجا [illegible] نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی دست از آسمان
نمیکردید گفت شعر خداوند آسمان آمد [illegible] بحرهای نهانی [illegible]
[illegible] فرد [illegible]

هرم زنغمه عجب نه هر تو خبر دارد   قمر روجاب کنیزکی گفت ای جان عجب
عرض نمود که ای ملکه بدانی و آگاه باش که یک جوانی برده‌اند که ماه بیاید به اینجا آمده است
و میخواهد که در طلسم حلقه موزون رود ملک فرخ فال را نجات بدهد ... دور از آن شاه و ...
خود این قصه معما کرده است چون دختر این سخن را شنید بی‌اراده دلش از جا فرو ریخت و
رنگش زرد شد گفت ای کنیزکان از کجا این حرف را شنیده‌اید گفتند که خواجه یاقوت
این خبر را آورد و در میان مردم شهر آوازه دارد دختر گفت کنیزکی برو خواجه یاقوت را
بیاورد کنیزک رفت خواجه یاقوت را آورد برابر دختر تعظیم کرد پرسید که ای خواجه
یاقوت این جوان کیست و چکاره است و چه نام دارد خواجه یاقوت گفت که
ملاقات نبوده است با شاه بدانی که این جوان مهمان شهر زیر بالا است و جمشید نام دارد
و تازه در این شهر آمده است و رستم خان او را کمال فرزندی نگاه داشته است
و روز گذشته در میان چهار سوق در پهلوی دست رستم خان استاده بود وقتی که
با رستم خان حرف میزد من این جوان را دیدم بسیار صاحب جمال و ماه
رخسار است و در طلب شده که در طلسم حلقه موزون رود و ملک فرخ فال را نجات بدهد
بادشاه را در دوران خلعت آورده عشق دارد چون دختر این سخن را شنید از تیر
غمزه یار ... رسید که این جوان ... نه دارد خواجه یاقوت ... نهانی او را

دیدن

گفت دختر دانست که بلاست جوانی است که او را دیده و عاشق جمالش شده است
و از عشق او آرام و قرار ندارد ... و رنگش زرد شده است ... یاقوت
دایه او را مرخص کرد و چند جام شراب نوشید که آتش عشق بر دلش زبانه کشید هر چه
خواست خود داری کند دید نمی تواند و در نزد کنیزکان رسوا میشود گفت ای ماه عجب
احوالم بر هم خورده سرم زیاد درد می کند بروید بمنزل خانگاه و مرا بحال خود
بگذارید شاید اندکی آرام بگیرم کنیزکان از این کار خود رفتند چون مجلس خلوت گردید
که دختر را طاقت نه گریبان خود را تا بدامن چاک زده مقنعه از سر کشید و ...
ابروچشت و گیسوان عنبر فام خود را پریشان کرده صورت خود را بضرب سیلی نیلی
ساخت و گفت فریاد کردم بیت مگر تیغ برکشی که محبان همی زنم | اول کسی
که لاف محبت زند منم | گو نیم پای دار اگرت سر دریغ نیست | گو سر قبول
کن که سپر پیش دارد منم | گر پیرهن برکنم از شوق تا ... | هر که زیر جامه
خیال است یار تنم | و شروع کرد بهار یار گریه کردن و بخیال قمر چون سرو ... رمیده
ابیات عاشقانه میخواند و میگفت شعر هرگاه خدا با شد همیشه این و عارض
که ای سرو من از رنگ رخ دلت نوازد ... | که از در باغ دایه دختر در آن لحظه
کنیزکان را دید در یکجا جمع شده ... و شراب میخورند دایه گفت ای جان عجب جلد

ملکه در کجاست که تنها اینجا جمع شده‌اند کنیزکان گفتند دایه جان ملکه احوالش بهم خورده
سرش درد می‌کند ما را مرخص کرده است دایه فکری کرد و با خود گفت شاید که چنین باشد
البته یک خبری هست بیت ای مطلبیده ... عشق گری هست | ...
بیت خبری است | آهسته آهسته آمد تا پشت در قصر رسید گوش داد صدای
گریه دختر را شنید که گریه میکند و از سوز جگر می نالد و میگوید ای بیمروت قتال ...
... بیت لالای بیکند دختر ... را | طاقت و ... نباشد ... را
عاشقان را چه غم از آتش و شمشیر و رسن | با غم عشق چه ... و غم رسوایی را
... کشتم ... از کوی چشم رقیب | ... نهان من ...
... رقم شعر باشد که من زلف تو ... | ...
و از ... دایه تعجب کرد که ... واقع شده است که ملکه این طور گریه
میکند و با خود گفت بیت هرگز ... | ...
پیش رفت ... دید که دختر گریبان پاره کرده ...
برهنه ... و گیسوان مشکین را پریشان ساخته و صورت چون آفتاب خود را با
سیلی سیاه کرده چون ابر بهار گریه میکند دایه دست برد و در قصر نهاد که در را باز کند صدای
کفش دختر رسید سر خود را بلند کرده او را تا بر در قصر نگاه کرد و بی اختیار

چند

چند قطره اشک چون مروارید از گوشه چشمش سرازیر شد و فریاد بر کشید که ای ... وفا
بیت از عشق تو خون ناله مرا یار نباشد | این بار فراق تو چه هر بار نباشد
دانسته ... و از کی تو رفتم | تا کشش تو از ناله در آزار نباشد
گوشم شده ... از ... دل | ... باز نباشد
... نگذرد ... مجلس | دلسوخته ... دلدار نباشد
که دایه خانم طاقت نیاورده سر زده داخل گردید که چشم دختر بر دایه افتاد
رنگش پریده و دست پاچه شد که دایه پهلوی دختر قرار گرفت و گفت ای جانم
بگو بدانم که ترا چه رو شد و چه دردی داری که چنین ... بگفته قصه های
گفت گر طبیبان نتوانی راز نهفت | در خلوت راز بگو دختر از
ترس گفت ای دایه جان ... امروز از قصر تماشا سرم زیاد درد می کند
واحوالم پریشان است که نزدیک هلاک شوم دایه قاه قاه خندید و گفت ای
نازنین تو فرزندی منی و من ترا از جان خود بیشتر دوست میدارم چرا ... راز
از من پنهان میکنی ترا بجلال خدا قسم میدهم که درد دلت را بمن بگو تا من چاره
برای درد تو کنم و ترا از این غصه نجات بدهم و دست بر سر دختر کشیده و دختر او را
بوسید دختر چون این نوع مهربانی را از دایه دید دلش آرام گرفت و دست ...

دلان او را گرفت و اشک از گوشه های چشم آن صنم سرازیر گشت و گفت ای دایه جان
و بیم هلاکست امروز در اینجا و فردای قیامت دلانست را بکنیم و اگر بمیرم چنین
فکر کردن توانست چاره سازم ناگه هلاک خواهم شد بیت عشق ورزیدم و
عقلم ملامت برخواست هر که عاشق شد ازو حلم سلامت برخواست دایه گفت
ای لیلی مکن و درد دوست را بگو تا من چاره کنم دختر گفت ای دایه جان میترسم راز خود را
بتو بگویم و تو مرا در میان خلق رسوا کنی و باز مرا بکشتن دهی اگر خانه بامن
عهد بکنی و قسم بخوری که راز مرا در نزد دیگری فاش نکنی و چاره درد مرا بکنی من
راست بگویم دایه قسم بکلام الله یاد کرد که راز ترا فاش نمی کنم و تا قوت دارم در کار
تو کوشش خواهم کرد و چاره درد ترا میکنم که ناگاه اشک از گوشه های چشم
دختر سرازیر شد و یک آهی سرد از دل بر آورد و گریه زار زار بگریست و گفت دایه جان
قباحت بر دوم بیت محبت آمد و زد حلقه بر در جانم درش گشودم و شد تا بحشر
مهمانم نه هست خویشم و نه هست خویش [illegible] که من کیم چه کسم کافر مسلمانم
ای روز است که من تازه عاشق شده ام محبت صنمی گشته کافرستانم ای دایه
جان هر آن که [illegible] ماه رخسار [illegible] تیر غمزه صید کرده و آتش
عشقش [illegible] و روز از فراق رویش آرام ندارم و مرا [illegible] که هلاک
خواهم شد

خواهم شد دایه چون این سخن را شنید بر آشفت و از روی غضب برخاست و گفت بار دیگر
روی سفید [illegible] که خوب دختر زیبا گفتم ای [illegible] که ای [illegible]
ع هنوز از دهنت بوی شیر می آید ... حالا میدوم و حکایت را بپادشاه عرض میکنم که خوب
میان ملک کند که دختر دوست پاچه شده برخواست و خود را بر قدمهای دایه انداخت
و دامان او را گرفت و زار زار گریست و گفت ای دایه نامهربان با من تو عهد
کردی و قسم خوردی که راز مرا در نزد کسی فاش نکنی حالا میخواهی مرا بکشتن دهی
دایه گفت ای نازنین توبه کن که دیگر چنین حرف نزنی که اگر یکبار دیگر این حرف را بزنی
بشاه میگویم که ترا بکشد دختر خجالت کشید و دایه او را گرفت در پهلوی خود نشاند و صورت
او را بوسید و گفت [illegible] دایه گفت که از شراب چنان بزم بیارایم ساقیان
سیمین ساق [illegible] مجلس بزم آراسته شده و جام شراب بگوش داده و دختر
را [illegible] جام شراب [illegible] دایه داد [illegible] گرفت و ساقیان پر کرده
جام می در گوش داشته [illegible] که [illegible] در دم [illegible] بی هوش [illegible] زهره حنیف
دارد که کنیزان ماه رخسار را در داغ [illegible] شنید [illegible] و به این غزل
مترنم شده بیت اگر آن جهه شکن بر سر عشاق آید جان رفته است که تا تاب
مشتاق آید همه شهباز جهان روز کند طلعت تو گر به معشوقی ترا بر همه آفاق آید

هر غمی را دوی هست و لیکن بترسم | پیش ازانم بکشد زهر که تریاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | رخ زیبای تو سرد فتر اوراق آید
همچو گرد باد صبا میروم در پای رقیب | بخیالت که اثر بر تو [illegible] آید
گر فراقت بکشد جان تو مهر من [illegible] | تو گر دیگری اگر بخت دارم [illegible] آید
چون کنیزان این غزل را تمام زدند که حالت [illegible] ملک جمشید بر سر دختر آمد
گریبان را تا به دامن چاک زد و با دیده پر آب اشک از گوشه های چشمش سرازیر شد
و دست بگردن خود گرفت گردن نهاد [illegible] [illegible] قیمت داشت [illegible]
گردن دایه انداخت و گفت ای دایه جان چرا بر جوانی من رحم نمیکنی معلوم است تو
که تا بحال عاشق نشده که مرا ملامت میکنی بیت چه [illegible] [illegible] ازینجا
سیلاب غم بخاک [illegible] شنو این حکایت ای دایه جان دردم بگویم [illegible] عاشق گشته
که [illegible] عشق سر تنم از شوقت [illegible] بقرار کاری کنیم دایه جان حق دارد
که مرا منع مکنی ع شکسته [illegible] ای سرو ابا [illegible]
مرا ملامت مکن و رحم کن [illegible] از عشق تو من [illegible] [illegible] دارم [illegible] درد
و [illegible] دارم بحلال [illegible] قسم است که بلاک میشوم [illegible]
بکردن توانست و [illegible] او را [illegible] که دلی [illegible] [illegible] [illegible]
شد

شیخ [illegible] دایه را گرفت رخ خزان زرد شدن [illegible] نشان ای سفره ام
و شیخ حالت الان در صحبت ... چنان گفت ای نازنین هر قدر گریه و زاری کرد دارد
که من در ایام جوانی زیاد عاشق گشته و در عشق راسی دانم حالا بگو ببینم که عاشق کیستی که راز ترا نخیز
زار و [illegible] [illegible] گفت که ای سرور خوبان [illegible] بند بیات که [illegible] زلف دلبر
شهر [illegible] بگو ببینم عاشق کدام جوانی بیرحم شده دختر گفت ای دایه جان درد دل بگویم
بخورده به [illegible] [illegible] که [illegible] شده در میان [illegible] [illegible] [illegible] جوانی
سر و [illegible] [illegible] [illegible] گرفتار [illegible] دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده [illegible] دام بلا افتادم عاشق جمال چون آفتاب آن جوان شده ام و از
دیروز تا بحال نه خواب کردم و نه آرام گرفتم حالا چاره درد من بکن که هلاک میشوم
دایه گفت ای نازنین حیف از تو نیست که [illegible] شاهزادها و امیرزادها با لشکر [illegible]
بخواستگاری تو آمدند همه را جواب دادی و در میان طلسم حمام [illegible] [illegible] گشته
شده حالا عاشق یک جوانی گشته [illegible] در خوراکی [illegible] [illegible] که [illegible]
اگر صبر کنی [illegible] شاهزاده [illegible] سرو قامت آفتاب جمال [illegible] [illegible] [illegible]
بخواستگاری تو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible] جوان که [illegible] اگر
هزار [illegible] دختر [illegible] [illegible] گریست و گفت ای دایه جان من از عشق آن جوان

ملازمت کمر و این غزل را خواند

زور بر من مکن که زور آوری | خوبرویی پسندد دلبری
چون مسلمانی نیست کافری | عقل را با عشق زور پنجه نیست
عاشق کعبه است ترسا دلبری | بارها گفتم که نزهم جان مکش
با رنگهای [illegible] | ای که صبر از من طمع داری [illegible]
ما سری داریم اگر داری سری | کنج در پای غزالان [illegible] می‌کنند
حیف باشد [illegible] | چشم عادت کرده با دیدار دوست
هر گدایی را نباشد چو [illegible] | این سخن [illegible] توانم گفت و بس
[illegible] سر داریم | ای [illegible] دایه [illegible] این جوان را
[illegible] عشق [illegible] باشد و بس | همه [illegible] سر
[illegible] که [illegible] | [illegible] دل [illegible] است

دایه گفت ای نازنین تو در عشق این جوان این نوع [illegible]
که این جوان [illegible] است و در [illegible] و [illegible] گفت
ای دایه [illegible] جمع باشد که این جوان [illegible] که [illegible]
دیده عاشق شده است و می‌خواهد در طلسم [illegible]

[illegible]

و دیگر [illegible] در [illegible] خلوت حرم [illegible] دایه چون این سخن را شنید
گفت ای نازنین حالا که [illegible] است [illegible] خلوت [illegible] خلوت
گوش [illegible] که [illegible] و [illegible] جواب [illegible] خبری بیاورد [illegible]
یک [illegible] در کار [illegible] دختر از این سخن خوشحال گردیده دست دایه را بوسید [illegible]
[illegible] گفت خواهم [illegible] را [illegible] خواهم [illegible] را آورده دختر گفت
[illegible] خواهم [illegible] در خلوت گوش [illegible]
جوان [illegible] نوع رفتاری کند و این جوان [illegible]
خواهم [illegible] در خلوت [illegible]
گوش داده [illegible] شاهزاده [illegible]
و [illegible] گوش داد [illegible] گفت [illegible] یک [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت ای
جوان تو که [illegible] و [illegible] که تو داری [illegible]
[illegible] که چه نام داری و [illegible]
کدام ولایت [illegible] شاهزاده این سخن را شنید [illegible]

از [illegible] در تاج و تخت پادشاهی [illegible] گفت و
[illegible] که [illegible] | [illegible] در [illegible] است
[illegible] داری [illegible] | [illegible]
گوش کنید [illegible] | [illegible] گوش کنید
روزگار [illegible] گوش کنند | [illegible] کدام [illegible]
شرح این [illegible] | [illegible] تا که [illegible]
نام [illegible] جمشید است و [illegible] شاه [illegible]
[illegible] که در [illegible] در خواب [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] این ولایت [illegible]
[illegible] که [illegible] و اگر [illegible]
[illegible] که این سخن را شنیده است
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه گفت [illegible] در طلسم [illegible] است و
[illegible] است [illegible]
[illegible] و محبت تو [illegible] می‌خواهم که [illegible]
[illegible] و تاج پادشاهی [illegible] و عروسی کنم [illegible]
[illegible] در خلوت لباس [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] شاهزاده چون این سخن را شنید گفت [illegible] که بروم
در طلسم [illegible] و [illegible] که این [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و [illegible] دارم که اگر [illegible] عالم
جمع [illegible] که [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] و اگر عالم [illegible]
که تو [illegible] طلسم [illegible] شاهزاده [illegible] | اگر [illegible] زیر سنگ باشم
از این بهتر که زیر سنگ باشم [illegible] که اگر همه عالم جمع [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] دارم [illegible] گفت ای [illegible]
اگر [illegible] این کار [illegible] که [illegible] باشد،
این [illegible] شاهزاده گفت [illegible] در حضور [illegible]

زده ام اگر کشته شوم از سر قمر خود نخواهم گذشت هر قدر باشد و دامن او را نصیحت
کلفت شاهزاده قمر نمود خیلی بالیده و به هر چاره نشد گفت حالا که چنین است امشب
مهمان من باش روز چهارم هر جا که میخواهی برو شاهزاده قمر گفت هر چه حکم کنی شام آوردند
صرف شد بالش، امیر لی را مرخص کرد رفتند و تیر جوری انداختند گفت لیلی فرزند برخیز
بخواب که زیاد خسته هستی و برو فردا دانی چه کنی خواهد با تو صد همه چیز فهمیده
برگشت و نیز و کله رفت هر چه دیده و شنیده بود همه را بچه دختر لقمان گفت خیلی دختر دانست
که این جوان باشد، زلیخا گفت مغشوش اگر یکی بود باز او را دیده بالا رفت و باز تاب شده
شد دوری نخواهد با تو صد دل و ادوارم خوش گفت که این دست انداخت دلالش
دایه را گرفت و گفت لیلی دایه جان دیگر تو چه چیز داری الحمد لله که این جوان
باشد، زنده و زیباست و هر دم میخواهم مرا با او به هر حال دلها و بر من رحم کن دایه گفت
لیلی نازنین هر چه دلت میخواهد و از دست من بر آید در حق تو کوتاهی نخواهم کرد دختر
گفت دایه جان میترسم این جوان برود در طلسم حمام و دیگر تا قیامت بر دل
من بماند آرزو دارم که یکبار دیگر جمال این جوان را ببینم حالا دلم میخواهد مرا از حمام
گذرانم پشت در قصر جایکه کمی بنشانم لقدر یک ساعت تماشای جمال او را بکنم
تا قدری دل من آرام بگیرد و بعد مراجعت کنم دایه گفت لیلی نازنین میترسم که نشانی بگیرند

ترا ببینند دیگر به جا نمیماند و تو خودت نیز مرا میکشند دختر گفت دایه جان

هر آنکس عاشق است از جان نترسد / حرام از کشته از زنجیر نترسد / جان عاشق
شغال گر گرسنه که گرگ دارد / بی جان نترسد / خاطر جمع باش که

بسته میروم و زود بر میگردم القصه چندان التماس کرد که دایه راضی شد و گفت برخیز
برو و زود مراجعت کن دختر خوشحال شده از جای خود برخاست و سرتا پا لباس ترصیع
کار پوشید و هفت قلم مشاطه جمال کرد و سر و موی خود را مشک و عطر و عنبر زده سرتا پا
جواهر تابان و حریر و زر آراسته و مرواریدها آراسته نمود یک چادر بر سر انداخته چون طاوس
مست از جای برخاست و در قصر رفت آهسته آهسته میخرامید تا پشت در خلوت
رسید انگشت چشم خود را روزنه در نهاده نگاه کرد دید که مجلس چون بهشت برین آراسته
و مینای شراب چیده و چراغها روشن است و بوی عطر و عنبر از هر گوشه بلند است و قمر
از شدت عطش خیلی خوابیده است که دیگر طاقت برای خوابیدن و دست در زلف و در چنبر ترا
گرفته باز گو چه ... در کش شاهزاده رسید گفت چشم را باز کرد و دید پرده از در خلوت
کنار رفت و دیده بدید / برافکنده از ... که ...
عیان شد در دل شب آفتابی / نگاری با قبای صد ... بار دیگر
ندارد ... بنشسته هم آغوش / بلا بنشسته چادر دوشان از سر

دمی چشمان بر چشم بیاشفت / گشته بند هر زلفش دکان
بهر مو آویخته زنخ جان / شاهزاده دید که یک کنار رفت سرو کله سرو
روان از در داخل گشت و نگه شد چنین رخسار پری صورت ملکوت انداخت که قمر
چشم شاهزاده بر آفتاب جمال دختر با حیا و دلارام معشوقش ماه عالم افتاد
که مشاطه جمال کرد و سرتا پا لباس مرصع پوشیده و گیسوان عنبر فام را با هوا و فرخ
ساخته / حلقه مو بر رو و دوشش فراز / چشم سیه کرد و فشنده باز / و از نگه زلفشته
مشکین کمند / تا کمر ساخته بر حلقه بند / خورشید جمال الصنم را که دید شرابست که
عاشق بیاورد آهی کشید و از هوش رفت دختر زانو او گرفت تا بکیاست آمد و لحظه ای دراز
گوییا غمهای شراب با جام بلور گل رو نشسته آمد بالای سر شاهزاده نشست و انگشت
در زلف او بهستد و کاف را از روی او درچید و چراغ را در برابر صورتش بر داشت
شمع را در وقت خواب ارتش خفتش کمر زلف / شاید گفتن مالا از خواب بیدار کند
دختر دید که این جوان چون سرو گل و ماه تابان خوابیده و نگه است را بالای سرش
نهاده و زلفش بر روی تنگ برش ای گفته جام را بر لب شراب گو در عرض گرفتند
وجه جام بر لب دهان خورد تا مست شراب گفت و سر ارتش چون طوق مست
ساقی قمر نشسته شور عشق بر آرش افتاد و آنگاه از کثرت حسنش سر از گریبان برآورده آهسته گفت

جوانی قربانت قد و بالایت بروم **بیت** / پیشرو رویت دگری صورت بر دیوار نیز
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند / تا نگاری چو تو دیدم همه گلها خار است
تا ترا یار گرفتم همه یار را افکندم / دیگر که کو نیز بعمری شب قدری باشد
گر آن است که با دوست بپایان آرند / عجب از چشم تو دارم که شبانه تا روز
خواب بگیرد و خفتی زعمش بیدارند / لیکن جوان تو در خواب نازی و خبر
از حالت فریاد نداری که در فراق روی تو شب و روز آرام ندارم در دست کمان چشمت را
مژگان **بیت** چه بود تیغ بکش زرو فی نظری بر من شیدا کن / که اگر کنی همه دردمندی بیک نظاره دوا کنی
تو شهر و کشور جانت تو ترا تو مهر و خاقان تو / زره کرم چه نشانت ترا که لطف گدای کنی
تو که کار کشیده در کمین گمر با ستم و غم خوشی / همه غم ستم بود از همین که خدا نخواسته جلال کنی
جانب کامم نخورد از خواب نازم بیدار شو صورت گردم **بیت** لیک سرو ولی و گلی تو
مه طلعت و آفتاب پرتو / گستاخ و بدیع گوش بشنو / شبهای چنین نه وقت خواب است
و چون از بیدار گرفت و قطرات اشک بر صورت شاهزاده چکید که دیگر طاقت نیاورد
و کمر بسته چون شمع از جای برید و دید بازش و دختر هم تنگ گفته هر دو بیکدیگر را مانند جان در آغوش
گرفتند تنگ دربر کشیده و لب بر لب بگذاشتند تا زار و بوسه رواج گرفت **شعر** بوسه گرم
گرم لذت آن / یک طبق الماس خشک زدن / دست به نقد بگذار گر و بوسه که هر دو

خسته شده بود از هم رو داشته و شاهزاده دختر را در کنار گرفت و گفت قربان

سر و پایت بروم دردم جانم در دست بکام تو نیازم بر و روانم بیت

یک دمی که در آغوش شاه بنشینم | گرم چو صحبت بر آتش نشسته غم نخورم

مبند بگفتن لب آنکه در کنار صبح | بر آفتاب کو است خوشت باقیم

نه آنم این شب قرار است تا در کنار صبح | تو را برای خیالت در نظرم

همین دو دیده و که داشت بر ماهی بینم | دریغ باشد خود بر کاری کنم

چه بی نهایت در شوق لب چرخ بوم | گفتم که با تو نشستم ز فراق بیخبرم

[illegible] و محبت است شوم بیت این منم یا بخواب می بینم | یا شب [illegible]

می بینم | این بخواب است یا به بیداری | این منم [illegible] است یا بیهشیاری

فراست شوم تو کی و اینجا کجا چه شده که اینجا خود لکوی و [illegible] این عاشق

سفر ادا کشتاری آمدی و دختر گفت [illegible] وفا داری و نازکه در فراق رویت ریزی به

هر کجا زد دوست لکه رنج را در لکه عیار و جام را بر داشته ساغر خود را پر از شراب

[illegible] لکه لب بر لب جام نهاده جرعه بر کشید که رنگ شراب [illegible]

[illegible] گفت که همیش از شاهزاده برد و دختر بار دیگر جام را پر از شراب

کرده و به دست آورد شاهزاده بنوشید و گفت جانی قربانت بروم این جام را

از من بدو دستش چه جای خرابی که گفته اند بیت | مقام اول و دویم عشق ورفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق | جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ

هزار بار من این نکته گفته ام تحقیق | دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق | شاهزاده دست دراز کرده جام را از

دست لب نازنین و ساقی [illegible] و گفت نازنین بیت کرم تو زهر دهی چون عسل بنوشم

بشرط آنکه به دست رقیب نسپاری | خوردم [illegible] از جام تو لب بر لب جام نهاده لاجرعه

بر کشید و در عوض مزه لب چو از لبان چون شکر لب صنم نهاده چند بوسه از لب و

رخسارش بربود القصه چند جام شراب خوردند تا بر دست کردیده و یکدیگر را

در بغل گرفته می بوسیدند و عشق می ورزیدند که ناگاه مصرع زهی تکلف [illegible]

یکه کنار رفت سر و کله دایه خانم پیدا شد و گفت ای نازنین کم از جان [illegible]

خو بر شده و از بیرون تر می ترسی که حالا آفتاب میزند و در [illegible] خاص و عام جمع

شده و گشته خواهی گشت بر خیز تا بروم چون دختر این سخن را شنید گونه اش [illegible]

و با خود گفت مصرع مکرم شده که این سر نوزنه [illegible] کنم شاهزاده گفت ای نازنین مصرع

این سر خود را که [illegible] هستان | این بود زن کهنه و چه بکرد دختر گفت ای جان

این دوره نیست و دیگر به نغنده صبح طالع شده است که ناگاه از چشم شاهزاده

جاری شد و دامن اورا گرفته گفت طاقت یک دم نخورد و دیگر طاقت فراق ترا ندارم

دختر گفت قربانت بروم دیگر جای نیست باید بروم که پیش از رسوائی ترویم [illegible]

است بهر وقت که مطلبه نماید بهر شما بره تو هم مرا پنهان و فیلیپ [illegible] و دایه که چشم براه

شما هستم و دست بگردن یکدیگر انداختند و داع خود را از بوسه کرده بعد دایه دست

دختر را گرفته روانه شدند و شاهزاده در فکر و خیال بود که با چه خواهد شد و سر نوشت

من چه خواهد بود تا زمانی که آفتاب جهانتاب سر از کلاه شرق بر آورد بیت

شه صبح که در پیچه رو خورد و همند | بر چرخ رسد کوکبه چتر بلا کو | در آن زمان

آفتاب ملک نعمان شاه از عمارت حرم بیرون آمد و دست ملک جمشید را گرفته

به کاخ حرم رفت سرو کله را صف و لعب بر فرق آن مکرمت لباس جواهر دوز در بر [illegible]

شاهزاده پوشید و کمر جواهر بر میان بست و شمشیر جواهر نشان حمایل کرد زلف و کاکل

خود را شانه زده معنبر ساخت و عطر معطر ساخت چون سر و روان و آتش سوزان از جای برخاست

دعوتی از پادشاه بر نه محو تماشای جمال شاهزاده گردید دست دور اکرفته داخل

بارگاه شد و در بالای تخت قرار گرفت و شاهزاده را در پهلوی خود نشانده حکم کرد

تا ساقیان آفتاب روزم آراستند و جام شراب بگردش در آوردند و فرمود

[illegible] فرمانفرما که این جوان پادشاه زاده شهر زربادست بهمه امیران دوران تعظیم کنند

تا چه [illegible] از دختر عرض کنم که چون صبح شد دلالت دایه خانم را گرفته گفت دایه جان

در دست بکامم نیک [illegible] که [illegible] است و عده این جوان را گرفتم که بیاید القصه من

نوع غم که نشستی در پیش این جوان بار نشو دایه جان من بیت

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار رخ [illegible] خویش

همچنان داغ جدائی جگرم می سوزد | مکرم دست چو مرهم ننهی بر جگرم ریش

دور از بخت نزارم که تو مهمانم | خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش

عاشق زار شو اکنون که ماری ازو | کافری را شنوی گفت که بر گو از کیش

دایه چون این سخن را شنید بر آشفت گفت لر جنده لر قحبه لر گسده لر لوند لر نجیب

گرچه تو داری وازه جانت نمی ترسی و میخواهی مرا بکشتن بدهی حلوا نمی شود که این جوان

تو را دیده عاشق شده و را اینجا پیدا و در این انجمن را از خود بدر کن که هر کس شنید

می رود و دختر دامن دایه گرفته گفت لر دایه جان کار من از این حرفها گذشته مصرع

سر که نه در راه عزیزان بود | بار گرانیست کشیدن بدوش | هر چه زود تر جان

بشوم بهتر است تحفه اینکه بیت اینکه هلاک جان من خواهد و من سلامتش

هر چه کند ز دلبری نسر نهند ملامتش | هر که فدای کند ای دو دین و جان در

گر عجم بگوی من مخور تا نخوری مرا تبش | حکم من کنم اگر دست تیغ بر برد

جگر تخم مطالبت هم نکنم تا نشنی کاش که در قیامتش بار دگر ببینمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش اگر چه بر دانم در ابولی این جوان رسوا و ویرانه
خواهم شد لکن اگر چنانچه این جوان را دست بمن برسانی کلاه ضد او بکنان ملک چشته ختم
که یکدست لباس که در بر دارم با بقیه این جواهر با خود ابتر می دهم که این جوان خود را
میخواهد بطلسم حمام مرا بیند و میخواهم کنار دیگر دور اینم شاه او را منع کنم که این
کار را ترک کند که اگر بطلسم رود حق صد افسوس است که خود را بکشم جنی دایه
این سخن را شنید خنده به لطف لنن زنی خاطرت جمع باشد که من سر تو مگو ازم
دلجمع باش که من سر تو نگه دارم و تا طاقت در بدن دارم در کار تو کفایت کنم زیر
در فکر کار خود باش که دختر خوشحال شد و دست دور او میسر بر خاسته و این
حمام لکه سر دکه را صاف و لعبه برخ آنه و قدم در صحنه وقتی نه نهاد و با بیاری خود را
ریشه یکدست لباس حریر کم بود گود پوشید و شلوارهای کم مروارید دوز با دیگر
پوشید و پیراهن حریر که تا بالای ناف و دامن باقه شلوار زرتار قاف تا قاف لکه
از آن جبه های جواهر خود را پیش کشیده و جبه ها را با بکو در تنه و تو جیوز و تو
زلف دانیه عنبر چه و کمر مرصع و خلخال دست و خلخال پا برخود آراست و کمر
لای بر سینه بسته گون نه که هر که بر خواهد نه و نشان خود بر گیسوی انداخته

و دو زنار یاقوت طلایی انداخته و یک تاج الماس بر پیش سر زد و یک جیقه الماس بر یک طرف
فرق نهاد که عطر و عنبر بر گیسوان در لفافی خود نثار کرد و سر تا پا غرق جواهر و بعد آن بکر
جواهر که بد او در صفه و حمامه چنین بر دوش و خورشید تابانی همراه وجه که دایه که
مجلس از سر آراسته دانه که چشم بر فلک جبر و ماه نکو دارد و حق دست دایه را بوسید
گفت دایه جان قربانت بروم این کنیزان مرا بر آرای کنند دایه گفت خاطرت جمع
باشد که من کنیزان را با خود هم عهد کردم که اگر کشته شوند بروز نخواهند داد و دختر خوشحال
شد و در بالای تخت مرصع قرار گرفت و حکم کرد تا خوانچه طعام را در برابرش نهادند اما چه
تخته بر آن نهار را در برابر خود نهاده سر خود را بر نهاد و دیگران جفر طعام را شاه زنده لطف
کشید از دوستی با محبت تو آن طلاب ادراک دل را خوش تاوش از دوسه
دم بره و سر حباب و نیم اب و خاک جلات و نه رنگ بهشت خوش طعامهای خود را
کرده و نیم وسینها حریر زربار بکودست پیش نهاد از نه خمره نه عشق نه وبش لیث
تا کی همه را بر جا بست ده کوشوارها در دیم و در گوش خود کرده و بازو بندهای
زمرد بر بازو بست و ده دانه انگشتر الماس و یاقوت در انگشت خود نهاده و شفت و
پیمانه گیسو را با چنین شمامه بر اطراف خود ساخته ده چپیار زلف را چنین لاغر عنبر
بر ماه تابان صورت خوار کرده دیده بالای تخت یاقوت نگار قرار گرفت

دیگر بر تنگهای جواهر نور کرد و با بر اوری با امرش و جیه جام شراب پی در پی خورد
تا مست گشته و صبا انش عرش طلبی یاقوت بنای سرخ شد هر وقت که در آینه خود را میدید
خوش گرفته رحش خود بلند نکرده و دلش از حال برفت و میرفت با خود اش آب در
حلق بود دیگفت دایه جان تمام روز امروز قیامت شده است که آفتاب غروب
نمی کند دایه گفت ای نازنین مصرع صبر کن ای جان که صبر شود این حکایت
القصه با حکم شراب میخوردند تا هنگامی که آفتاب عالمتاب سر بر کوه سار مغرب فرو کشید
و سلطان زنگی جام را تسخیر کردانید بیت شب چو گیس غالیه بر سر لست اسکان
در شماره نور است نه هر شب سیاه دوشت بر کمر خنجر هلال حیرتی
شب بر روست بر بام ملک نعمان شاه از حال خود بر خواست آمده است شاهزاده را
گرفته و از بارگاه برخاسته دلخواه خوشحال نه که در دار در کنار نشانیده مهم کو با علیان
و قلیان زر نرم در آتش نه و جام شراب گوش را دارد نه و شعر خواه با دست رو
طلسمه و گفت خواهر جان برد بر شب نوبت کنی که هر وقت مرا دم برخواست و
از فیض عبارت جوان شد با دختر با در خواهر رفت و در آن شب در خلوت گستاخی دلگاه
میکرد تا زمانی که ساعت از شب دو بخیر گذشت که رخ دار ابهر طلسمت که گذشت الله اکبر بگم
که شما م آورده بهر از طرف شام پادشاه برخواست و گفت من قدر شب لذا خوش

و دور از من دوم خانه که شاهزاده در دم خلاف را در حق بکو و رفتند که خواهر با قوت
برگشت و به شعر خبر داد و خبر او را در حق گو برجستم و کار خدا نگاه داشت رقعه نوشت بر شرا
مهرکرده بدست دایه داد و گفت ای دایه جان بدست رانی از نم بر و دوز خودش تا بر کرا
بیاور که بار هم چشم بر راه دست و دلم تمام شد دایه برخواست روانه شد تا گشت از اهل
رسید قاتل و خشم بر روز نه نهاد که ببیند این جوان در چه کار است دید که سر خود را بر
تنه زلف و کاکل را افشان نموده حق بازی بهار ابگ از حسنش عارت دیگر بار ارد
کاتم و را بت تقویم بیت شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان
عشق دربند است بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم کدام سرو بپالای دوست
ماند است بیا ماند که ریا به سار مهر نیست که در کشش و بار را هنوز در مهر است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست نگار تو که نهم عظیم سوگند است
که بگسستن پیمان و دور گردن دل هنوز دیده بر راه ارث از زود منه است
زدست رفته نه تنها منم در این سودا چه دستها که زدست تو بر سر او پیراست
فراق یار که پیش تو دل کاهی نیست بیا و بر دل من بین که کوها در نهاد است
که تا گاه در باز شد سر و کله دایه در نظرش سلام کرد که مشتیه کنی الهو مرزال
دلگار بیگانه روغن بکرانی تو رقعه چمنه را داد که فرقش جمع کمال و فکر خواهی کافور

سفید و چشمها فرو رفته و دو داغ چون کنگره بارو چونه از دو داغ گذشته و صورت پر از چین
و چروک و لبانش چون لب شتر آویخته و پستانش چون مشک سقایان و شاعر رباعی
هم شکل تو از گفته بیرون و بدتر — هم تیزتر از خار مغیلان و قش
نی بینه لی لبانت ... — ... در و بستر
چشم شاهزاده که بر آن پیرزن گنده پیر افتاد ولی حسن و جمال محبوبه را دید از غمش
پژمرده و خوشی از دلش فرار کرد که مرو زال پیش آمد و رقعه به دست شاهزاده داد
شاهزاده سر رقعه را باز کرد دید که خط معشوقش ماه عالم گیر است گفت

بیت این خط شریف از آن بنان است — وین نقش همیشه از آن دهان است
این لعل مگر آتشکده است — در ساحت ... ماست
مهر از سر نامه بر گرفتم — گویی که سر گلابدان است

چون سر نامه را باز کرد دید که نوشته است قطعات کلام بیت سلام علیکم ای ...
... و روز حاضر توام متصل سلام علیکم خدا ... لعبتان ... تو
نیم ... رفیق ... سلام ... سلام
... که خدا ... بچشم ...
اگر بار ... احوال ما صحیح و سالم هم بحمد

۱۱۸

دارم و ... ارم — ... کنم — حالت جانی من زدل ورگیرم ... نیست
خواب دارم نه آرام روز — نه ... شب ... — ز چشم خونت چشم هر بار
... — ... که ... تا ...
... دار و ... بیت ... چشم سیاه تو
... — ... علم ...
... بلات ... بخورد حقه ... و دلم ... رادر
... بیت
خیز و ... دارد ... خیز و ... دارد ...
... شاهزاده از
... روانه
شد تا داخل باغ گشته نه خوشی ... که درختان سر ... گرم
صنوبر و کاج شمشاد سر بر فلک کشیده و شاخهای ... قمری و ... طوطی و ... هزار
دستان بر شاخهای درخت ... و صدای قمری ... بر فلک ... ساخته
و از هر طرف نهرهای آب چون گلاب ... گل و لاله و سنبل و نسرین و چمن
و شقایق سر بر کشیده بیت باغ مزین چو ... بهاران — مرغ سحر ... نغمه ...

القصه برخاسته خادمان چون سرو دلجو روانه گشته تا به پای قصر رسیدند ... نهاده ... است
... در قصر ... گشته ... و تشنه ... کنار گرفته چشم ...
نهاده ... مجلس چون ... آراسته دید که به قدر هزار شمع کافوری و چراغ ...
است و نقره ... بقدر چهار رنگ و مینای مرصع پر از شراب ...
... رنگ گل در مجلس ریخته و چهار مجمر طلا نهاده عود و عنبر می سوزد و ...
... مرصع نهاده و کنیزان ماه رو همه با لباس حریر دست بسته ...
و تخت مرصع نهاده و بر بالای تخت چشم شاهزاده بر آفتاب جمال ماه عالم گیر ...
که سر تا پا غرق در میان جواهر و گوهر گشته چون ماه تابان تکیه بر ... و چشمش
... و مخمور ... نشسته ... زلف ... و ...
... بیت ... که ... دوست — ...
... که شاهزاده ... ورش ... و ...
... بیت ... — ... که در ...
چون ... حسن و جمال ...
... گفتارش شیرین و فصیح ... عشق ...
و منور بیت ... چگونه وصف کنم — که ...

شد

... مشکبارش تا ... نشسته با ... و ... گوشش چون ... صبح و ...
... چون نرگس شهلا و ... ابروش چون قوس قزح و ...
... بیت ... اراد ...
... زلف ... روشن ...
... بیت
... بیان این ... ارزن ...
... سرو ... بیت ...
... بیت ...
که ... صورت
... نباشد ... است ...
... سیاه ...
در وقت ... نسیم ... بیت
...
و ... مجلس ...

زبسکه بهره نگیرم ز پیش آفتاب جمالت — دلی شده روشن که آفتاب پرستم

جمع چشم دختر پری فرزیبا و چهره دلداری شاهزاده صاحبقرانی ملک جمشید نامدار وفادار

هر چه خواست خود داری کند نشد دست سلطان عشق گریبانش را داد و دامن اختیار خویش به

از جا برید و خود را از تخت زرنگار فرود آمد ناز لگه که شاهزاده دو به انهم نگفته

هر دو به کنار آغوش جانان ترین نگارنده در بغل گرفته و لب بر لب هم نهاده جلوه شوخ زنق

و به هر فلک اطلس بلند لحظه که رب ارغوانی و هان دایه برادر شه پیش ره هرولهٔ افتاده خود را گرفته

خورده و به ها جمع می‌کرد که دختر دست شاهزاده را گرفته لاله وحشی بحر طالب

صنمی لاله عذاری پروش یار بهاری رو نگه آهی چین و نقره سرد خراسان دهن تشنه به غنچه

رنگین خون نگارین دو لب ای که رصدش بود از نقطه موهوم کمر خون کمر مو سرین خم گه گرد

همه عضو نیش زلف نازک و ز نیا که داده دام که رض قمر نور و حنا بار ها بمحی نی به ظرفی

دست شاهزاده را گرفته قرم در بالای تخت لعل نگار نهاده قرار گرفت و دست

برگردن شاهزاده انداخته خنده و شه ابرار دراز حال شکر بار شاهزاده برداشت و گفت

فسانت رفتم بیت کابوی که از غم سوختی آن زده جانانه را — لقد روزه غم محضر جان

دادی هزار جانانه را — به قرص آفتاب دانه گو گفت دایه جان مرا شکار نشسته

شعر خیز دخترانم مرا لو که سازند نقد — کم و ریحان و ریاض رنگ و بکر برنهی

تا زرانی

تا زرنی زاغی در کمان دلبایی پیچ — ضرب گیر اکبری را جهری و با بایک

هم بگو مقبچه چند پیاله آرید و ببر — می خنی زرنم باز مرتبه ترسانی

هم بغضا که کباب بره دوهای و کبک — خوش تن آب زنم که دارم سرزنم آرامی

که دار عاشقی خرمی چند از جای حرکت کرد رفت بیت

پیاله چشم زده بها گه — ساز و بر کرشمه ها را بیمر

می و مینا و شاه برده ساقی — نی و طنبور و رباب و برمر

بره و کبک و تیهو و دراج — مزه از نقل و پسته و شکر

مکیطرف ساقیان مشکین می — مکیطرف مطربان رامشگر

لبی پیاله کفش چشم و شیخ کور — این پیاله کفش گوش ثعلان کر

القصه دختر آن شاه بره فرمود مطربان بیایید الحان نیک گفتار که

بچه های ساز و نغمه های آواز را به نغمه و ترنم و زمزمه در جوش و خروش

درآورند که صدای دف و چنگ و رباب و موسیقار و تار و سه تار و نای و طنبور

و سنتور و مزمار و ارغنون و عود و بربط و رباب و ساز نیک کمانچه رنگان بنمه

گفتند فرد یا حکایت رنگان نه دار — بیا جام بر دست جمشید وار

ساقی بر رقص بدست آفتاب جانب مگس بحر ع برخیز و بنوازنی

زمینا بهره گوی حقایق ای بهی ساقی بالب های بر راوی گشت ساکنان صومعه کو به دل ای صهبا

ساقی آتش پرست و آتش پرست — ریخت در مینا و آتش تونهن

ساقیان می در قدح جهان ریخته — مطربان شور از جهان انگیخته

دز صدای پاکبر های پای رنگ — ورزد دم نالهای نای و چنگ

هر طرف روانه لب از خنده — شد شفق کف هر چه در آفاق هست

ناله از شور و دوبین ها گفته — نغمه دف در جهان غوغا فکنده

هم نوای ملیان شه باده و — در جهان پیچیده آواز سرود

قهقهه مینا دگر خنده جام — دلو شسته بان دراو عشق مدام

از سلاح دست چشمان مست — رفت خاصان را جای شد از دست

یکطرف بوی شراب لعل رنگ — یکطرف بانگ خوش نای و چنگ

ساقی و دلبری مطرب ارغن تشنه — دین رها و خانه و دل هم ز دست شد

که در این هنگامه دختر وقت و لکن پیش ساقی مهپا جام پر از

پر از شراب گفت بیت نگه لطیفی زرخ می که گر حکه بزد لی — عمر

زنند به نه قبی برقی مهجه ستار ها — با هزار عجز و ناز در حرم برین به تخت شاهزاده

جام را برداشت و دختر دل و زن جور لقا جام را گرفته برد دست بر دست شاهزاده

دلو

دلو و گفت حسابت برده که ای جام شراب را از دست غم و جهشش جان لبی

جام لب کرد که در دو غم برخورد شاهزاده جام را بلا تاملی گرفته گفت ای دوست کام فرد

ازین بلا صبر نه صبر است که زهر است — ور دوست شکار زهر نه زهر است که حلواست

خوردم لطافت ازین تو لب بر لب جام نهاد لاجرعه سر کشید در عوض مزه بوی چنبه

از لب آن صنم بود ارتست که ساقی گلچهرا در ساغر جام را پر از شراب گفته نوشت شاهزاده

دلو شاهزاده جام را گرفت و گفت دختر گو اینها هر جام را گرفته گفت قربان

قربانت بروم بیت شراب از دست خوبان سلسبیل است — و گر خود خون

میخواران سبیل است — لعنت رفتم — حبیب ای که دل نه برقشانه محب ارا

تیغ شانه بجنبید است — خوردم لطافت از این گوهرانه تو ولب بر لب جام نهاد لاجرعه

سرکشید و شاهزاده تاشای دختر را می‌گو که دم رنگ شراب از زیر گلوی آن صنم نمایان

گفت در عوض مزه به لب خنده از زبانش کرد شاهزاده را گفت القصه باده گو شراب

خورده در از دل ها هم لغزیده بیت پس از ره جام می با هشت باده پس پاکتر

هر دو از حال مستی خاصه در بر که جانانش — کله ز آب گون از رخ قبا بر رخ فکند از زر

تا که صبح صادق سر زد از جانب گریبانش — جوی پر است شراب شدند و جهانی

هر دو خرم و طرب با وقت رنگ سرخ ظهر که شاهزاده دست دراز کرده و زر بر سر برابر آرا

رابعه در بالای دالان خوش نشسته و زلفهای چون سنبل دور اطرافش ریخته و حقه دهن
در لب و رخسار رنگین بخوبست و رجمال آفتاب تابان لعل خشم گشاده لبو بگریه
لب اختیار سیلاب رنگ از چشمش برابر لعلو و چون بازش بهار زار زار گریست
که دختر بی تاب شده دست بر گوشش انداخته حور بتش ... و کسمات شد
گفت بلایت بجانم بخورد چرا گریه میکنی خبر ات رقم بیت چه شد که بر گل عارض
گلاب میریزی ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی هزار دیده پر از خون تو اشک
ریزان دست تو اشک هیچ جواب از مهتاب میریزی قسمت فرود آمد
برم چرا گریه میکنی وحشی مرا ضایع مکن و اذا ... بر جان من منزلی شاهزاده
چون این سخن را شنید آهی کشیده و قطرات اشک از دیده جاری کرد و گفت گریه
من دارد دلیل بسیار است تا نرفته است که گریه من از جور فلک غدار و دارد کوش
این بیچاره گان رفتار دست شعر دلم را چو بینه هم اوقات همه که از بلای کشته
دست ز هم خانه ویران دل گفته ام سخن ننشنید هرگز دلم چو هم بیت
بهار از رنگ ... مقام فلک ... نازم به انصاف فلک و آسمان قسمت برم
از آن بخش که دارم گریه میکنم که این فلک ستمگر کرد و باز کدام چه الحمد ام و بهر عیش
یک نوع بود ... ... و نمیدانم که از جان من چه میخواهد دختر گفت نقد ...

رفتم و بر دوم است و حالی تو دوست شاهزاده است با مردم هم عیش کنیم بگوید و ارفع
شده است که اهل ساکت شده و گریه کنی شاهزاده گفت ای نازنین کجا ... که ...
خبر نداری دولت کاتم بیت نمی دانی فلک با ما چه کرد ... زبان مهمانان ... اگر
زخولش و خوشیش ... نه دم تاخت نی ... ... مسلم ... ...
بیگر ... که بافر ... ... که این
فلک مرا از ... و ما در ... و ... ... جهان روز حنف ...
خوردم گرسنه ... ...
تصور ... عاشق شده و ... روز گرفتم ... دارم ... ...
و دل ... ... و مراد ... خلوت ... داری ... ... که من
این ... ...
فراق ... ... دختر این سخن را شنید
... ... و ... ... شاهزاده ... ...
گفت بلایت بجانم بخورد ... ... و دل ... ...
داری شاهزاده گفت که میخواهم ... در طلسم حمام ... و ... ... را
نجات داده ... ... مصرع

تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد دختر گفت ... خواهد ... ... دارد
که ... ... که مرا ...
... ... عالم ... ... که شما در طلسم ... شاهزاده گفت راست است
... در ... ... در طلسم ... ...
نجات ... عالم ... ...
مرا ... ... عالم ... ...
... طلسم ... ...
... ... شاهزاده دست ...
گرفت گفت ... ... دارم ... شعر ... ...
در عالم ... ...
... ... از طلسم ... ...
... ... بیت ... ...
... ...
... ...
شراب ... ... صبح ...

برادم که دایه برخواست و ... ... آفتاب طلوع کند
... ... دختر ... ... و گفت ... دایه ... ... که ... ...
شاهزاده با چشم گریان برخواست و دست ... دختر ... ...
و گفت ... ... بروم بیت ... ...
... ... وداع یار ... که دختر برخواست و دست ... ... شاهزاده ...
چون ... ... شراب ... ... شاهزاده
گرفت و ... ... خیابان باغ ... ...
و ... شراب ... ...
باغ رسیدند ... ...
و ... وداع ... شاهزاده دایه آمد تا ... خلوت رسید دایه ... ...
و ... ... فراق ... معشوق ... ...
... ... غزل ... ...
... ...
... ...
... ...

نوبت اقبال من خاطر تو نخجیر من رفت اگر خواهی کنه هم مرا لطف دل آرا
خاطر پریشان من مردی و به تنگی ناز کن که گره زد عقده دشوار تو
جور تو و خیال من چرخ تشنه نادم کشت ... ها گاه ... می‌کند
آشفته حال من قسمت نکنم کاش گور ... تا حال تو را ای درون ما هم
بخت خود خوش در خانه بود تا آنکه آفتاب عالم‌آرا جهان را از نور ضیای رخ خود منور
و مزین ساخت که ناگاه ملک فغان شاه از در درآمد شاهزاده ...
چشم خود را باز کرد از جای خود برخاست و دست بر سینه نهاد و در تعظیم شاه تعظیم کرد
ملک فغان شاه پیش آمد و دست شاهزاده را گرفت ... سر و کمر را ...
... لباس مرصع در بر شاهزاده پوشانید و دست او را گرفته و داخل
بارگاه گردید و در بالای تخت قرار گرفت و شاهزاده را در پهلوی خود نشانید وزیران
همه جا بجا قرار گرفتند بعد حکم کرد مجلس بزم آراستند و ساقیان گلچهره جام
گردش درآوردند تا سر ... از باده ناب گرم شدند که شاهزاده از جای
خود برخاست و دست بر سینه نهاد تعظیم کرد ... پادشاه فرمود حاجت
... دارم تا حاجت ترا ... شاهزاده عرض کرد قسمت نکنم ...
دارم که مرا رخصت ... همراه ... که من طلسم جام ...

از آن

از آن حالت پادشاه ملک ... از راه است ... پادشاه گفت ... معلوم است
که ... مرا ... و ... دانسته ... جواب
... وقت که از ... لشکر ... خون
مردم ... است ... چه ... کمال ...
از حالت ... شاهزاده عرض کرد پادشاه ... در ...
... طلسم ... القصه هر قدر ملک فغان شاه
... گفت ...
... پادشاه ... همراه تو ... از جای خود برخاست ...
... از دروازه شهر ...
... شاهزاده ...
... بیت ...
...
...
... شاهزاده ...
... شاهزاده دست ...

و پیش رفت در رکاب ملک فغان شاه را بوسید و عرض کرد قسمت نکنم ...
دارم پادشاه گفت فرزند ... پادشاه ...
این است که من ... در آن طلسم ...
گشته ... پادشاه ...
... در طلسم ...
... بگو ...
...
...
...
... طلسم ... شاهزاده
...
...
...
...
... قسمت نکنم ... پادشاه گفت

... که در کتاب طلسم ... نوشته شده است در میان ... این جام
... یک چاه ...
... طلسم ... شاهزاده ...
... شاهزاده
...
... پادشاه را بوسید و ...
...
... ع ... شاهزاده ...
... ع
...
... شاهزاده ...
... طلسم ...
... شاهزاده ...
...
...

شاهزاده گفت خدایا به تو سپردم و خودم را به تو سپردم انشاالله تا هر دو به کوه تک رسیدند
و سر خود را بالای بیرون دست نهاده گوش نشسته و گریه نه القصه گفته که خواهد شاهزاده
چون گفته که من شر ولی را هزار بیرون دست خواهند را از کوه و زنجیر کلوس [illegible]
بیرا اگر فقیه خان فقیانت کشیده که این باغ چون گشت سیلاب برهم بریزد گفت چون
روزگار برو و خان خبر را گفته زد که متغیر از دو باغ بیرون بر سر او رشته و بیرون از ریش
دهاخه رواشته خالف روانه شد که دید یک فقیانه شد که ای جماعت این حرام زاده را
سنگ باران کنید که شاهزاده دید از چهار طرف تیر بر سرش بارید بیانه گر گفت ملک جمشید
بیانه تیز زده رو کنده زانو براه کرد حال گفته بر زانو میرفت تا به حمام رسید از جانب
خود برخواست و گفت بسم الله خدا را به هزار و تمام را گفته قدم در درون حمام نهاد که ناگاه
صدای فقیانه شد که ای حرام زاده صبر کن که رسیدم شاهزاده گفت گوی کج عیش ساهر رد
دید که موهای ریش [illegible] رنگه و [illegible] چشمی چون کاسه [illegible] و چوب دست
گرانی در دست دارد و [illegible] لعنه و گفت ای آدمیزاد حرامزاده هر چه تو را گفتم که
گوش بکنی [illegible] خواهی شد و چوب دست را بر سر خود گرفت در اودر
که شاهزاده هزار [illegible] که [illegible] پاره شد [illegible]
سر شاهزاده زد که جهان روشن در نظرش سیاه شد که ناگاه [illegible]

[illegible]

چوب دست را بلند کرد چون شاهزاده دید که دیگر نمی تواند طاقت بیاورد [illegible]
تمام برق شمشیر را برآورد از ضربت خود فیکات داد قدم راست نهاد و خدا را
گفته خان بر دل گرش زد که چون خار زرد برو نیمه گفته که رعد و برق بلند شد چشم را
بر هم نهاد بعد از ساعتی چشم را گشود نعش غول را دید که افتاده است از دیگر گذشت
تا در حمام گفت چهار صفه را دید در یک پارچه نور و یک پیره زال قد خمیده را دید
که پیش آمد سلام گفت و گفت جوان شکستن این طلسم بر تو مبارک باشد بدان که
طلسم شکسته شد لاکن [illegible] شاهزاده گفت ای پیره زن چه مطلب داری
گفت ای جوان یک پسر دارم که مدتی است در این طلسم گرفتار است پسرم را
نجات بده شاهزاده پرسید که ای پیره زن پسر تو کجاست گفت در بالای
سرت نگاه کن شاهزاده نگاه کرد تا قرنی را دید که بالا از سقف حمام آویزان است
گفت پسرم در میان این تابوت و تابوت است اگر بخواهی که دل مرا شاد کنی
خود را بکش که من [illegible] دست توانستم بروم و پسر خود را نجات
بر هم ~~شاهزاده~~ و گریه در اهم شاهزاده دلش سوخت و دست خود را گرفت و گفت
بالای دست [illegible] را نجات بده پیره زن دوار و [illegible]
باشش را بوسید [illegible] خود را بالای دست شاهزاده نهاد [illegible] شاهزاده

نهاد بالا رفت که شاهزاده دید کیا [illegible] شش نهاده [illegible] که [illegible]
سر خود را بالا کرد دید که این پیره زن دست در میان [illegible] و یک پاره کوشت
همه بر [illegible] آورده [illegible] و [illegible] دو عرق از چهار طرفش سرازیر است
که شاهزاده دست خود را کشیده فی [illegible] زبان [illegible] خواست [illegible] که شاهزاده
برق خنجر را از غلاف کشیده خان [illegible] زد که [illegible] خنجر از [illegible]
[illegible] که صدای رعد و برق صاعقه بلند شد شاهزاده چشم را بر هم نهاد تا تمام
بر زبانش جاری کرد [illegible] چشم را باز کرد نعش آن حرام زاده را دید افتاده است
[illegible] آورده در حمام را باز کرد و داخل شد دید که زمین و دیوار حمام [illegible]
لاکن در [illegible] خزانه جواهر را دید که جهان [illegible] است شعر عجب [illegible]
[illegible] در دل سنگ عقیقش را [illegible] اندر [illegible]
بر رای نهاده و یک [illegible] اسباب [illegible] آورده [illegible] که [illegible]
آمد که [illegible] آورده است [illegible] راه [illegible] گفت ای دل غافل
[illegible] خواهی [illegible] روم سنگ [illegible]
[illegible] است و اگر [illegible] کنم [illegible] رحمت [illegible] همه
ضایع شد [illegible] گرفته [illegible] که ناگاه [illegible]

[illegible]

[illegible] بلند شد که [illegible] هر چه لازم داری بگو تا بر هم شاهزاده
گفت ای صاحب صدا نخواهم [illegible] بدانم فرا [illegible] بگویم که سنگ [illegible]
اگر سنگ [illegible] ناگاه صدا بلند شد که بگیر این سنگ را و در میان
یک [illegible] روان است [illegible] آدم است که تازه [illegible]
گفت الصاحب [illegible] دانه سنگ دیگر لازم است که [illegible] دیگر [illegible] شاهزاده
[illegible] و در [illegible] نهاده و یک [illegible] و [illegible]
[illegible] آتش افروخت روغن را داغ کرد و [illegible] را [illegible]
[illegible] دید که [illegible] از میان [illegible] بیت و [illegible]
[illegible] دست [illegible] بر روی [illegible] دست [illegible]
[illegible] یک دشت [illegible]
[illegible] شاهزاده با خود گفت که صاحب این دست [illegible] عوض
سنگ [illegible] هم یک [illegible] هم که [illegible]
در [illegible] که در میان روغن [illegible] شده است [illegible]
[illegible] دست [illegible] که [illegible] سنگ [illegible]
که صدا بلند شد [illegible] دست را [illegible]

شاهزاده علاف را بخواست در باغی که داشت که دید از در حمام یک پیرمردی
داخل گشته سلام کرد شاهزاده گفت ای پیرمرد چکاره هستی و در اینجا چه میکنی پیرمرد گفت
ای جوان هر آنکه در بیابان این طلسم هستم و تو این طلسم را گشتی و لیکن ده
باشکها در این طلسم است و ملک فیروز پسر ملک نعمان شاه در این چاه است
افتاده و دیو گرفتار است شاهزاده گفت حالا چه باید کرد پیرمرد گفت اگر میخواهی
اگر خاتمه ملک فیروز و دولت این طلسم را میخواهی باید در میان چاه بروی و آن
دیو را بکشی تا او کشته شود ملک فیروز نجات نخواهد یافت شاهزاده گفت من
بچه ملک فیروز ندارم حالا چگونه میشود که او را نجات بدهم پیرمرد گفت شاهزاده
هرم هر چه بالا بالا خنجر را کشیده و خان ریخته در میگویند که از مهره کشیش نتایجه
در کمند این شیر را از کمر باز کند کمند را بر ستون حمام محکم ببند و کمند را بر کمر
خود ببند هم او گفت و دست بر کمند گرفته خنجر سلاب دانی در چاه فرو رفت
تا هر دو پاش بزمین رسید دید بسیار تاریکست چشم را بر هم نهاد تا باز نمود چشم
گشود دید که نقبی را دید که شتر با بار در آن نقب میرود شاهزاده نام خدا را
بزبان جاری ساخته قدم در میان نقب نهاد چون رفت روشنائی به این نشد
بهوای روشنائی رفت سر از یک باغی بیرون نمود دید که باغی را دید چون بهشت برین آراسته

درختان

در نظر آورد یک طرف باغ | لاله فروزنده و در وجهی چراغ
سرو و گل و سپید شاد و رسته | نارون و سیب بهم پیوسته
نرگس سرمست بطرف چمن | عشوه چو یا سمن و نسترن
بر سر هر شاخ سرا بنده | عندلیبی بی هش ربانیده

باغی را که در صفا و هوا رشک خلد برین و درختان میوه دار سر را بفلک کشیده
و صدای مرغان نغمه سنج بر فلک میرسید و آب چون گلاب در نهرها جاری شاهزاده
بر راسته خیابان باغ روانه گشت از هر درخت که خواست میوه بچیند شاخه درخت
بالا میرفت تا در وسط باغ رسید دریاچه آبی را دید و در کنار دریاچه قصری را
بنظر در آورد که با قصر فلک برابری میکرد شاهزاده هر چه گفت که شاید باغبان را
ببیند کسی را ندید با خود گفت به قصر نگاه بالا رفت تا داخل قصر گشته نگاه کرد چه دید
دید که قصر با نهایت آراسته و خیک شراب بر روی آن گذاشته شاهزاده در
بالای یک صندلی قرار گرفت و جام را برداشت سر یک خیک را گشوده جام را پر از
شراب کرد و لاجرعه سر کشید چند جام شراب پی در پی خورد تا سرش از باده ناب
گرم گشت که ناگاه دید از پشت سرش کسی صدا زد که ای ضعیف چنانکه چشم فتان
فریاد کرد که روزگار را رباعی آنکه که ملک دل یا فلان دل

احوال پیر گشته با دلت و ای گرفتارت در سینه سوزان تنوری و در دم تر نم
شانه لالان دل‌ها خداوند تا یا ناخنه در این زندان بلاگرفتار باشم یا مرگ یا نجات
که دیگر طاقت ندارم چون شاهزاده این صدا را شنید آتش بر خرمن هوش افتاد و حالش کباب شد
از جای خود برخاست نگاه کرد یک بچه دید که از آن است و صدا از آن بچه بلند است دید بسته است
رفت و بچه را کنار کرد اطاقی دید داخل شد نگاه کرد جوانی دید آفتاب جمال را دید که چهار
کلافه ابریشم بچهار دست و پای بسته دور اطاق زنجیر کشیده اند و یک سنگ گرانی در بالای
سینه او نهاده اند که حرکت نمی تواند بکند شاهزاده پیش رفته سلام کرد آن جوان نگاه کرد گفت
ای جوان کیستی و از کجا آمدی که از عالم حوادث بی نشان تا بحال است از هر راهی که آمده بر گرد
و بر و که بلا مبتلا گشته نشوی شاهزاده گفت چرا گشته نشوم مگر اینجا کجاست دیو کیست
ای جوان گفت که اینجا مکان آن دیو است و شکار رفته است حالا میرسد اگر دو دو
بر ارجان داشته باشی یکی را بسلامت نخواهی برد من پسر ملک نعمان شاه پادشاه زاده
هستم و نام من ملک فیروز است و مدت نه سال است که بدست آن دیو گرفتارم
نه مرا می کشد و نه نجات میدهد و امروز سه روز است که رفته است در طلسم کشف کند
ما در سر حالا خواهد آمد ای جوان برای خدا قسم میدهم که تا هنوز آن دیو برگشته
فرار کن و برو که گشته نشوی چون شاهزاده این سخن را شنید بگریه درآمد که ای آورده

گفت

گفت ای برادر جان اندیشه مکن که من ملک جمشید پسر پادشاه شهر زربافم و آمده ام آن دیو را
بکشم و ترا نجات بدهم و طلسم حمام بلور را هم شکستم ملک فیروز گفت ای جوان تو نمی توانی
آن دیو را بکشی و بدست آن حرام زاده کشته خواهی شد شاهزاده گفت اندیشه مکن که
خدا کریم است پیش رفته چهار کلافه را از چهار دست و پای او باز کرد و دست او را گرفته
داخل قصر کرده و بهر دو بالای صندلی قرار گرفته چند جام شراب خوردند که ناگاه
از یک طرف قصر یک صدائی آمد نوائی که چند گفته دوبارہ و گریه خیال میکرد که گل‌های
ساقی بگو که تو بیا به نظر | هر که گرفتم که تو بیا دست گیر | نیست بجز
مهر تو دل دگر | مهر گریست نیست سا دگر | نیست بغیر از تو کسی دادرس | چشم عنایت
بتو دارم و بس خداوندا تا چند من ضعیف ناتوان گرفتار و اسیر باشم دیگر طاقت اینهمه
صدمه و آزار ندارم خداوندا یا مرگ یا نجات کرم شاهزاده دید چون هر دو آمد دار ملک فیروز
پرسید که ای برادر صاحب این ناله کیست که چنین مرا کباب کرد ملک فیروز گفت ای جوان
من صاحب این ناله را نمی شناسم لیکن همین قدر میدانم که چهار ماه است تحصیل این نیست
ندیده ام که است درون پیوسته این صدا را میشنوم شاهزاده برخاست و دست ملک فیروز را
گرفته از عقب صدا روانه شدند تا یک دری رسیدند در را باز کرده داخل شدند چشم شاهزاده
بر جمال یک دختری پریزادی افتاد که در بالای تخت از پریزادی چنین دختری از نقش بیرون آمد

و نشست و گفتار پیر دلش چون ملکه ... بر روی او ... ببرید و دور او هم [illegible] رنج کشیده از
چون ابر بهار گریه می‌کند و می‌گوید نظم بر او به از مکان آمده‌ام من نجاتم ...
حاصل من / چون خشم شاهزاده بر رحال [illegible] راه افتاد ... گفت
ای برادر کجاست که این دختر برزاد است ملک فرخ گفت که چشمش بر رحال افتاد
بیخود گفت چون هزار تیر از کمان ... دختر ... تا ... بر سینه ملک
فرخ قرار گرفت ... بهزاد ... عاشق ... دل ... ده از نهادش بر آمد
لکن خود داری نمود که ملک چشمه ... شاهزاده پیش رفت گفت ... تو را گمان
دیگر ... ای انصاف ... است چون دختران ... ارا ... نشستند ... بالا
کو چشمش بر رحال شاهزاده افتاد ... آمد ... نظر ... دل ... مکان ... آمد
بر ده گشته ... شاهزاده بر سرش رفت و شد از دست ... جز ... نمودش خواست
و دست او را گرفته قدم در میان قصر نهاد و بر زیر نشستند ... قرار گرفتند و خدمه جام شراب
بدست ... دادند تا بر شان ... شب کرم ... و دختران ... گرفت
در دست ... چشمش بر شاهزاده افتاد و در برابرش ملک فرخ را دید بیخود ... دید
بهزاد دل عاشق رحال ملک فرخ ... ولیکن ... ولی خود داری نمود و از
شاهزاده پرسید که ای جوان ... که شما ... کیستید و از کجا آمده‌اید شاهزاده گفت ای

[illegible]

نازنین بدان که من ... شهر ... زیر ... و نشانم ... ملک چشمه ... و این طلسم
حاکم ... در این ... زلقه شهر ... ملک فرخ است که در این
دشت ... دور ... در این ... که ... عجب و غریب ...
که رنگ از صورت ملک فرخ و دختر ... شاهزاده رسید که چه خبر است ... گر
از ... و دیو ... همه ... ما را ... شاهزاده ... که ...
و خود را ... که ... و ما ... دارد نظم اگر تیغ
عالم بجنبد ز جا / نبرد رگی تا نخواهد خدا / ... جرأت و جلادت ...
خود ... شمشیر ... در قصر ... و در کنار ... ایستاده‌اند
که ... دیو ... که ... رو ... چون
شاخه‌ها ... از ... رنگ طلا ... شاخها ... بسته و دو از شمار
کردند ... شاهزاده ...
دید که ... کشیده که ... قصر ... ببر ... بهم ... زده
دف ... که ... درختها ... نواختند ... که ... عقاب ...
بر ... که ... در این مقام قدم ... و طلسم را بر هم زدی و دست ... مرا
نجات ... و لیکن ... است که ما ... ما ...

... دست ... دو ... از شمار ... بر آورد که شاهزاده ... از سر فراخ دامن زد
از مهابت ... نجات ... بر کشید ... از ... چشمش ... گفت ... روز را ... خود را
نمودم که ... شش ... شمار ... شاهزاده زد که ...
... برهم ... که ... که ... خود ... که ... کسی ... گرداند
خوب ... که ... گفت ... دو ... داده ...
خانه ... شاهزاده ... دو ... شمار ... در آورد و ... که ... را
منظور ... که ... دختر ... شاهزاده ... و ... را ... که ... را
بر ... دست ... چشم ... شاهزاده ... بیت ... زلف که
یارب ... زلف ... دراز / ... زلف ... بار ...
... سرو قامت ... یار ... دراز / ... ان ...
... که ... که ...
رسید و ... دو ... که ... دختر ...
... که ... ملک فرخ گفت ... خود را ...
که ... شاهزاده ... که ... شمار ... بالا ...
... عظمت ... که ... گشتند و در ... سر ...

[illegible]

کرد و گفت خداوندا از تو مدد می‌خواهم و یاری ... رحم کن که ... عالم ... چشم را
... بر ... در ... روز ... را ... که ... و دیو ... بیش از
و ... شاهزاده ... آورد که ... هزار ... زیر
و ... شاهزاده ... نظر آورد و ... شاهزاده ... دید
... آورد و ... شمشیر ... که
... خنده ... از ... حرکت ... که ... پاره ... که
... افتاد ... افتاد که ... از ... ملک فرخ
و ... دختر ... و ... شاهزاده ... ای ...
... گفتند ... خداوند ... احسان ... شمشیر ...
که ... شاهزاده ... را ... راست ...
... فتح ... مراد ... و ... که ... که
خدا ... گفت ... که الحمد لله ... دختر ... گفت
... اگر خدا بخواهد ... ما از ... خواهم ... و ... که
که مرا ... و ملک فرخ گفت ای برادر تو ... را ...
... این طلسم نجات ... که ... است که ...

غلامی ترا در کمش خواهم کشید و دست از دولت تو برنمی‌دارم هر جا که باشد از بهر تو چشم
خود را سرگردان دارم شاهزاده صورت او را بوسید و گفت ای برادر جان انشاءالله من هم تا
زنده ام دست از تو برنمی‌دارم خاطر جمع باش و خنجر را کشیده سر آن ناپاک را برید و رنگ [illegible]
او را [illegible] نهاد و در سر در باغ آب دست و صورت و شمشیر خود را شست و دختر را کو
رفت در بالای قصر قدری شراب آورد و چند جام شراب بدست او داد و نوش جان کرد
تا قدری دماغش تر گشت در کنار رفتن در سایه نشست و دختر خود را کنار دختر کرد و گفت ای نازنین
حالا که محرمانم که کیستی و چه نام داری و چگونه در اینجا گرفتار شدی دختر گفت ای جوان
و آگاه باش که نام من جهان افروز است و دختر شهاب شاه پری هستم و از قضا دیو مرد
دیو [illegible] آمده پیش پدرم [illegible] من پدرم او را [illegible] داد [illegible] در تمکین
[illegible] در باغ قصر [illegible] و آورد در میان این طلسم [illegible] روزی [illegible]
[illegible] و گریه [illegible] قصد [illegible] که اگر بخواهی [illegible] دست در دراز
[illegible] در این طلسم [illegible] و همه روزه مرا آزار می‌کرد تا امروز که تو آمدی
و او را کشتی و مرا نجات دادی شاهزاده گفت ای نازنین حالا چه خیال داری دختر گفت
که ای جوان اگر مرا از حضرت خدا [illegible] که بروم [illegible] [illegible] بهشت و اگر هم [illegible]
نمی‌روم [illegible] زنده ام از کنیزی تو دست برنمی‌دارم [illegible] نمی‌روم [illegible]

[illegible]

همیشه
شاهزاده گفت ای نازنین اگر میل داری من حضرت [illegible] پیش پدرت [illegible] که چشم براه تو
است که از دوری تو [illegible] عالم [illegible] و مرا هم [illegible] و ما در [illegible] که [illegible]
چشم براه من [illegible] دختر این سخن را شنید پیش رفت و دست شاهزاده را بوسید و دست
ملک فریدون را هم بوسید و لب را بهم زده اسم اعظم خواند و [illegible] ملک [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و در بالای [illegible] نشست و [illegible] [illegible] [illegible]
همه چیز داری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و مرا [illegible] [illegible] دادی
ای جوان [illegible] [illegible] که اگر مرا [illegible] [illegible] تا زنده باشم دست از دولت تو برنمی‌دارم
حالا که مرا جواب دادی [illegible] که [illegible] اگر [illegible] انشاءالله از [illegible] [illegible] خواهم
[illegible] [illegible] زده [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] تا از نظر [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک فریدون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] داده تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و صورت
خود زده [illegible] [illegible] [illegible] شاهزاده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و سر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تا [illegible] [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] شاهزاده [illegible] گفت ای برادر جان [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

و از همین [illegible] که ملک فریدون دامن او را گرفت و گفت ای صاحب اختیار من [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] شاهزاده گفت هر دردی که داری [illegible]
تا [illegible] ملک فریدون گفت ای برادر [illegible] که من [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عاشق هستم و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که هلاک [illegible]
شاهزاده گفت ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ملک فریدون گفت ای برادر من [illegible] [illegible] که [illegible] این دختر عاشق [illegible]
گذشت که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] شاهزاده گفت برادر جان حالا که دختر رفت و چاره [illegible]
چند روز [illegible] [illegible] [illegible] انشاءالله عقب دختر بروم و او را [illegible] [illegible]
[illegible] خاطر جمع باش که انشاءالله [illegible] [illegible] این دختر [illegible] [illegible] دست برنمی‌دارم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بیت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تاب بیاور ملک فریدون [illegible] [illegible] [illegible] شاهزاده [illegible]
دو دسته کلید [illegible] دیو [illegible] و در او طاق [illegible] [illegible] [illegible]
او طاقها شاهزاده [illegible] [illegible] [illegible] طلسم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاهزاده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible]

گذشت [illegible] [illegible] [illegible] در او طاقها [illegible] [illegible] در باغ [illegible]
[illegible] از ملک [illegible] شاه [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک جمشید است که [illegible] از طلسم
بیرون [illegible] بیاید [illegible] [illegible] [illegible] طلسم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باغ [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که در باغ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] در باغ [illegible] [illegible] [illegible] از باغ [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بشارت مژدگانی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] طلسم [illegible] [illegible] ملک فریدون [illegible] [illegible]
شاهزاده [illegible] [illegible] که در طلسم [illegible] همه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که چشم ملک فرخ شاه بجز از مرتبه ماه بر جانب فرزندش ملک فیروز افتاد
و از هوش رفته و همه امیران بیکار شدند که ملک فیروز چه دید و سر پادشاه را در دامان گرفته
و دستش را بوسید فرزند که بر مشامش بوی رسید چشم را باز کرد و فیروز را بالای سر خود دید
برخاست بغل گرفته و فرزند خود را چون جان در بر کشید و او را بوسید و بوئید و گریه بسیار
را اوست داد تا زنده بگیرد فرزند را ابر بوسید و دلش آرام گرفت بعد از آن گفته ملک جمشید
صاحبقران را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت ای جوان هزار آفرین بر تو باشد
که در این مرتبه سر مرا از جوانی کوی و آرزو و از دل غم بردی شاهزاده هم ... باز
پادشاه را بوسید و عرض کرد قربانت گردم تا زنده هستم جانم را فدای تو خواهم کرد پادشاه
روی به وزیر و امیران کرد و گفت ای جماعت ... مبارک باد و گفته و شادیها شد که در حرم
این خبر رسید ماه عالمگیر دختر خود را داد ملک جمشید و او را داد و خود گفتم تدبیر و ...
امیران یکباره ... گفتند که ملک فیروز از این بخت خوشحال شد و دانسته ملک جمشید
گفت برادر جان تو که برادر منی ... هم باشید که ... شاهزاده ...
و گفت خاطر جمع باش که تا برادر جان ... ادای ... بوصال خواهم رسید
... دست ... و ... در میان باغ در ... قرار
گرفت ... طلسم ... پادشاه گفت ... جمع ... بسیار ...

دارد

دارد هر وقت که بخواهی بولایت خود بروی تمام این صف را با همراه آنکس کنیم فرمان
کو مرکب آورده پادشاه و امیران سوار شدند ملک جمشید بر ... ملک فیروز بر ...
روی بشهر نهادند و پادشاه حکم فرمود که روند نقاره خانه شهر را زنند و خلایق ...
و نقاره خانه زدند و خلایق ازدحام ... این خبر در عمارت حرم شد که ...
رفته ... ملکه آفاق ماه عالمگیر رسید که ملک جمشید طلسم را شکسته و ملک فیروز را نجات
داده ... پادشاه ... و با دایه جان و دیگر زنان حرم
... بالای ... زر نگار رفته و چشم بر اطراف باغ و صحرا انداخت که دید از
... برادرش و ملک جمشید صاحبقران با امیران ... دختر شاهزاده را
دید ... که در ... دختر ... زنان حرم ... بر بام
دختر که از همه ... دختر را گرفته و دختر ... ملک جمشید و
برادرش ملک فیروز ... که ... از ... دلکش ...
در میان ... ماه عالمگیر ... قصر ...
... که ... برادرم ... دیو رودم ...
دختر را در طلسم آصف اگر ملک جمشید ... دخترت دارد ...
با دختر ... که ... حرم ... زنان ... پاره ...

... پادشاه ملک جمشید و ملک فیروز ... شاهزاده را
... که ... پادشاه ...
... از میان عمارت حرم ... که در این ... بنام ... اگر ...
... پادشاه ... صحبت ... باقیست ... ع ...
که ... بهتر است ... ماه عالم ... جمیع زنان حرم در بام
قصر ... ملک فیروز ... که ماه ... اگر ...
در میان ... ملکه آفاق ... کرد ...
... که عوض ... برادرم ... دیو ... دختر ... در طلسم آصف اگر ملک جمشید حضرت
دارد ... زنان حرم ... که پادشاه ... از ...
... و ملک فیروز در عمارت حرم ...
زنان حرم ... پادشاه ... گفت ای فرزند ...
خواهرت که ... ملک جمشید ... که این ...
طلسم را شکست ... دخترم را ...
گفته ... در عمارت حرم ... پادشاه ... ملک جمشید ملک
فیروز ... قرار گرفته ملک جمشید شاه ... از ...

...

تعظیم بجا آورد و عرض کرد قربانت گردم ... که ... ای شاه ... هزار ...
... که ... و ... از چشم پادشاه ... و گفت ای فرزند
جان بیت ... که ...
... برادر ... و ... دخترم ماه عالمگیر را که ...
... در طلسم آصف ... در حضرت سلیمان شاهزاده ... این ...
... و ...
و عرض کرد قربانت گردم طلسم آصف ... پادشاه گفت فرزند ...
... رودم ... پیش ... سلیمان ... برادرم ملکه آفاق را ...
... پادشاه گفت ای فرزند ... دخترم ماه عالم ... و جواب ...
... شاهزاده عرض کرد که ای پادشاه ... زنده باشم و طاقت ...
... و ... گرفتار ... که ...
که خواب و خوراک ... کنم ... تا آنکه بروم در طلسم آصف و ...
... و اگر ... بیت ... را ...
... القصه ... ملک ...
... پادشاه گفت ای ... و طلسم ...

و هر چند از خجالت تو برون نیامده ام حالا که چند روزی با تلاش کمر بسته ام از جهت
برون برو تا بعد چه خواهد شاهزاده نگاه کرد و گفت قسمت که هم شما را کی داند
عالم قسم می دهم که مرا پیش ازین آزار مکنید و طلسم را تسخیر نمایید تا بروم بالفعل، دیو
چاره ای نبود گفت ازین پس چند روز مهلت بده تا سامان لشکر بنمایم سراپرده و خزانه و سپاه جنگ
همراه کنم با دیگر، با جلال بروم و من هم همراه تو می آیم شاهزاده گفت که دیگران
و خزانه و لشکر که کار آید من چیزی لازم ندارم و لشکری نخواهم مگر اینکه تنها با تو بروم
و دیوان را به کلی دور کنی تا راه کوتاه گردد و راحت باشیم بالفعل، فوج فوج اختیاری لشکر
دیگر را در پیش فرستاد و خود آمده حالی که می خواهی برو شاهزاده قبول نمود و در یک جا در صفه
قرار گرفت بالفعل، حکم نمود تا بزم آراستند ساقی سیمین ساق جام شراب گلگون در دور
در می محفل و زنان شاهزاده و شاهزاده تعریف می کرد تا شب در آمد شب برای
بر خواست و دست شاهزاده را گرفته قدم در خلوت نهاده قرار گرفت و کنیزکی گلگون آورد
تا ز شیخ آن درگاه آب گرم شد بالفعل، هر قدر شاهزاده را دلداری و نصیحت نمود که شاید از
خیال برگردد و از دختر دست بردارد ممکن نشد تا آخر شاه بر خواست و در عمارت حرم
رفت شاهزاده که تنها رادرحلق ... نشست و چند جام شراب خورده بود به دست
گرفت و در فراق ملکه و نغمه ساز ... گریه می کرد و گفت ...

درست گفتم که تا شما تا قیامت در طلسم می ماندید که من تا زنده ام و تربیت دیو نابکار گرفتار
نمی شد **شعر** رفتی از پیش من و خدا داند چه ها و ارزد کور گشته چشم من خراب شدم جدا از تو
خراب شده ام **بیت** رفتی و بهجران تحمل من ندارم که در دوران چشم معصوم المقصه
شاهزاده از عشق معشوق خویش چون شمع در سوز و گداز بود که ناگاه دایه کنیزان رسید دایه
عاقله و کنیزان و خدام داخل شدند همه سیاه پوش و محزون از غم شاهزاده ازین شد
و گفت را احوال شده و من درین بار گریه می کنم که احوال ملکه آفاق بخیر است دیوان نامدار
رفت که تا آخر شاهی کند و بودن را پیش او نیازنده باشد و ملکه با مجلس دلتنگ نشسته
با همه یاران ما با ملکه یار آفات بده شاهزاده زار زار گریست و گفت دایه جان
خاطر جمع باشید که بلیل خار هستم که باید شنیدم یا ملکه آفاق را می آورم کمینه لیز آورد
دایه گفت تا روز دیگر که آفتاب برزد بالفعل، ملک فرخ آمده در بارگاه و شاهزاده
وزرا و امرا آمده و بزم آراسته گشت تا شاه ملکه آفاق آب گرم شد که شاهزاده
با ادب صفه از جا بر خاست و تعظیم نمود بالفعل، گفت ای نور دیده چه مطلب داری شاهزاده
عرض نمود که قسمت که هم اینقدر دارم ذرای به همه کار با هم دولت شما راضی هستم و مرا
مرخص کنید که کتاب طلسم بروم بالفعل، نمی گفت و او را در گرفته و چون اورا بوسید
و شاهزاده دست و پای او را بوسید بعد بالفعل، حکم نمود تا مرکب جهان پیمای خاصه سوار

خویش را شاهزاده حاضر ساختند خود شاه و وزیر و امیران و ملک فرخ به مشایعت شاهزاده
سوار شدند و از دروازه شهر بیرون رفتند بعد از چند فرسنگ از شهر دور شدند شاهزاده از
مرکب پیاده شده و پیش رفته رکاب شاه را بوسید و حلقه طلسمه ور رفت دست ملک
ملک فرخ فرخ را گرفت و صورتش را بوسید ملک فرخ او را در بر گرفت و گفت برادر جان
توقع دارم که مرا همراه خود ببری تا دور از تو نیفتم شاهزاده گفت ای برادر
چونکه مدت شده است در طلسم گرفتار بودی و روزگار بیدمی هنوز به روه درست
ترا دورست بده را از مروت دور است که من ترا همراه خود برم در خانه باش که کی خدا
و کمونی روز کار قسم است که تا جهان آفرین را به راه گذرم و مدت نیا و رم بی تو
و ملک فرخ دور از او جدا گشت و شاهزاده دست رستم خان را هم بوسید و در سینه که طلسم
رسید در که ام طرف است رستم خان گفت در کنار پر آن پیر بردید شهر سراندیب است
شاهزاده بر مرکب کاسه جهان پیما سوار گشته و بالفعل، راستم دلاور که با امیران برگشتند و
خویش دست بر کمر بسته تا شانه سیم خام را از کمر تمام دلاور از حی قدرت بر یا موی
مرکب است تنها که مرکب جوز ده خوانه گاه حکم خارا شکم دریا شکاف پا بر حین نورد را
بر دلیجد **نظم** سبکخیز دم و آهو روش آهن سم و صرصر دوش رجه ناف و
کم خورش سوز فتنه و شیرین ادا صحرا نورد پا فراخ دریا شکاف و کوه گذار

در هر سیر خنشیم نرو کو چک سرو یار باد یار همنگام فیض گاه است ای سند
تیز رو چون پنجه آهو در حلو یا دز بیرون داد غیا خیال هر کسی را هب دختر دارد و
همه جا مرکب بی تاخت تا آفتاب جهان تاب لب جام غروب رسید در کنار چشمه
فرود آمد و مرکب را چرا کرد و خود طعام از اسباب خود برون کشید و بر روی سنگ کشته و تر
تکیه داده نهاده چند مرغ حلال گوشت صید کرده کنار چشمه آمد آتش افروخته و مرغها را
کباب کرده برشته خوردن گرفته برداشت دلاور و از فراق یارش یاد کرده گفت حرف یار ای
گریه در اندام دلدار از گل رخسار و چشم مست او بگردد و گفت در وقت کباب **بیت**
ز نفت تا تو رفتی خیال است از نظرم برفت در همه عالم به ... بجز در نیست و
حالت اینم که با تو نشسته نه صبر و طاقت اینم که از تو دور گذرم بلای عشق تو
بر من جان در کم است که نه طاقت و چاره نمی کند از غم قیامتم که بر ان و خبر را از
میان کلی همه کس نیش ربوده تو می گرم **چون** ابر بهار می گریست و می گفت ای یار جان
وای آرام دل بیقرار نمی دانم از فراق تو چه کنم و چگونه صبر و طاقت بیاورم **بیت**
صبر و طاقت ای یار بار کشیدن غمت خدا مقاومت کند چه دل سنگ صبری
القصه آن شب را تا طلوع صبح صادق سر زلف معشوق گریه می کرد تا هر از دوش کهنه از
جا برخواست و وضو کرده و فریضه صبح را بجا آورد و بعد از ذکر گریه بسیار کرده و در معبر

الحال بخواست و عرض نمود که این خلاف جهان است ولی روزی کار بهاست من دانم چه کرده‌ام

که با این همه بلاها بر سرم میاید خداوندا مرا که تو عمر آورده‌ام رباعی

ای آنکه ملک فرش بانهٔ تو آ در ظلمت شب صبح نیانهٔ تو آ

کار من بیچاره فرو بسته شده است بگشای خدایا که گشاینده تو آ

خدایا مرگ بده یا بزودی مرا بمطلب برسان که به تنگ آمده [illegible] و ما درهم [illegible]

گریه بسیار نمود در خواست مرگ [illegible] که [illegible] و جهی [illegible] مرگ [illegible]

[illegible] فرد نه همین [illegible] که [illegible]

غمی که [illegible] نه [illegible] که گاه گاهی [illegible]

القصه مدت هشت روز در بیابان مرگ [illegible] روز نهم [illegible]

[illegible] دریای [illegible] که [illegible] آب دریا

موج [illegible] بیت از [illegible] دریا و از موج [illegible] بر [illegible]

[illegible] شاهزاده مرکب [illegible] تا [illegible] کنار دریا [illegible] کشتی [illegible]

حاضر است [illegible] کشتی [illegible] و میخواهند در کشتی بروند شاهزاده

[illegible] که [illegible] مردم جواب داد که [illegible] و [illegible]

مردم شاهزاده [illegible] وی [illegible]

ناخدای کشتی رفت و [illegible] و گفت مرا [illegible] جا بده و همراه تجار [illegible]

با من بر [illegible] ناخدا [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] کشتی جا داد و [illegible] کشتی [illegible] تا شام جمیع تجاران در کشتی قرار

گرفتند و [illegible] ناخدا [illegible] معلوم [illegible] کشتی [illegible] بیت

[illegible] [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] روانه [illegible] شد کشتی قرار گرفت [illegible]

دریا [illegible] که [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

حال [illegible] مثنوی [illegible] تا روز [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] صبح [illegible] شام [illegible] بیت [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] بیت ناخدا [illegible] کشتی

[illegible] تا [illegible]

[illegible] روز [illegible] [illegible] که [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible]

[illegible] القصه مدت ده روز [illegible] کشتی [illegible] تا روز

[illegible] که [illegible]

[illegible] کشتی همه [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] که [illegible] کشتی [illegible]

دریا [illegible] کشتی [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

ناخدا از هر طرف که [illegible] کشتی [illegible] شاهزاده

[illegible] که [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] هر کدام [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] یارب [illegible]

[illegible] هر روز [illegible]

[illegible] که [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] یارب یارب [illegible] که ناگاه [illegible]

پیر فرتوت که این ابر کشتی اگر بخواهید که سلامت کشتی شما بر رود ملک جمشید بالقا و زاده
شهر زیر باد در میان شما کدام است او را دیگر هم در آب دریا بیندازید و خلقان سلامت
برویم و الا همه شما را در آب دریا غرق میکنم اهل کشتی که این صدا را شنیدند
حیران شدند که این صدا از کجاست و ملک جمشید کدام است ناخدا افسار گو که ای صاحب صدا
ملک جمشید کیست که ما او را از شما نمی‌شناسیم نهنگ نعره کشید که دروغ مگویید ملک جمشید پسر
بالقا، زیر باد است و در میان این کشتی است تا او را در آب دریا نیندازید
دست از شما بر نمیدارم و همه شما را هلاک میکنم ناخدا گفت ای جماعت بگردید ملک
جمشید را پیدا کنید در آب بیندازید تا ما همه نجات بیابیم مگر از قبله کشتی گفت که ما این
سوداگران را میشناسیم سوای این جوان که نمیدانیم تو کار کشتی که است دیگر نمیکند
گویا ملک جمشید همین جوان باشد ناخدا گفت هر کو که باید همین جوان باشد و او را
ملک جمشید را گرفته ناخدا گفت ای جوان نام تو چیست و مقصود کجاست شاهزاده
گفت نام من فرخ عمر [illegible] کار کشتی و مقصد تجارت است در میان شما را نام من فرخ گویند راست
و ما الحمد و جهت احوال پرسیدن است مگر آن که [illegible] ناخدا خنده زد گفت
ای جوان نام تو ملک جمشید و پسر بالقا، شهر زیر باد هستی شاهزاده گفت چنین باشد
اگر ملک جمشید باشم چه باید بکنم ناخدا گفت ای جوان راست بگو که تو را این نهنگ

چه کار بکنم و دو تو را از کجا میشناسد که تو را از ما خواسته است شاهزاده گفت که ملا ای پیر
عالم قسم است که من با شما در این دریا نیامده ام و این نهنگ را من نمیشناسم بهاءالدین
که هرگز در عمر خود نهنگ ندیده ام من خطا را ندارم و در اینجا خطا را است ناخدا گفت
ای جوان همراه ما بیا که کشتی ما این نهنگ به ما میگوید شاهزاده گفت برای
من که دیده و دست از من بدارید از جان من چه میخواهید که من دیده هرگز دروغ نمیگویم
سوداگران قسم یاد کنید که دروغ نگفتم نهنگ هم و در سر سوداگران طلبیده شاهزاده گفت
ایشان هم قسم بر این که کشتی نهاد و دل‌افگار گفت که مرا میخواهی ناخدا گفت
تو که این نهنگ از من ما کی را میخواهی شاهزاده دید که لبهای نهنگ بر هم خورد
و صدای مهیبی از دهان او برآمد که ای جماعت ملک جمشید پسر بالقا، زیر باد در
میان این کشتی است و دست جای او را نمی‌دانید و در آب دریا نیندازید تا من بروم
و الا کشتی را غرق میکنم و همه شما را هلاک میکنم شاهزاده چون این صدا را شنید
دست بر هم زد و گفت ای جماعت نهنگ دروغ میگوید و من ملک جمشید هستم
و پسر بالقا، زیر باد را من شناسم و در دروغ مگوی نام من فرخ قاری است نهنگ فریاد
کرد که همین جوان ملک جمشید است او را در آب بیندازید دور او را در دریا که من
با او کار دارم شاهزاده گفت ای [illegible] که عاقبت تو را به وقت تو را وعده گرفت

که مطلب شده که بر ما براین شناسم و هم او و کی هرگز تو را نه دیده ام که با تو
کاری ندارم اگر با من تو کار داری بیا در میان کشتی که تو را دیدم و هرگاه که این نهنگ
نعره کشید که این کشتی چون به هم خورد و سر خود را بلند کرده خانه‌ای چون آب دریا زد که
آب دریا از هم شکافت و دهان نهنگ باز شد و پا و ماهی خود را از دریا بلند کرد و بیم بر کشتی
که کشتی را از آب نشاند ناخدا دید که حالا است که کشتی غرق شود که ترسید و اهل کشتی
این جوان را بگیرید که حالا همه ما غرق میشویم که ملکم همه سوداگران و اهل کشتی
بر سر شاهزاده ریختند و دست و پای او را بستند شاهزاده گریه درآمد گفت ای جماعت
میخواهید مرا بکشید گفتند چون میخواهیم تو را در آب بیندازیم و خلقان سلامت بردیم
بحمد خاطر جمع باش که همه ما کشته شویم که دیگر در جهان شاهزاده سر او را بگیرند
و گفت ای جماعت حالا که حق بر شما است که [illegible] به دست مرا باز کنید که
دست خود را بگیرم و همه کاغذ نوشته به ما و درم تو باید هر چه میخواهید بکنید دل
شما است برای دل شاهزاده دست و دست او را باز کردند گفتند ای جوان وصیت خود را
بکن شاهزاده گفت ای جماعت اگر کسی به دو گوهر که تا این نهنگ را کشته و شما دو را
در شما نهنگ را غرق کرده آید با زهم مرا در دریا بیندازید با یک تن سوداگران گفتند که اگر کسی پیدا شود
که تا این بلا را بکند ما هم به زر دارائی او را و ما به هم و تا زنده هستیم غلام او

اختیار در شما است که هر آن‌چه گفته تو گفته باشد که دل ما گفته تو کتاب است شاهزاده گفت که ای قرار
من در ما کنید و در جواهر من کنار روی تو سوداگران در جنبه که شاهزاده بر دو کرده
زانو در آمد و دست بر چیزی رسانیده و خلاصی خواج قصه از دو قسم شد و دست خود را
بر تن ملک را بگیر بر عقاب زده از کشتی برون کشید و دریا چنان میرفت نظم
به عقاب و عزاز نیاوان همه هیچ کشید از نیاز مهاره سر بر سر افرازش هم
داراهم چه کشیده در کشتی هم کلاه برد در سر چشم دو کشتی بود کشیده و تو سر کشید با نهنگ رد
نبرد نظر او کرد و یک تیغ الماس در دل او کشید و اسب در تن نهنگ بر داشت
ناخدا و سوداگران دیدند که جوان با کمال خون خود میشد و تن ملک جمشید او است و در میان او چشم
نهنگ خورده که فورا تیر آن تیغ را که نهنگ در آن کرد گو که چون عمره نهنگ خسته شد و خون
تو است بر خورد و در آب کرد که ناگاه با آن آن رزد و دریغ وزید و هوا تیره و تار شد که
و دریا طوفانی شد و صدای رعد و برق بلند شد که هر کس که اهل کشتی چشمهای خود را گرفته
ما و در دریا که دریا در آن گرفت و هوا روشن شد شاهزاده دامن کشتی خم بود که گفتند بیند
که نهنگ به آمد و کمان نقش یک نیزه و هوا آرام شد از آب دریا دیده است
شاهزاده گفت ای جماعت و هیچ این جراحت دیده است و نشانی خواسته مرد
هست این عقوبت به به تو سوداگران شده و بری دست پای شاهزاده رفتار نه

و عذرخواهی نمودند و چهار هزار اشرفی زر آوردند در ازای بهای آن و گفتند از جوانی
حق بزرگان که گویند داری و جان ما را خریدی و شاهزاده زر را قبول کرد و حکم کرد
که ناخدا از زراعت کشتی را گشته و همه بادبان را روانه کردند و تجاران نیست و روز
از کنار شاهزاده جدا نمی‌شدند و همیشه کمر خدمت در داشته بودند تا روز پنجم
بود که حصار جزیره ناخدا از کشتی گفتند شاهزاده رسید که چه خبر است عرض کردند
که جزیره مرده باد شاه را که ساحلش نمایان گشته و به ساحت دلم گشتی ما نگران گاه پیرامن
شاهزاده خوشحال گشته و لنگر فرود آوردند و کشتی را نگاه داشتند از آن ناخدا داد و تجار را
مبارکباد گفتند که کشتی به لنگرگاه رسید و ناخدا لنگر را انداخت شاهزاده و جمیع
تجاران از کشتی بیرون شدند در کنار دریا قرار گرفتند روز دیگر به کشتی‌ها را از آن
در قشاب شاهزاده مرکب خود سوار گردید و تجاران با گفتند در دولتها سرانجام
بهارانه برفت ده روز در سایه آن رفته روز یازدهم از طرف حصار بزرگ خانه
برابر شد شاهزاده زیر قدم گفت سواد یک شهر عظیمی منظرش جلوه گر گردید

شعر
معظم شهری و محکم حصاری / معاذالله ز شهر بارگاری / ز شکف اندازد
دو هر سنگ حصار / بسی از قد آسمان بگذشت / ندارد دیده برج درش
درآمد تا حشم کار بکند حصر دیگر و کاخ و منظر و ایوان و تالار

براز و سواد شهر در نظر گشته است شاهزاده از تجاران پرسید که این چه شهر است
و نام چه بود پادشاه و دادگستر کیست تجاران گفتند که این جوان بهار که این
شهر مرد اندر است و پادشاه این شهر ملک بهمن است شاهزاده لنگر خواه رانی آورد
و در بالای خانه سرا از شهر در همه جا آمدند تا وقت غروب آفتاب از دروازه
شهر داخل شدند و درآستانه گرچه و بازار مرحمت تا هر کاروانسرایی رسیدند در
کاروانسرا گفتند و هر کدام در یک حجره منزل گرفتند و بار متاع خود را در
حجره جای دادند ملک جمشید هم مرکب خود را بسته و در یک حجره قرار گرفت و آن شب را
در آن شب تمام تا دم صبح شعشعه صبح طلوع کرد بیت سحرگاهان که از این
رنجم شدم از خشم تقدیر فلک کم / قضا خطا نه قضا این خشم کرد دم گرگ
ملخ دگر هم کرد در راه آن آفتاب جهانتاب شاهزاده از جای برخاست
و لباس پوشید و با چند نفر از تجاران غلام رفت بر در که حمام داده از حمام
بیرون آمد و لباس فاخر پوشید زلف و کاکل خود را مشک معطر ساخته بیت به خیره
کس بر زنخ ... که لبش زنده بر رفت آمد از آن که / چو لبش بود آن
از حمام بیرون آمد بر داشته تا بازار نگران بر راه و دید که همه خلق از اطراف و از کران
لباس سیاه پوشیده اند شاهزاده حیران شد و وقت نهار بر گشته داخل کاروانسرا

گردیده دید که پیرمردی در کاروانسرا در دروازه داخل حجره شده قرار گرفته و تعارف
صرف کردند بعد از تعارف شاهزاده به پیرمرد گفت ای پدر جان من غریب این شهرم
و تازه وارد این بلد شده ام یک سوال از تو می‌پرسم توقع دارم که راست
بگویی پیرمرد گفت ای فرزند هر چه میخواهی از من بپرس که راست میگویم شاهزاده گفت
میخواهم بدانم که جمیع خلق این شهر را سیاه پوشیده اند مگر چه واقع شده است
پیرمرد گفت ای جوان بدان که مدت چند سال است که در این کوه برابر
شهر دیوی منزل دارد که نام او برق دیو است و همه روزه از کوه بیرون آمده
و مردم این شهر را میگرفت و میکشت و خانه های مردم را خراب میکرد و در هر خانه
که پسر یا دختر بود میربود خلایق به جان آمده به پادشاه عرض کردند که چاره این
دیو را بکن چاره‌ای نیست ... که ما زن و بچه خود را برداشته از این شهر فرار کنیم پادشاه
یک پسر داشت هجده ساله در نهایت حسن و جمال و شجاعت که نام او
ملک داراب بود و طلب شد که چاره این دیو را بکند سه سال قبل از این
بجنگ دیو رفت و مدت برق دیو گرفتار شده و برق دیو او را برد در میان قلعه
طلسم آتش انداخت و ملک بهمن شاه لشکر کشید و بجنگ دیو رفت و شکست خورد
دید که چاره نمی‌شود قرار داد که برق دیو مردم را آزار نکند و گفت دستور روزی یک نفر

آدم برای او بفرستند که کباب کند و بخورد برق دیو راضی شد و پادشاه قرار داد که قرعه بیندازند
هر روز قرعه بنام هر کسی که درآمد بگیرند آدم برای او از جوان و پیر مدت سه سال بود
که مردم در این شهر گذاشت و کسی را نمی‌کشت و امروز قرعه بنام پسر کسی که قرعه
بیرون می‌آمد اگر خانه صاحب مال و دولت بود میگفتند غلامی میدهد و اگر فقیر
بود پسر خود را میداد چه که گذشت برق دیو گفت آدم بیارید حالا هم قرار شده که از
پادشاه و امیران و خلق شهر قرعه بنام هر کس که بیرون می‌آید میگیرند از مسلمانان خود را
می‌برند و در همه جنگل که کوه است این شهر است میبرند و دیو می‌آید می‌برد و در این مدت خلق
رفتار می‌گفتند و حالا مدت دو ماه است که برق دیو در قرار خود برگشته است و باز مردم را
میکشد و آزار میکند و خلق شهر از این جهت پریشانند که دیو او را در طلسم آتش انداخته است
و دیگر آنکه پسر و پسر زاده و کسان آن با زاد دیو که کباب کرده و خورده است به جای عزادار
و سیاه پوشیده اند چون شاهزاده این حکایت را شنید و گشت متعجب شد ... گرفت و گفت

مصراع
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / معلوم است که این فلک شعبده باز
دست رو بر سینه اهل زمین که دارد

فرد
هر که عقلش بیشتر دل ریش تر / هر که با هشیار پیش رنجش بیشتر

از پیرمرد پرسید که در این ولایت کسی هست که چاره این
دیو را بکند و شر او را از سر مسلمانان دور کند پیرمرد گریست و گفت که در این ولایت کسی

بیهوش شده است و دو طبیب شاه چنگ و بوریت هرت این جوانزاده گشته گفتند و فی الحال بر
نوجوانی داشتیم درین هرت دو مرتبه فرقه بنام فرخ‌فال هر دو فی مراتبت دیو داده بود
کباب کرده خورده و فریب درین از فراق فرزندم گریه میکنم تا سر شدم حالا اگر این دفعه
فرخ بنام فرخ برادرش داشتم چه کار کنم که خودم را دیو کباب کند بخورد شاهزاده دلش برای احوال
ایشان سوخت و گفت فکر مکن و گریه مکن که خدا کریم است حق تعالی به نیت پادشاه مظفر بداد
که چاره این دیو را بکنم و شما را از شر او خلاص کند القصه از روز دادن نوبت را در فکر دیگر
بود که تا به حال چه خواهد شد تا کی باز دیگر جانب فرنگ دار خود را خواهم دید و به وطن خود خواهم
رسید تا آنکه باید در غربت بخواری و زاری جان بسپارم تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب
سر زد شاهزاده دید تمام اکابر هر کدام سرهای خود را باز کرده و بخیر بار گفته برای داد
و در میان طبق‌های که از پیش آمده و احوال رسید که چه در نظر دارید گفتند ای جوان میخواهیم
برویم در بارگاه سنگ‌بست باشد بند رسم و داد نگیرم که خبر این ولایت باشیم و کار
بکنیم که کسی با را هم نکند شاهزاده گفت منهم میل دارم که سنگ‌بست باشد این بند رسم مرا هم
همراه خود ببرید گفتند که علمی ندارد بیا تا برویم شاهزاده یک جفت بازوبند الماس که
که در بازو داشت بیرون آورد و در میان یک میز گوهر نهاده یک رو پوشی هم در بالایش
انداخت و همراه کاروان روانه گشت الغرض هر کسی که او را می‌دید محو و مات بر جمال جوانی

داشتی

در رفتارش می‌کند و با همه میگفتند که این جوان سرو که ام جز ابلیست و چاره است و از حسنش
مبرهن گشته تا به در بارگاه رسید ایستاد و تجار و ارزی داخل بارگاه شدند و در برابر پادشاه تعظیم
نمودند و دعا و ثنا گفتند و هر کدام پیشکش خود را گذرانیدند ملک بهمن شاه پرسید که چکاره
هستید عرض کردند که قسمت ... ما تاجر هستیم و دو روز وارد شده‌ایم و میخواهیم چند
روزی در ولایت با شما باشیم فرمود اختیار دارید که هر قدر درین شهر بمانید در امان هستید
و کسی را با شما کاری نیست بعد حکم کرد مبلغ مهمانی و تجارانی قرار گرفتند که ما کاه از در
بارگاه ملک بهمن شاه داخل شد و در برابر ایستاد رخسار و خال و دهن او دل را ربود و دیوانه
کرد همه حاضران گفتند و عرض کرد قسمت کلام **بیت** تنها بر آستانت هر صبحگاه
تقصیره آفتاب از خاوران آید ... طواف این درگاه را اگر دارا و گر اسکندر آید
اگر ز نور دلم وحشی و چه ... وگر سلطان با فر سنجر آید که تا خدام را نمود اجازه
کجا کدام اگر یا رخصت در آید ... جز مستمندی دارد دو جای پیش شخص کردار سر آید
زره بر آستان آید فریاد کمر من در بارگه یا در آید عمر دولت ملکا هر اخلاق
عالم و مشهور شد آدم زیاد کرد و آنچنان شنا بگفته ادا کرد که در مجلس آفرین از جمیع
اهل بارگاه بلند گشت ملک بهمن شاه نگاه کرد حسنش بر آفتاب جمال نیک تو از آن
گیرد اختیار که در حسن و جمال و قامت زیبا و فصاحت و بلاغت و وزیران و ارکان دولت

و نظیر ندارد بمیر که شاعر گفته **شعر** سرو قد سیم تن فرشته جمال ◦ ماه رو مشکبو
ستاره جبین سرو لب ... در خوش ناز عارض شانه در زلف چین تا آسمان
گرد و زمین سایه گشته و ما در ایام عمر این جوان فرصت دهد ... وارد است غار غار
محبت شاهزاده بر دل آمد و امیر ... از گفته حکم فرمود تا صندلی مرصعی بیاورند و شاهزاده
فرمود بیاورند و بیمار را در بالای تخت که داشت وما تخت را بوسید و برگشت و بر روی صندلی
قرار گرفت پادشاه دست در از کرد و ... ازبالای سینه بکشید چشمش بر یک جفت
بازوبند الماس افتاد که بارگاه را منور ساخت و در نظر اهل دو ازده هزار اسکان
قیمت کرد و عقل پادشاه حیران شد و از وزیر خود پرسید که این جوان زاده چه بیش شاهی
وزیر عرض کرد که من نمی‌شناسم و تا حال او را ندیده‌ام که تازه وارد این ولایت شده
باشد و از تجار پرسید که این جوان کیست و چکاره است تجار عرض کردند که ما او را
نمی‌شناسیم از آن در راه با رفیق شده و در کشتی با آمده همراه ما بود تا داخل این
شهر شدیم و در کاروانسرای ما منزل دارد و شب و روز در پیش ماست و لکن نمیدانیم
چکاره است و یک کار بزرگ در حق ما کرده است که ما تا زنده هستیم دست از دامنش داریم
و خدمتش را به جان میخواهیم بکنیم پادشاه پرسید که چکار کرده است عرض کردند که در راه
یک نهنگ عظیم آمد و سر راه کشتی ما گرفت نزدیک بود که کشتی و همه ما را غرق

کمند

کند که این جوان تیری بر حلقه کمان نهاد و بر پیشانی نهنگ که در ثبت سرش زد گشید
وا دار گشت بعد معلوم شد که دیوی بوده است که میخواست همه ما را هلاک کند از آن روز
تا حال ما تجار حلقه غلامی او را در گوش جان کشیده که هیچ اوراق کنیم باشد
چون این سخنان را شنید از فرخ شاهزاده احوال پرسید که ای جوان راست بگو
چکاره هستی و نام تو چیست و اهل کدام ولایتی شاهزاده عرض کرد قسمت کنم
بنده تاجرزاده هستم و نام من خواجه سعید است ولی خواجه گفته میگویم تاجرزاده هستم
پدرم گفت که من تجارت اندیشه برخیز شهرم و دریاها را سیر کنم از دل سرخ گفته و مال
و دولت پدر را بر باد دهم و قرار گرفتم تا کی در دریاها این تجار رسیدم پادشاه قاه قاه خندید
و گفت ای جوان تو که راست گفتی اما اگر نمیخواهی بگویم تو کیستی و چکاره
شاهزاده عرض کرد که لطف شما باشد گفت ای جوان تو باشی شاهزاده ولایت و نام تو ملک
محمد است و در شهر اگر طلسم جام مرصع سلیمان را شکستی و اقبال داری که
و از حکمت باریت ماه عالم گیر دختر ملک نعمان شاه آمده که او را از طلسم آزاد کرده است
و هر دو در میان دریا رعد و توشه نهنگ شده و سر راه بر تو گرفت او را هم کشتی و با
تجاران در این ولایت آمده که طلسم حیف را بشکنی حون شاهزاده این سخنان را از
ملک بهمن شاه شنید طاری عقل از آشیانه سرش پرواز کرد و انگشت حیرت به دندان گرفت

دیر خواست و در برابر تعظیم کرد و عرض نمود قربانت گردم کلام خدا قسم است که هر چه فرمودید
همه راست است و حق بالله؛ زلقه زیر بار هستم لیکن میخواهم بدانم که من تا حال
در این ولایت نیامده ام و مرا شما ندیده اید از کجا مرا میشناسید و شرح حال مرا
از کجا میدانید بالله؛ گفت ای فرزند بدان و آگاه باش که در این ولایت کوهی
منزل دارد که نام او برق دیو است و برادر افغان دیو و در عهد دیو است که بدست
تو کشته شده و مدت سه سال است که ملک داراب پسر نوجوان مرا
در طلسم آصف انداخته است و چون پیوسته خلق شهر را میکشت و در ازمی کوه
[illegible] و او قرار داده ام که روزی کمتر آدم به هم مرز رفیق شد در دهنه جنگل کمر از آن دیو
سایه داد و او اکباب کرده بخورد و دیگر مردم را آزار نکنند و تا حال ماه قبل از این هر روز
قرعه میزدند بنام هر کس میرفت میرانه کمتر نمی داد دیو میرد و ماه قبل از این تا بیات
هرزه [illegible] است و مجموع را میکشت و [illegible] سوار شده رفتم در دهنه جنگل برق دیو آمد
گفتم تو با من عهد کردی و قرار دادی که مردم را آزار نکنی [illegible]
روزی کمتر آدم تو داده ام تو چرا از عهد خود برگشته برق دیو گفت که ملک جمشید
بالله؛ زلقه زیر بار [illegible] در طلسم [illegible] و طلسم را شکسته و [illegible] دیو
برادر تو ملک [illegible] و [illegible] طلسم [illegible] عوض [illegible] افغان دیو مردم را

بکلم

میکشم و تعدی خون او را میکنم [illegible] الماس زبان گردم که برادر ترا در طلسم حمام
محبوس گشته اند تو محبوس این ولایت را میکشی به هزار زبان او را راضی کردم که مردم را
نکشد و باز به این روزی کمتر آدم را بگیرد و عهد بسته مراجعت کردم تا حال روز قبل از این
خبر آوردند که باز برق دیو قدم در شهر نهاده فساد میکند و مردم را میکشد نزدیک است
شهر را خراب کند بر خواسته سوار شده رفتم در دهنه جنگل دیو آمد گفتم باز چه شده است
که مردم را میکشی برق دیو گفت که حالا ملک جمشید که افغان دیو را کشته بود
[illegible] طلسم آصف آمده و [illegible] برادر [illegible] شده [illegible]
[illegible] ملک جمشید [illegible] دیو را کشته است و [illegible]
[illegible] در طلسم آصف و ماه عالم گیر را نجات [illegible] اگر خاطر [illegible]
[illegible] که ملک جمشید را [illegible]
برادرم او را [illegible] و کشته او را [illegible] که دیگر خلق این ولایت را
آزار نکنم [illegible] روزی کمتر آدم هم از تو نگیرم و تا زنده هستم [illegible] نگردم
و اگر خاطر که ملک جمشید [illegible] و او را [illegible]
[illegible] او را خواب میکنیم [illegible]
گفتم که اگر خاطر که ملک جمشید در این ولایت بیاید [illegible] بسته [illegible]

میدهم قبل از [illegible] از این روز تا حال در جستجوی تو بودم و دروازه های شهر را سپردم
که هر وقت تو وارد این شهر شوی مرا خبر بدهند تا امروز که ترا دیدم شناختم که ملک جمشید
تو هستی شاهزاده عرض نمود که در این ولایت [illegible] برق دیو را بکشد
و این مسلمانان را [illegible] وارد طلسم آصف ملک داراب را نجات بدهم که در
ولایت شما مرد شجاع [illegible] بالله گفت ای جوان در ولایت ما مرد شجاع و صاحب
شمشیر بسیار است و [illegible] برق دیو [illegible] که این حرامزاده بسیار شجاع
و پهلوان و پر قوت است [illegible] و [illegible] و انگشت حیرت
اگر خاطر جمع [illegible] اورا [illegible] که پسر ملک داراب [illegible]
کند و [illegible] دیگر [illegible] میدانم که در همه عالم [illegible] او را
کند [illegible] ملک داراب در [illegible] شاهزاده گفت ان شاء الله
حالا [illegible] اگر خاطر [illegible]
دست [illegible] برق دیو [illegible]
[illegible] ملک داراب را نجات [illegible] ای فرزند اگر [illegible]
دیو [illegible] که ترا [illegible] هم [illegible]
پسرم را از طلسم نجات [illegible] دیگر مردم را آزار [illegible] از این حال [illegible]

دالله

و خوش حال [illegible] کلام خدا قسم است که از هر از ملک داراب چشم می پوشم و از [illegible]
چشم می پوشم و می گذرم و از تو نخواهم گذشت ای فرزند بالله روزی که [illegible] از تو [illegible]
کردم [illegible] انصاف است که از این [illegible] که تو کشته [illegible] گوشت ترا دیو بخورد و وجود
[illegible] میدانم که اگر خاطر [illegible] ترا هم [illegible] این حرامزاده [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] طلسم [illegible] نجات [illegible] و از [illegible]
حالا [illegible] اگر خاطر که پسر [illegible] در طلسم [illegible] تو [illegible] و [illegible]
[illegible] بالله از [illegible] شاهزاده عرض نمود قربانت گردم من بیت
آمده ام در این [illegible] تا که [illegible] من که [illegible] قصه [illegible]
در این ولایت آمده ام که در طلسم آصف رفته ماه عالم گیر را نجات بدهم حالا با وجود
[illegible] برق دیو [illegible] که من [illegible] تو [illegible] حرامزاده [illegible]
[illegible] که بالله [illegible] نه من [illegible] و نه [illegible] از [illegible]
خواهم [illegible] را از این حرامزاده [illegible]
ملک [illegible] شاه [illegible] ای فرزند [illegible] این [illegible]
که در دل [illegible] [illegible] که در [illegible] ای جوان کلام خدا
قسم است که [illegible] سر از [illegible] که [illegible] این حرامزاده را

همه تحفه دلکه بسیار شجاع و پر قوت است و ملک مادری دارد که او را سرکش جادو میگویند
جادوگر زنیست که جادوگران هفت قله قاف شاگرد اویند و در فن طلسم مهارت
که هیچ جن به فن او کار نمی‌کند و ملک برادری دیگر دارد که او را اکوان دیو
میگویند و از همه اینها که برشمرده شده شجاع‌تر است و برق دیو داماد
همین ملک میباشد بلکه هیچ نره دیوان قاف از این مردم زاده خوف دارند حالا میگویند
بگو که علاج اینها را بگو شاهزاده پرسید که اکوان دیو در کجاست مالکه گفت که
اکوان دیو با سپاه طلسم آصف است لکن ما درش نمیدانم در کجاست ای فرزند بیا
و این خیالات را از خود سر کن و دولت خود را مکش مرده و خانه خراب از این
فرزندم ملک دارا است که تخم تحفه هم از سر ما عالم گرفته و از مولا خوبست حقه
با به شاهزاده گفت به صورت علاج برق دیو را باید بگو که مرا دم را میکنند
وقتی شد فرار میخواهد بگو مالکه گفت که ملکه علاج او را دانم شاهزاده گفت فکر
آدم لفو سیه رجو برق دیو را بگوید که فرم مالکه زاده زیرا ملک حبشیه را گرفته
دست او را بسته ام که او وقت جاست سپاه در قلعه حفظ تا او را بست تو هم
برادر برو و فردا صبح که میگو جار در کوچه و بازار جار بکشند وقتی شد را حاضر کنند
که تیغ شان الذخر بزنند و شاه هم با جمیع دیگر سوار شود و دست مرا بسته بیرند

در دروازه حفظ تا برق دیو بیاید و مرا بگیرد اگر خدا خواست که او را هم هلاک دست
برادرش اخوان در صدد دیو خواهم فرستاد و اگر خدا نخواست و او مرا کشت لا محاله شما
وقتی شد یک سر را که خواهد بود مالکه گفت ای فرزند هرگز چنین کار نخواهم
کرد که دست تو را بسته بدست دیو بدهم جواب مرات و جواب ملک نعمان شاه را
چه بگویم و همه مردم مرا ملامت میکنند شاهزاده گفت که بکمال خدا قسم است که غیر از این
چاره نداری و اگر این کار را نکنی من پیاده هم بمنزل برق دیو خواهم رفت هر چه
خدا خواهد بمجان میگیرد و اگر از مردم خوف داری من یک نوشته بتو میدهم اگر کشته
شدم مطالبه خون مرا از تو نکنند هر قدر ملک نعمان شاه و امیران او را نصیحت گفتند که نشنید
خواهش شاهزاده قبول نکرد و بزبان حال می گفت (بیت) به اهل کلاف هر که نصیحت کند
قبل من گوش استماع ندارم لمن نطق تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق جائی
و المرشد که در این شور عشق مالکه دید که چاره نمی شود و این چنین دست برنمی‌دارد لا
گردید بوزیر خود گفت برخیز برو و برق دیو را خبر دار کن و بگو وزیر برخاسته سوار
مرکب شد و از دروازه شهر بیرون رفت تا حوالی حفظ علامتی را از سر نیزه بلند کرد
و از برق دیو از قلعه یک علامت را دید با آن سر نیزه اشارت بلند شد و در دروازه حفظ
فرود آمد خشمش بوزیر نگاه گفت ای وزیر چه مطلب داری و مرا با چه کار خواندی

وزیر گفت ای پهلوان از جانب پادشاه خبر خوبی تحفه تو آورده ام دیو گفت که خبر خوب کدام است
وزیر گفت ای پهلوان پهلوانی به این و آگاه باش که روز گذشته ملک حبشیه پادشاه زاده را
که برادر تو را کشته است و او را داخل شهر کرده و ملک نعمان شاه خبر دار شده و مرد او را در
بارگاه خواست و حکم کرد تا دست او را بستند و دستارش بگیر و مرد و در فرستاده که بیا هم
و تو را خبر دار کنم که خود وقت جاست بیا به دروازه وقتی شد تحفه ما تماشا جمع کنند پادشاه
ملک حبشیه را بیاورد و در اینجا برابر همه مردم او را بدست تو بدهد که هر چه خواهی با وی بکنی
بگو که جز آن مرادزاده این خیال را ... در پادشاهی فتنا برادر و دقاقه ...
تو برلب نشسته تحفه به دو گفت ای وزیر پادشاه بگو که روح پاک و جیش قسم است که دیگر
با تو و با حق این شهر کار ندارم و کسی را نمی کشم سهل است که تا زنده هستم منت برد است
تو می کنم و سر هر کس را که خواهی برای تو می آورم وزیر مراجعت کرد در بارگاه و حکایت را
بخدمت پادشاه عرض کرد پادشاه از جای خود برخاسته دست شاهزاده را گرفت و وزیر و امیران
و اعیان خلوت کرده و حکم کرد نقاره شادمانه زدند و مجلس بزم آراسته و جام شراب بگردش
در آوردند و شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدا تا آخر تحفه باز گفت پادشاه و امیران
دهشت می خوردند که پسر این جوان به تحقیق چه کرده است و او را تحسین می کردند که آن تحفه
همه قلعه ها را تو دانسته از تحفت او در کمربند تو قول داده است که در این همه جا بت تحفه

آورده و هنوز خسته شده و بیخود از برق دیو خلاص میکنی شاهزاده گفت (شعر) محمود باید
که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد هر چه از رضا آید خوش آید (رباعی)
رباعی ذکر خیر نکوتر خواهی شد صحبت مرد داشته و می بخوردند تا زمانیکه سفیده صبح
طلوع کرد پادشاه دست ملک حبشیه را گرفته بجا آورد سر و کمره را بسته و دادند سر فرا آمده در
بارگاه قرار گرفته بزم آراستند گفتند شاهزاده جارچی در کوچه و بازار جار کشید که از طرف
امروز ملک حبشیه پادشاه زاده را بدست برق دیو حوالت میکنند هر کس میل تماشا دارد از شهر
بیرون برود تماشا کنند خلایق از کوچک و بزرگ از دروازه شهر بیرون رفته در حوالی حفظ
جمع شدند که به یک جا ایستادند شاهزاده رخصت و عرض کرد پادشاه مخدوم در بیرون شهر جمع شده
میل تماشا دارند و برق دیو هم منتظر است بسم الله برخیز تا برویم پادشاه در خود است
و گفت ای دلیر کمال خدا قسم است که فرزند ام و از چنین جوان بر دل ما هنوز ام مرگ
آورده پادشاه گفت فرزند هوا را آوار نشوی ملک حبشیه گفت ای پادشاه تو با برق دیو علیه
که مرا با دست بسته بیرون است دو به ای صاحب عاقل چگونه سوار بشوم خلاف عادت میشود بگو
سپاهیه و دست مرا بگو بیندند پادشاه گفت تو با دست باز علاج او را از اول بکن
چگونه دست تو را ببندند شاهزاده گفت چون که تو با او عهد کرده که مرا با دست بسته برده
و هر شاهی به که خلاف عهد نکند به هیچ گاه مرا با دست بسته ببرید هر قدر پادشاه

الماس گون پاره شد تا عاقبت لازم کبیر حکم کرد تا دست او را با کمند بستند و جلو
انداخته روانه شدند و دو میر فن باکمال گریه گفتند حیف از این جوان که با این حسن
و جمال و جوانی عاشق میزاده تا دزدوار به شهر پریان رفته حوالی جنگل رسیده
خلایق همه منتظر که ببینند ملک جمشید کیست و چگونه آدمی است که شاهزاده را
با دست بسته آوردند در کنار چشمه آب و پای درخت باز داشتند شاهزاده
با گونه کج تکیه بر درخت داده استاده چشم خلایق که بر آفتاب جمال و قامت
چون سرو شاهزاده افتاد مات بر جا خشک شدند و صدای غلغله از زنان محکوم برخاست
که برق دیدار جان این جوان غریب چه می‌خواهید اگر امروز همه با کشته شویم نگذاریم
که یک مو از سر این جوان غریب کم شود باشد، و هر که در میان مردم شهر غلغله و شورش
برخاست لوزیر گفت بر دکوه را آرام کن وزیر آمد و خسارگر ای جماعت آرام
داشته باشید که این جوان خوش صلاح دانسته است که ناگاه از جانب کوه ملک
یک پاره ابر سیاه پیدا گشت و در میان ابر صدای عجیب و غریب بلند است
تا نزدیک رسید که شاهزاده دید از میان ابر یک عماری و دیو حرامزاده پیدا
آمد که بر پشتش تخت یک پاره آتش برخاست و تخت بلند شد و هر یک
بار دلش مثل شاخ خار ع تن چو کاو سر چو قلعه تیغ قبضه بر کمرش

شاهزاده دید که در جمیع عمر خود چنین حرامزاده و دیوی ندیده است تبسمش در هم پیچید
و گفت خداوند او را خود را به تو سپردم تو یاری خلق خدا که این حرام زاده
خیلی شجاع است که صدای عربده و دیو بلند شد که ای پلنگ، قاتل برادر من
ملک جمشید کجاست که او را بکشم و خون او را بخورم که قرار دلم آرام گیرد و از
صدای نعره او لرزه بر اندام تمام خلق افتاد که ملک نهم شاه پیش رفت و گفت
ای جوان پهلوان قسم یاد کنم که دیگر مثل این شهر در کشتن و ما را از زحمت
تا خود ملک جمشید را بیرون نتوانیم دیو گفت که به روح پاک اهمن قسم است
که دیگر با شما و مردم شهر کار ندارم باشد، ملک جمشید را با دست بسته نشان
داد چشم آن حرامزاده بر آفتاب جمال شاهزاده افتاد که با دست بسته و گونه کج تکیه
بر درخت کرده استاده است آنچنانی نعره کشید که تمام جنگل و ما بین بر هم لرزید و
نزدیک بود که زهره درید باشد و جمیع خلایق آب شد و دو دندانش را کرد و به دور
سر خود گردش در آورد و بجانب شاهزاده روانه گشت و گفت ای ادبار در سیاه
دهان چه خبر است برادر جوان مرا کشته عوض خون برادرم حالا گوشت تن ترا
خام خام خواهم خورد و خسار کنان و نعره زنان رو به شاهزاده نهاد که صدای گریه
خلایق بلند شد و گفتند که حیف از این جوان با تدبیر مردن الحاد است که دست او را

مگر دیده که این حوالی چه خواهد بود که شاهزاده تا بر او خیال نقش آمده اگر از عین برکشید که
بیابان برهم لرزید و یک قوت برگون برق دوید و کله او را از زین کنده و از جا برخیزید
که جلد [illegible] و ماشاء الله از ملک خلدی تمام کرد و جلد خنده و شاهی بر فلک رسانیده
و امیران [illegible] آثار کوبت شاهزاده خبر [illegible] او سر از آن که البته و تمام
امیران [illegible] شده و شاهی کمان انداخت ملک جمشید روانه کرده که ناگاه خلدی
چه دیده که یکبار به او رسید برابر آن را گرفته و یک جلد [illegible] از جای برآمده شد که او را
[illegible] حرام زاده به چه حرف برداشته [illegible] و خلدی نیز [illegible] گفته
که دیده یک دست [illegible] امیر فرستاده و [illegible] ملک جمشید را گرفت
و [illegible] که تمام شد جلد [illegible] خلدی تمام کرد که [illegible]
پاره کرده باشد و امیران [illegible] گفته فرو دست ملک جمشید را از نظر باشد و خلدی
[illegible] باشد کرده [illegible] لشکر مراجعت کرده در بارگاه بر زر تخت قرار گرفت
و همه امیران آرام گرفته باشد گفت ای امیران این حوالی و باغ مرا [illegible]
دیو حرام زاده را کشته و حق این [illegible] را ادا کرده و [illegible]
[illegible] کنیم امیران [illegible] لاجرم کلمه از ملک جمشید
عرض کنیم که چون دست دور از ملک [illegible] هر قدر [illegible] که شاه پر صاحب

دست او را به جنگ [illegible] تا از هوش رفت یک وقت بهوش آمد چشم خود را گشود دید که
خوب آفتاب است و در میان چمن خوابیده است خوشحال گردید که [illegible] از
آسمان [illegible] و همه [illegible] خورده شده است چنانچه خوابیده
بود دید دستهای خود را حرکت داد [illegible] خود را حرکت داد و
که [illegible] حرکت داد و [illegible] نرسیده است از جا
برخاست و چند قدم راه که رفت دید که همه [illegible] سالم است خوشحال گشته
[illegible] آورد گفت خود چمنی را نظر آورد چون بهشت عنبر سرشت سبز و خرم و گلهای
هفت رنگ سر بر سر هم نهاده شاهزاده در میانه آن چمن روانه گشته لکن سرانگشت حیرت
به دندان گرفته که این دست چه بود دست که بود که مرا اینجا آورد و این کجاست هر چند
دانسته [illegible] که ناگاه چشمش بر باغی [illegible] شاهزاده تعجب کرد
که این باغ مال کیست [illegible] از این باغ [illegible] بهتر آن است که [illegible] در
این باغ [illegible] و صاحب این باغ را [illegible] و احوال پرسم که تا شهر [illegible] چه قدر
راه است و خود [illegible] شاید خود را [illegible] برسانم از این جانب راه گرد و
بر جانب باغ روانه گشته تا در باغ رسید دست بر در نهاد دید که در باغ باز گشته
شاهزاده داخل [illegible] بیت یا باغ بهشت [illegible] در آن گلها شکفته گونه گون

شاهزاده برآمده خیابان روانه شد تا در میان چهار خیابان چشمش بر قصری افتاد که سر
بر کنگره قصر فلک رسانیده و [illegible] در پای این قصر است و ماهی بسیار در
در میان این [illegible] در گردش است که ناگاه شاهزاده دید که از برابر [illegible] یک آهوی
خوش خط و خال نمودار گشته [illegible] ملک جمشید [illegible] که تمام به قدر
چهار صد آهو [illegible] کنار باغ [illegible] شاهزاده را [illegible]
شاهزاده را [illegible] و بطرف در باغ می کشیدند شاهزاده حیران شد که این همه آهو
[illegible] مرا [illegible] در باغ [illegible] که آهوها شروع کردند شاهزاده را
[illegible] ملک جمشید [illegible] که آهوها را [illegible] چاره نشد
و از هر طرف [illegible] دید ممکن نمی شود که ناگاه چشمش [illegible]
[illegible] قصر نهاده بالا رفت و آهوها بطرف قصر [illegible] و هر کدام
[illegible] شاهزاده [illegible] داخل قصر [illegible] دید که در میان قصر [illegible]
[illegible] است و در صدر قصر یک تخت مرصع نهاده است و در میان قصر [illegible]
آراسته و چند [illegible] شراب و چند جام [illegible] نهاده است شاهزاده رفت در بالای
تخت قرار گرفت و یک [illegible] شراب [illegible] و چند جام شراب
بر سر کشیده [illegible] که در آن حالت [illegible]

[illegible] از چشمش [illegible] و چمن [illegible]
بیت [illegible] که [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] سر [illegible] در همه [illegible]
[illegible] خبر از [illegible]
[illegible] تا کی [illegible] در فراق تو طاقت بیاورم نمی دانم که در کجاست
[illegible] که ناگاه دید [illegible]
آسمان [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغی [illegible]
[illegible] ملک جمشید [illegible]
[illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میگفت **بیت** پیری که نرفته بار تستاخ / از بیم فسون او دیو سنگلاخ لکن چو آن لعبه از در قصر
داخل گشت چشم شاهزاده که بر قد و اندام زشت آن بیچاره افتاد بنه دلش پریده شد و دل
در برش طپید و رنگ از صورتش پرید و دندانش بر هم لرزید از بالای تخت برخاست
که فرار کند که آن پیره زال پیش آمده بنه دستش را گرفت و قدم در بالای تخت نهاده قرار
گرفت و شاهزاده را در کنار خود نشانید و گفت ای جوان دلربا و دیده فریب دلنواز جگر
آنهم که قدم در خانه منزل نهادی جان من بکشی قدم تو قدوم از چه که نیز ای تو نگذاردم
هر آنکس در اینجانه پا نگذارد / قدم بر سر و چشم پا نگذارد شاهزاده گفت که اگر
خوش و دلخوش هستم که بخدمت شما رسیده ام و از دیدن جمال شما چشم روشن و دلم گلشن
گشته لکن از تو خواهش دارم که بمن بگوئی که بدانم این باغ مال کیست و شما کیستید و مرا
از ولایت سر اسب کی آورد و از بهر چه تنها سر اسب چه قدر راه است پیره زال قاه
قاه بخنده در آمد و گفت ای جوان بخاطرت میرسد که دیگر بتوانی از این باغ بیرون بروی
و دیگر بار دیگر بشهر سر اسب راه دهی دیدی ای جوان این خیال را از سر خود بیرون کن که بدین
دام ای دیگشیم و بدروغ پلک [illegible] قسم است که تا زنده هستی از اینجا بیرون نخواهی رفت
شاهزاده گفت که اینجا کجاست و شما کیستید پیره زال گفت ای جوان بدانکه نام من
سوسن جادو است و ما دو [illegible] و الکران در یک ورق [illegible] هستم [illegible]

هست ترا از حرکت شمه است و دروغ به پیر زال فریبا کنه و من ترا آوردم که بعوض
جوانی ترا [illegible] گشتم و گوشت بدن ترا بخورم بعد که ترا در هوا از این باغ آوردم و چشمم بر جمال
تو افتاد تیر عشق تو تا پر بر دلم نشست و عاشق جمال و جوانی تو شده ام حالا اگر میخواهی
ترا نکشم باید که با من یار شوی و مرا قربت وصل خود شیرین کام بکنی و تا عمر داری
مونس من باشی [illegible] جز این [illegible] حرامزاده شنید آه از نهادش بر آمد و رنگش
زرد گشت و دل در برش طپید و با خود گفت **ع** بکجا رفته که پا سر خود زنه ما کنم
نمیدانم این چه بخت است که من دارم و چه ساعت بود که از پا در منزل گذاردم **مصرع**
یارب نزد که در گیتی بچه طالع زادم / و چشمهایش پر از اشک شد پیره زال گفت ای
آرام جان [illegible] بروم [illegible] دلت بر دل من [illegible]
دار که [illegible] در کنار من بنشینی [illegible] ای جوان [illegible]
[illegible] ای جوان [illegible]
هستم و [illegible] زادهٔ شباب عمر خاست [illegible] ام و حالا [illegible]
[illegible] بیت [illegible] که هر چه دلت بخواهد از
[illegible] این باغ موجود است [illegible]
و [illegible] شاهزاده خندید و گفت ای [illegible]

بگو آنچه میدانم که تو جوانی هستی و الحق عمر تو است لکن گریه من از آن جهت است که تو را در
دیدار پیره زال مادر دارم که یکبار دیگر پدر و مادر خود را ببینم بعد هر چه میگوئی بگو پیره زال خندید
و گفت ای یار ما در این خیال است محال که تو بتوانی از این باغ بیرون روی شاهزاده
خود پناه برخدا هر چه [illegible] خوش آمد پیره زال خوشحال و دست شاهزاده را گرفته
پیش خود کشید و جامی را از شراب لعل [illegible] پر کرده و یک جام دیگر را از شراب کرده به
شاهزاده داد شاهزاده نیز جام را گرفته پر کرده جام شراب که خورد آن پیره زال
حرامزاده است که و آتش عشق [illegible] شهوتش بجوش آمد **مصرع** عشق پیر
گر بجنبد سر برسوائی کشد / آن ناپاک [illegible] طاق [illegible] و دست را بگردن شاهزاده
انداخت و هر دو لب [illegible] خود را بر لبهای [illegible] شاهزاده نهاد و خون جگر
و [illegible] لبهای او را [illegible] و [illegible] **مف** [illegible]
خود را بخواهی تا نفس دارم / که فرقی با عشقم [illegible] هوس دارم [illegible]
که لبهای او را [illegible] و از [illegible] و آن [illegible] حرامزاده [illegible]
شاهزاده [illegible] و [illegible] که حالا [illegible] و باغ [illegible]
[illegible] گفت ای مونس جانم [illegible] که [illegible]
[illegible] از باغ [illegible] شاهزاده گفت ای [illegible] هر چه [illegible]

[illegible] سوار [illegible] یک [illegible] دانست [illegible] دانم که [illegible] است پیره زال گفت
ای جوان [illegible] همه وقت گوشت آدمیزاد است [illegible]
[illegible] گوشت آدمیزاد بخورم [illegible] و [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] هلاک شدم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
ناپاک حالا [illegible] که [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] است این بیچاره [illegible]
ناپاک [illegible] دست بر قبضه خنجر [illegible] و خنجر را از [illegible]
[illegible] و [illegible] چنان [illegible] خنجر بران [illegible]
[illegible] که [illegible] عالم [illegible] و با قوت تمام [illegible] آن حرامزاده
[illegible] که [illegible] فرو نشست شاهزاده دید که خنجر
[illegible] و [illegible] آن ناپاک کارگر [illegible] روشن
[illegible] چشم آن بیچاره [illegible] و [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] گفت ای جوان [illegible] حالا [illegible]
[illegible] حرامزاده [illegible] تقصیر [illegible] است [illegible]

عوض خوش شد من هم گفتم حالا که چنین است برادر دوری گرفتار کنم که تا صبح قیامت
خلاصی نداشته باشی عوض شاهزاده ملک تاج را از این تخت برداشته بر انگشت ورق شمشیر
خونریز را از غلاف کشیده نهیب داد که ای حرامزاده نمک بحرامت مرا به که از دست من
جان بدر خواهی برد حالا صورت راستی بگو که من شمشیر برهنه کرده دارم که از این
حرامزاده است دراز کرد و دو طرف [illegible] کشید و طلسم شکست [illegible] شمشیر شاهزاده
و گفت ای حرامزاده شمشیر راستی بگو که با زور تو چه قدر قوت دارد که شاهزاده
سعید ملک دانسته و قدم بگو که راستی [illegible] و دست شمشیر برهنه ساخته بقوت هر چه
تمامتر شمشیر را بر طلسم بگو بزن تا هلاک شوی که اگر یکبار بزنی مکر و حیله
لقمه دیگر بود که هر روز شمشیر در سر [illegible] که ای ناپاک قاه قاه خندید و گفت ای
جوان روز بازی [illegible] قوت را دیدی حالا نوبت من است **قفس** بازی بگو بگو بی شکار باز
بازی حیثیت های بسیار دراز و دست دراز کرد که تا زبانه از بالای تخت بگذرد
و قدم پیش نهاد تا زبانه را [illegible] گرفت و دست سرور را بگو گردانید و طلسم را بر هم زده
و اسم اعظم خواند و دمید و خانه تا زبانه زد تا شاهزاده خوابید که تا بعد [illegible]
دست برادر گشتن زده و چشمها سیاه شد و هر چه خورده است که خون از دهان سرش [illegible]
چون تیر بر تیر خورده شد و دست [illegible] ورده در یک جا بدر رفت نقش گشت و از سرش
رفت

رفت هوا را ز دست خوش تازه و چشم از گور خوابید که زخم دو دست برقانه و عالم در پیش
چشمش تاریک شد گفت که بگو دید که دست و پاش تمام دارد و یک دم بگو که
در حقه سرش آن را دید و شاخ در کاسه خانه سرش تمام بود خون روان کرد
بگو دید که شمشیر یک زره باهم آ خوش خط و خال شد است که آن از جانش برام و دست
با به شد و ز جا برخاست با بگو گفت که ای دل عاشق محض جدا گرفتار شدی که تا زنده
هستی خلاصی نداری حالا التماس کنی شاید این حرامزاده رحم کند و از طلسم آزاد شوی
خود است بگوید که این پیره زن از غضب بگو و الماس فردا بر این کنم مرا نجات بده که هر چه
بگویی اطاعت میکنم دید که صد پاره آهن که در توانم حرف زنم مانند از کوچه چشمش
سرازیر شد و دید که خود را در قدم کنیزک انداخت صورت برگشته بالش با لمیده و جوان
ابر بهار گریه بر آن و جلش را بوسید که ای حرامزاده رحم کن دو بار خود را هیچ کرده از
دو قوت برسر و شانه زن بیچاره خواست و گفت ای حرامزاده تا حالا لقمه بر این
نوع زن آدمی زاده در این باغ آورده ام هر کدام خواستند تا فردا مرد گشته بهای فرود
گرفتار شده و در میان باغ هزار کشند تو هم برو در پهلوی آنها جا کن که خلاصی از این
شاهزاده هر چند که التماس کرد پاش را بوسید دید که آن زن دو فرسنگ که تا عمر دارد
با به بهای [illegible] در غار خوش بر گشت و در دل گفت که محض کرد این عاشق را

برده که با این همه محبت که با فرد این بر داشته آنهم بکار نمی دانم اگر عاشق غریب بود
چه بکند و گریه کنان در میان قصر پر فرو رفته قدم در میان باغ نهاد که دید در اراز
روشنی بکند دید که دید چشمش که سه ملک چشمه و کاسه نقش زد و صدای ملک هزار
هزار آهو از همه طرف این باغ بر داشته و در شاهزاده را گرفته کی تا حقیقی بمرد
تا دهانش بیکره کی کرده شد و شاهزاده از هر طرف شاهزاده از هر طرف که
میخواست فرار کند نمی گذاشتند و هر کدام او را شاخ میزدند تا از دست مکر دیده و صبح
بازش مجروح گشته و خون از انار دستش می بارد و همه استخوانهای بدنش کوفته گشته و جای
خوانش تا روز که آفتاب غروب کرد و هر آهو رنگ گشته آهو با او در رنگ شاهزاده متعرق
گشته بر شاهزاده و راه گرفته بر باغ رسانید قدری دلخسته گشته با خود گفت ای دل عاشق
این آهوها که همه آدمی زاده و مرا میزدند که فردا ای شعر(?) در این زن لش بلا آمدم
دیگر نمی دانم که فردا هم بیاید مرا این زن بیره زال حرامزاده مرا دارد حالا قدری بخوابم
تا ببینم چه میکند اللقصه رفت در پای درختی خوابید و خونهای بدنش را با زبان پاک نمود
هر چه خود دید قدری بخوابید از درد استخوان و زخمهای بدنش خوابش نبرد و چون
بار غم بسیار بر احوال خویش گریه کرد و با خود گفت ای ملک چشمه ترکی و اینکی
در فکر ماند که تا به دور باغ ناگاه سرکرده که گرفتار شدی و با خود گفت **بیت**

بی صبید آمدم با خاطر شاد شدم آخر اسیر دام صیاد کرد این کرم نکاه نقش
سر گشت که صیاد دگر صیاد راهست قدم نهادم که از در این باغ بگاه بی
صبید بگوی سینه را داغ خاک عالم بر سرم باشد که از بهر و مادر و شهر و ملک بی
خبر شدم و بچه ماه عالم گرد تا با بدست شدم حاقت بدست این حرامزاده در
گرفتار شدم آتش را گاهی سر بر آورده گرفتار شده و گاهی سر در فراق یارش ماه عالم
گریه می کرد و گاهی بیاد گاه پدر و گاه بر حال خود مینالید و با زبان شکسته ملکیت که ای قادر
ای پروردگار تو از حال دلم آگاهی و خبر از درگاه تو مرا گریز نیست و غیر از
کرم تو کس ندارم الهی داری بر آرم که از بر تو رحم کن و مرا از این بند بلا نجات
بده که غیر از تو کسی را ندارم و گریه میکرد تا وقتی که آفتاب طلوع کرد از جای خود
برخاست و آمد کنار چشمه قدری آب خورد و دید لب رکنه است قدری هم میوه خورد
که ناگاه آهوها همه آمده و باز در دور گرفته و شروع بزدن کردند تا شاخ ولکد بر او زدند
از هر طرف که میگریخت دور او را میگرفتند تا زمانیکه آفتاب بر سر دست برآمد و جهان
تیره و تار گشت ملک چشمه خود را از میان آهوها کنار کشید و رفت در یک گوشه باغ
خوابید و با خود گفت که کاشکی این پیره زال مرا کشته بود و شمشیر ابن کشته بود که این
همه دلبستگی در دنیا بکشد و [illegible] از آن [illegible] و اگر خانه بکردن

و گاه‌ها هم این قسم رفتار کنند هلاک خواهم شد بهتر آنست که برخیزم بروم شاید بتوانم
از میان باغ بیرون بروم که شاید این آهوها مرا فراموش کنند صبر کرد تا آهوی ... شب دیگر
با مهر ماهی لقب ... گذار کرده گذشت و از صحرا بیرون رفت و آهسته آهسته خود را در
میان درختان رسانید چنانکه آهوها خبردار نشدند تا شب در باغ رسید دید که در
باغ بسته است هر قدر تلاش کرد که شاید در باغ را بگشاید دید که باز نمی‌شود ناامید
شده برگشت و در دیوار باغ گردش افتاد که شاید راهی بیابد که فرار کند یارب
یارب می‌کرد که ناگاه چشمش بر سوراخ راه آب افتاد که از باغ آب بیرون می‌رود
از خوشحالی خود را از جا جست در میان نهر آب و به هزار مشقت از سوراخ راه آب
خود را بیرون کشید دید بیابانی است از آب بیرون آمد و شکر خدا را به جای آورد و از ترس جان
که مبادا آن پیره زال جادو خبردار شود یک طرف بیابان را در نظر آورد و دل به خدا
نهاده و چون باد صبا شروع کرد به دویدن و یا الله یا الله می‌گفت تا زمانی که آفتاب
طلوع کرد به قدر یک فرسنگ راه رفته بود و عرق از فرقش بر زمین می‌ریخت
باز از ترس آرام نگرفت و همه دوید تا صلات ظهر قریب در صحرا راه گم کرد و گرسنگی
خورد باز به جهت ... راه و ... تا زمانی که ... به قدر صد
فرسنگ را از باغ دور شده ... قریب ... در ... خواهد رسانید

گذشت با خود فکر کرد که این چه حالتی است بسیار به کار نکردی که از باغ بیرون آمدی اگر
در باغ آهوها تو را شاخ می‌زدند و همیشه تو را آزار می‌کردند لیکن خوف جان نداشتی و الآن
و حیف بسیار کرد حالا چه کنم که جانوران صحرا هر کدام که مرا ببینند طعمهٔ خود خواهند
کرد و می‌کشند و از دست این‌ها بیرون ... هر قدر فکر و خیال کرد غیر از کشته شدن چاره
نمی‌یافت ... از گرسنگی هلاک خواهم شد و یا آنکه شیر و ببر و پلنگ و گرگ دور از
... از خاصیت ... در بیابان ... خود را از ... و هر گاه روز دیگر
جان ... و می‌گفت خداوندا ... چاره ... که از یک طرف ... آهو شدم ...
... نمی‌دانم و ... را از حالت خود خبردار نکردم شاید چاره ... بگیرم ...
و نگفتم به آنکه که مرا از حیله ... آهو ... و از یک طرف جانوران صحرا مرا ...
... جانوران مرا بکشند و از گرسنگی بمیرم خداوندا تو ... فریاد رس ...
از ترس ... و همیشه گریه می‌کرد تا زمانی که صبح ... دست ... و آفتاب ...
عالم را روشن کرد ... از جای خود برخاست و گفت بیت ... روشنی ...
... مبادا کار کسی ... خداوندا ... و یک طرف
بیابان را در نظر آورد ... به جهت دختر ... القصه مدت ...
شبانه روز در بیابان می‌دوید و از ترس جان خواب نمی‌کرد تا روز ... کرده

گرسنه و تشنه در بیابان می‌دوید و از صحرای خود ... و می‌گفت ... روزگار
... که گرسنگی و تشنگی ... و جانم به لب رسید الهی ... درگاهت ...
... که به نجات ... کن ... که ... همیشه ... طلب
می‌کرد و می‌رفت و آفتاب گرم ... و عرق از ... فرقش سرازیر ... و از
حرارت آفتاب ... نمی‌شد ... زبانش ... از
... و نگاهش ... هر طرف که نگاه می‌کرد که شاید قطرهٔ
آبی به دست آید غیر از ... و ریگ بیابان چیزی نمی‌دید تا صلات ظهر ...
از ... ریگ ... و به هزار مشقت خود را ... رسانید
و از اطراف ... نظر کرد چشمش به ... و چمن افتاد که چون بهشت ...
سبز و خرم است و ... گل و لاله ... رنگ ... و ...
سر به فلک کشیده و چشمه‌های آب گوارا از هر طرف جاری و ... خوش
الحان ... شعر ... زبانی ...
... گفته ... بشاخ سرو
همه ... شاهزاده چون چشمش ... و ...
... و خود را ... چشمهٔ آبی رسانیده

... خورد و نفس خود را تازه کرد ... در میان چمن ... قدری ...
خورد که ناگاه دید از یک طرف صحرا ... در میان ... آهوی
... و ... تحت ... شاهزاده ... که ...
و با جانوران ... که ... شاهزاده ... که ... که ...
... آهوها ... که هر کدام ...
و ... که ...
... آهوها ... و هر کدام ...
... و ... آهو ... هلاک ... شاهزاده
... و ... و ... زمین ...
... که ... و گفت ... روزگار
... فرشته ... آدم ... و در
... همه ... تا ... که ...
... آهوها ... شاهزاده ... که همه این ...
... که این دختر ... صبر کرد تا ...
... شاهزاده ... و گفت بیت ... تا که ...

همه با جامه حضرت همه چون سرو روان [illegible] در خشنده یکی از یک دیگر به
خوبی که چشم برآورده همه در جولان چشم شاهزاده بر چند دختر پری‌زاد و خال که
پرزادی از [illegible] چون [illegible] را مانده و هر کدام چون سرو روان [illegible]
تابان بر فتاده زیر [illegible] و یکی کمند ابروان گیسو را در تاب و حلقه حلقه
بر اطراف خود ریخته و یکی شمشیر ابروی خونریز را تا ناکشیده و یکی خنجر
مژگان خونخوار را افراخته و یکی نیزه قامت چون سنان را افراخته و هر
کدام لعبت صنمی دام زلف گشوده و دانه خال [illegible] و تیر غمزه در کمان [illegible]
و یک کرشمه می‌توانند عالمی را صید خود بکنند که شاهزاده با خود گفت سبحان الله
اینها کیستند و چیستند نظم رخ چو ماه برآمده [illegible] کاین حوریان
جنت دنیا خورده اند [illegible] دختران [illegible] که ناگاه چشم
دختران بر یک بره آهوی خوش خط و خال افتاد که بر کنار چشمه آب و در زیر
سایه درختی ایستاده [illegible] که [illegible] بره آهو
فرار کند [illegible] است [illegible] و خسته شده است تا بینیم
این بره آهو را زنده [illegible] گفتند که به
[illegible] آهسته آهسته بطرف شاهزاده روانه شدند و هر کدام کمندی

بر دست خود حلقه ساختند شاهزاده دانست که قصد گرفتن او دارند خاست
بگریزد باز با خود گفت که [illegible] فرار بکنم [illegible] و روز از خدا [illegible]
داور بس جانوران خواب و آرام نمی‌دانند [illegible] بهتر است که خود را به دست
این دختران ماه رو گرفتار بسازم که در [illegible] از خوف جانوران [illegible]
و اگر هم گرفتار گشته از غم دنیا فارغ خواهم شد بیت [illegible]
[illegible] در دست [illegible] شاهزاده دل را در [illegible] و یکجا خود ایستاد
هر چند دختران پیش رفتند دیدند که این بره آهو فرار نمی‌کند [illegible] گفت
از خود [illegible] هر [illegible] این بره آهو را [illegible] دست آموز است و از
[illegible] آدم بزرگ شده است که از ما رم نمی‌کند و نمی‌گریزد بهتر آن است که
[illegible] کمند [illegible]
[illegible] آهسته آهسته [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] این ملکه [illegible] که این دختران
ماه پیکر [illegible] بیت یا صنم یا صنم از [illegible] جان [illegible] این صنم
[illegible] که عالم همه [illegible] معلوم آن که این ملکه [illegible]
[illegible] واجب است بهتر آن است که [illegible] گرفتار کنم که از

خوششان [illegible] انگشت [illegible] دختر [illegible] رسیده نظر کرد و میان جمع
دختران یکی دختری دید که از همه اینها نیکوتر و بهتر [illegible] کمند [illegible]
شاهزاده [illegible] جمع [illegible] دختر [illegible] که دختر
[illegible] شاهزاده را در بغل گرفت [illegible] دختران [illegible]
[illegible] که این بره آهو دست آموز است [illegible] و ملکه
[illegible] دختر گفت که [illegible] دختران
[illegible] شاهزاده [illegible]
دختران روانه گردید از هر طرف که دختران [illegible] شاهزاده [illegible]
دختران [illegible] شاهزاده را در بغل گرفته [illegible] شاهزاده را
در [illegible] گرفته روانه شدند و [illegible] چشم شاهزاده [illegible]
[illegible] و اشجار که از هر گونه درختان باردار [illegible] دیوار باغ [illegible]
رسیده نظم در باغ [illegible] و [illegible]
دختران [illegible] تا در باغ رسیده [illegible] و شاهزاده را در بغل
گرفته [illegible] و در باغ [illegible] شاهزاده را [illegible]
باغ [illegible] شاهزاده هم [illegible] و از هر طرف که نگاه

میکرد نهرهای آب روان و درختان میوه دار و سرو و کاج و صنوبر [illegible] و درختان گل
[illegible] شاخه مرجان [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] لاله [illegible] رنگ [illegible] هزار [illegible] آورده است بیت تا [illegible]
[illegible] آهو از خطا [illegible]
[illegible] بهم [illegible]
[illegible] زلف یار [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده
[illegible] همه جا [illegible]
تا در وسط باغ قصری دید که [illegible] دختران [illegible] گفتند که بهتر
است که این آهو را [illegible] و [illegible] ملکه [illegible] بکنیم
[illegible] گفتند [illegible] دختران شاهزاده را [illegible]
دختران [illegible] و در برابر ملکه تعظیم نمودند و عرض کردند ملکه [illegible]
[illegible] آهو [illegible] که در عالم [illegible]
[illegible] ملکه رسید که [illegible] آهو [illegible] که [illegible] عرض کردند که [illegible]

نقد بهر ادای این زنده صید کرده ایم لاکن هنوز این بره آهو نبرده ایم بجهت اینکه این بره
آهو دست آموز است و از کسی رم نمی کند و خواستیم که او را با کمند بگیریم خود را
در لب ما انداخت و در روز باغ تا اینجا خوش همراه ما آمده است و از بهر آن
که مردم خوش بعد سرما بر [illegible] ملکه رسید که در کجاست دختر لیلی بر فرح [illegible]
دره آهو را صد الحمد که شاه برلعه از خطر برات [illegible] روانه کنید [illegible] گفت
که بروم ببینم ملکه لالی چگونه کسیست و در قصر داخل شد قصری دید رفعا دید
که فرشهای ملوکانه انداخته و در دیوارهای مروارید دوز [illegible] آویخته و صفه های
مرصع و زرکار بر در نهاده و در وسط قصر زمین آراسته و در صدر قصر تختی جواهرات نهاده
و در بالای تخت چشم شاه برلعه زنگی خیزد [illegible] که خور [illegible] قاب [illegible] بر
بر بالای تخت نشسته و تکیه بر متکای زر جواهر دوز داده و سر تا پا غرق لباس جواهر
دوز [illegible] رنگ است و گیسوان را [illegible] بر اطراف خود [illegible] ساخته
و [illegible] پیچ و تاب [illegible] و [illegible] در [illegible] که [illegible] تو [illegible] که
چشم شاه برلعه و از دیدن جمال [illegible] زر [illegible] خیره شد و طاقت [illegible] از دست داده [illegible]
[illegible] که این دختر ماه رخسار [illegible] و دهان [illegible] بسته و در دل
گفت [illegible] **بیت** [illegible]

دلبری

و گفت ای دل [illegible] را در کجا دیده ام [illegible] گفت [illegible] حیرت
[illegible] جهان آرای [illegible] که در طلسم جام [illegible] و مشتاق [illegible]
[illegible] که [illegible] و در دل خود گفت که جای ملکه [illegible] شاه
[illegible] است که [illegible] را با این جلال تماشا کند و [illegible]
[illegible] او را دیده ام [illegible] که [illegible] و [illegible] را [illegible]
[illegible] که شاه [illegible] از دور [illegible] جهان آرای [illegible] نشود
[illegible] شاه [illegible] را بوسید و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آهو [illegible] در قصر داخل شد و [illegible] گفت
[illegible] و [illegible] دختر [illegible] و گفت ای
کنیزک این بره آهو را [illegible] که [illegible] معلوم است که او را
[illegible] و دست آموز است [illegible] آهو را
[illegible] شاه [illegible] دل [illegible] غصه
[illegible] که [illegible] گفت که ملکه لالی [illegible]
این بره آهو [illegible] دارد [illegible] را [illegible] که شاه بر لعه
[illegible] گفت ای دل [illegible] که جهان [illegible] دارد که [illegible] غصه

قصه و [illegible] که پیش بروم و او را [illegible] کنم شاید مرا بشناسد و چاره [illegible]
[illegible] کند که از این بند نجات بیابم و [illegible] تخت دختر روانه [illegible]
تخت رسیده پایه تخت نهاده [illegible] و [illegible] دست جهان [illegible]
[illegible] و سر خود را با [illegible] که [illegible] خنده دختر [illegible] و گفت ای
کنیزک [illegible] که [illegible] آهو را [illegible] ام [illegible]
آهو [illegible] که شاه را [illegible] و [illegible]
و سرش را در [illegible] کنیزک [illegible] گفت که [illegible] بروم [illegible] اشاهد
[illegible] لیکن زبان [illegible] ✦ این [illegible] زبان بسته است لیکن
هوش دارد و دانسته است که شاه [illegible] شاه برلعه و [illegible] در کنار شاه
دختر [illegible] که آهو را در [illegible] شاه برلعه [illegible] خود را در [illegible]
دختر انداخت که دختر شاه برلعه را [illegible] و [illegible] صورت او را
بوسید که شاه برلعه [illegible] گفت که [illegible] که از [illegible] ملکه [illegible]
[illegible] جهان آرا [illegible] و [illegible] ملکه [illegible] وقت تمام و [illegible]
[illegible] عشق [illegible] هر [illegible]
[illegible] دختر [illegible] که دختر [illegible] خیره خیره بر شاه برلعه [illegible] گفت

ای کنیزک

ای کنیزک [illegible] این آهو [illegible] که [illegible] و [illegible] کنیز [illegible]
[illegible] که [illegible] دختر گفت که [illegible] کنند و [illegible] آهو [illegible] که کنیزکان
[illegible] این آهو [illegible] جمع [illegible] ملکه [illegible] اهرار که هر یک
[illegible] داشت [illegible] کنیزکان [illegible] شد
و عرض کرد ای ملکه [illegible] شاه [illegible] است که حال آهوی خوش [illegible]
در عالم [illegible] هر کس این آهو را [illegible] رحمت [illegible] است [illegible]
آهو را [illegible] و گفت ای کنیزکان [illegible] که از [illegible]
این آهو [illegible] دارم که [illegible] رفع غصه و [illegible]
[illegible] که [illegible] این درد [illegible] لیکن [illegible]
کنیزکان عرض کردند که [illegible] و [illegible] که [illegible]
آهو [illegible] که شاه [illegible] و [illegible] دختر گفت ای [illegible]
این درد [illegible] ملکه [illegible] که [illegible] در [illegible]
در پیش ملکه [illegible] و [illegible] این درد [illegible] خواهم
[illegible] کنیزکان [illegible] شاه برلعه [illegible] غصه [illegible] است [illegible]
این ملکه [illegible] درد [illegible]

که لب از سخن وابست بجنبه اگر با تو ما به التفات نکنم هر دو از من هم بخواهم آمد و فی الحال خواهم
شد و همچنین با من بسیار گریه کرد و گفت ای یار مهربان حسابت بروم بیت
دل را در غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم / دل دیوانه
در غم شد که نیز در دستان / گرمش همه زنجیر زلف تو زنجیر کنم / گر بگوید مرا روز
وصال باشد / نقد جان را همه در پای تو بر تو فدا کنم / خاتمه با فید و گر البته که حکم
شاهزاده کباب شده و با خود گفت ای دل غافل این دختر چه دردی دارد و چرا
گریه و زاری میکند و این ملک حبشه که میگوید کدام است که غیر از من باز هم ملک حبشه
نامی هست و اگر مرا میگوید فریاد و قرار میزدم که در اثنا بیرون آمدن پیش تو خواهم آمد
لیکن که یک ملک حبشه دیگر هست و با جهان آرا قرار و لیکن است که با بیدرد امیدی
و معالجه درد او را نباید و هنوز ناپیدا است حالا اگر این ملک حبشه پیدا کردم
و فی دوران دیدم که جهان آراست و چگونه ادعا است نمیشود و کاشکی میدانستم که
دختر چه دردی دارد لیکن است که جهان آرا عاشق بر خلاف ملک حبشه نامی شمرده است
و از عشق او گریه و زاری میکند و اگر چنین باشد فی جواب ملک خرم فی ملک [illegible] شاه را
چه گویم که من با او چه گویم و قسم خوردم که تا جهان آرا در این باب [illegible] دارم و ترک
بر وصل او هرگز نیستم دست بر نمیدارم و آرام نمیگیرم و دور از چشم بر [illegible] کند داشته ام

حالا معلوم میشود که ملکه جهان آرا عاشق ملک حبشه نامی هست و لیکن میدانم که ملک حبشه
از عشق این دختر هلاک خواهد شد و فی هم که زبان [illegible] ندارم و نمی توانم حرف زنم که از این
دختر احوال بپرسم که او را چه میشود و چه دردی دارد و ملک حبشه کیست زمانی که
میگوید بعد بر خود را [illegible] گوید دید که جهان آرا هنوز گریه میکند و با خود آهسته میگوید
ای یار بیا بیت
من که هستم و فی [illegible] که نکو نشوم / ملک [illegible] از آن
روز که دیوانه شوم / از فلک شمع شبستانی مرا کی میدهد / تا کمر [illegible] و دیوانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم مشکل / بعد از این خاک [illegible] در میخانه شوم / من همان
روز که از سخن تو دم گفتم / که به یک [illegible] غم افسانه شوم / در سرم هست
که چون خاک [illegible] / [illegible] تو بیگانه شوم / با همه خویش بلا
حکم عالم را / گنج حسن [illegible] / [illegible] دیوانه شوم / و گنج [illegible] هر قرار دور
دل از [illegible] شده که شاهزاده برخاست و پیش او رفت [illegible]
چشم جهان آرا [illegible] و صورت [illegible] بر صورتش مالید و لبهای او را بوسید و چون
دیوانه [illegible] شاهزاده را در بغل گرفت و گفت
[illegible] کنید که این آهو مرا [illegible] میکند و چگونه [illegible] چشم مرا از آن
[illegible] میکند [illegible] کنم که این آهو [illegible] آهوی [illegible]

هرگز این قسم رفتار نمیکنند و این حرکات از حیوانات سر نمیزند کنیزان گفتند ملکه
این آهو دست آموز است و با آدمی زاد بزرگ شده است حیف شما است و روز گریه میکند
[illegible] این آهو را با [illegible] که شما را [illegible] و از گریه و زاری باز ندارد دختر گفت بزم آرایید
کنیزان زهره جبین مجلس را آراستند و بزم [illegible] و دلو و [illegible] و چنگ و [illegible]
[illegible] و [illegible] پر زدن که از همه [illegible] و از همه [illegible] شراب [illegible] ساقی
و ساغر را بالا زده جام [illegible] مرصع را [illegible] و رقص برای [illegible] مجلس گرم [illegible]
که ساقی جام را از شراب [illegible] و با [illegible] و غمزه پیش [illegible] در پای بخت ... زانو
نهاده جام را برد دختر دل و جان [illegible] جام را گرفته خواست که [illegible] شاهزاده
شاهزاده [illegible] را پیش برده [illegible] دختر دید که آهو میل دارد که شراب بخورد
جام را پیش برد که شاهزاده [illegible] جام نهاد تمام شراب را خورد و [illegible]
گرفت که دختر با دستان [illegible] در [illegible] و در [illegible] کنیزان [illegible] و گفت
[illegible] حرکات این آهو [illegible] و [illegible] که [illegible] آهو را
بخورد ساقی جام دیگر از شراب [illegible] دختر [illegible] گرفته [illegible] کنیزان
کباب آوردند دختر گرفت که شاهزاده [illegible] دختر [illegible] کباب [illegible]
[illegible] کباب را خورد و کنیزان [illegible] شدند دختر گفت که این آهو [illegible]

خوش [illegible] است [illegible] میخورد [illegible] نشسته در دامان [illegible] شاهزاده
[illegible] دل خورد و دختر او را در دامان [illegible] گرفت و هر ساعت عشق بر شاهزاده [illegible]
میگشت و او را می بوسید و شاهزاده و شاهزاده هم گاهی [illegible] و گاهی [illegible] و گاهی سینه
و لبان و [illegible] دختر را می بوسید و میبوسید و هر دم عشق دختر [illegible]
میگشت [illegible] دست برای [illegible] هزار چراغ و شمع [illegible] در قصر روشن
گشته و گل [illegible] رنگ در مجلس ریختند و [illegible] نهادند و عطر [illegible] دیوار قصر [illegible]
و خانه بزم را آراسته [illegible] زهره در دامان [illegible] گرفت [illegible] ساز
و آواز بر فلک میرسید و دختر پیوسته شراب میخورد و شاهزاده را شراب و کباب میداد
و او را [illegible] میگرد و شاهزاده هر ساعت حرکات [illegible] تا اینکه مستی شراب بر شاهزاده غالب
شده و [illegible] مجلس [illegible] حکم [illegible] تا [illegible] دختران
سازها [illegible] و یک دختری که [illegible] جهان [illegible] بر [illegible]
[illegible] دامان دختران [illegible] و [illegible] دانه [illegible]
[illegible] و [illegible] رقص [illegible] از یک ساعت رقص
در میان رقص [illegible] غزل [illegible] آواز [illegible] بیت
[illegible] / دل [illegible] و [illegible]

با تو شب نیست که بر من نشود خواب حرام ∴ هجر تا نیست مرا خفته حلال است وصال

تو که از حال دل سوختگان غافلی ∴ که چه سان میکنم روز همه و روز و مه و سال

تشنه لب نیست دهان شه از رشک ∴ میتوان چاره غمزه [illegible] ماه جمال

جام عمرم در دلم خورده ام چشم پر خون ∴ سینه دم خسته و دل خسته یا به وصال

هر غمزه [illegible] که عاشق دارد ∴ زنده بودن بجهان بی تو محال است جمال

حکم تقدیر چنان بود که در روز ازل ∴ مرغ دل را آتش عشق تو بسوزد پر و بال

خرم امروز که از گوهر چشمان رخت ∴ تو خرامی [illegible] و رونق در دنبال

چون دختر این غزل را با تمام رسانید و مطربان این راه را [illegible] که
از دست دادند [illegible] محو گرفت و تا [illegible] زود و صبحگاه دراز
تخت مرصع بزر دختر [illegible] جمع شدند و شاهزاده خانم را در دامن نهادند عطر
و گلاب بر دلش [illegible] گفتند و [illegible] دور [illegible] گفتند تا که بهوش آمد
و چشم باز کرد و نشست [illegible] لقمه [illegible] بر خواست و رفت بالای تخت
قرار گرفت و رو بگویان دختر کرد و فرمود [illegible] خواننده تو
خواهش دارم یک غزل دیگر [illegible] خواهش دارم [illegible]
دختر عرض کرد شاهزاده [illegible] خدمت [illegible] لکن [illegible] را میخواهم

هم

همه بندگان [illegible] است ∴ رو بگو سلطان که سازنده و بخوش رو [illegible] است
اوداز که جمیع اهل مجلس مات و متحیر مانده بودند که دختر شروع باین غزل را نمود غزل

خیال روی تو شمع شبان تار من است ∴ که داغ لاله رخی تو افتخار من است

مرا از آن چه که خوش است یا چراغ آراست ∴ شهر حسن تو [illegible] که یار من است

بهار [illegible] ∴ بهار که که بگو یار من بهار من است

بهشت را چه نام بگویم و [illegible] ∴ که [illegible] باغ بهشت عار من است

به بوستان [illegible] سرو و گل [illegible] ∴ که بوستان [illegible] سرو گلعذار من است

طریق [illegible] ∴ نه هر که [illegible] کار بحث کار من است

سیاه زلف پریشان درهم و برهم ∴ درست گشت یقینم که روزگار من است

کنار جوی اگر جای سرو شد [illegible] ∴ [illegible] کنار من است

[illegible] غمزه و نگفت ∴ که حالت [illegible] کار [illegible] دار من است

تا غزل با خر رسید که دختر [illegible] بیهوش شد که دختر [illegible]
دختر را بهوش آوردند وقتی که بهوش آمد [illegible] الماس که [illegible]
قیمت داشت [illegible]
شام آوردند و دختر برخاست در کنار سفره نشست که شاهزاده هم در پهلوی دست دختر

قرار گرفت و پوزه خود را در [illegible] درمیان قاب طعام و شروع کرد بطعام خوردن دختر
کنیزان را صدا کرد که بیائید و تماشای طعام خوردن این بره آهو کنید کنیزان جمیع
تماشا کردند و گفتند ای [illegible] که این آهو را [illegible]
میکردند شاهزاده طعام خورده [illegible] سر خود را [illegible]
شربت خورد و سر خود را بالا کرد که دختر اشاره کرد کنیزی آفتابه لگن آورد [illegible]
سر خود را در میان لگن گرفت و کنیزی آب ریخت پوزه خود را شست و دختر [illegible]
با دستمال خشک نمود شاهزاده برخاست رفت در بالای تخت سر جای خویش قرار گرفت
در [illegible] جواهر [illegible] بالای بالش [illegible] که [illegible]
که از خنده [illegible] کنیزی که [illegible] این صاحب [illegible]
دختر گفت که [illegible] یک قلیان [illegible] کنیزی رفت و قلیان مرصعی [illegible] آورد
بدست دختر داد و دختر قلیان را گرفت [illegible] آهو که شاهزاده [illegible]
[illegible] ولی [illegible] قلیان [illegible] تمام قلیان کشید که دختر از خنده
[illegible] و گفت [illegible] که این آهو [illegible] غصه دارد [illegible]
محبت است آهو قلیان را کشیده [illegible] که اشاره کرد کنیزی رفت و قهوه
آورد دختر [illegible] فنجان قهوه [illegible] آهو [illegible] که شاهزاده

را خورد

سر خود را هم کند [illegible] اشاره کرد که قلیان میخواهم که دختر قلیان را [illegible]
[illegible] گرفت و گفت ای [illegible] ببینید که این آهو چه قدر [illegible] است
که شراب و طعام و شربت را خورد و قلیان کشید حالا [illegible] که قهوه [illegible] است
سرش اشاره میکند که قلیان میخواهم [illegible] از حرکات این آهو [illegible]
آهو [illegible] کنیزان خندیدند و عرض کردند [illegible]
این آهو نیست [illegible] این آهو است [illegible]
[illegible] دختر گفت [illegible] خواب [illegible] این آهو [illegible]
[illegible] شاهزاده در دل خندید و گفت [illegible]
که من آهو نیستم [illegible]
که این ادا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ∴ [illegible]

و موی را چون مشک تر از اطراف خود ساخت و دست دراز کرده شمشیر را گرفته
ملک گفت باز گوی وچه شمشیر از وی هزار مرد و مکتاری شکسته گردید ساق پاش چون
[illegible] ببرد و سرش چون ملک بخت در از زر شکسته جور سنگ ناگاه ملک شعر
ملک طبقی [illegible] که [illegible] زنیم بیت دفتر رب رومی [illegible] رباب که
طایر هوش از آشیانه سر شاهزاده پرواز کرده با خود گفت که ای ملک همشیره است چون
ملک خزه وی در پهلوی این شاب خفت ماه رخسار رنجور و تا صبح خوش نکرد این
دلگیر شبیه آهو هستم لاکن شب که لاکن از عمر خود لذت خواهم بود گفت بگو تا دختر بیا
برهنه شده در رفت و در میان رخت خواب خوابید و در زیر چشم نگاه میکرد که دید این
آهو از جای خود برخاست و سرش را از بدن انداخته آمد تا کنار این رخت خواب با
پوزه خود لحاف را کنار کرد و در پهلوی دختر خوابید و سرش را بالای دست دختر نهاد
و می بوسید و میبوئید و گاهی میخندید دختر را می لیسید که دختر کنیز از دگر جاهت نمانید
و تماشا کنید که این آهو با من چکار میکند که حکمت برانگیزد کنیزان حرف دختر
گرفته جمع شدند و تماشا کرده گفتند تا زنهای این جوانی هم دل دارد بگمان این که از
حالت تماشا خوش نکردند دختر گفت چاجت کار که صاحب این آهو دختر بوده است
و شبها این را در پهلوی خود میخوابانید کنیزان هر کدام تمنا حضور رفتند

از رخت خواب گفته و شاهزاده با دختر نازی میکرد و او را می بوسید تا زه بگمه دختر خواهش کرد
شاهزاده گاهی بخیال یارش ماه عالم کرد و گاهی بخیال خویش که شبیه آهو شده است
گریه میکرد و خوابش نمیبرد و گاهی بخیال لیلی که محض مکر است و بخیال ماه عالم گر
این دختر را می بوسید و جای ملک فرخ رخ را خالی میکرد تا زمانیکه خروس بخواند و صبح از جیب
خانه نشانه صبح ندمید و عالم را منور جمال خود منور کرد آنکه شاهزاده از کنار دختر برخاست
و از قصر بیرون رفت و در یک گوشه قصار صاحت نمود و خود را طاهر ساخته مراجعت کرد
که چشم جهان آرای دختر از خواب باز کرد دید آهو بیدار است برخاست نشست و
خواست که فرار کند شاهزاده از در قصر داخل کرده آمد بالای تخت که او را دختر در بغل
گرفته بوسید و کنیزان را آواز کرد که همه کنیزان حاضر شدند دختر برخاست و رفت در کنار
دریاچه آب رفت و جوی خود را صفا داده که این آهو پیش آمد و سر خود را در میان آب
فرو کرد و سر و گردن خود را صفا داده با رسم لا دختر آمد و داخل قصر شده و در بالای تخت قرار
گرفتند دختر و شاه رفتند تا کنیزان خوانچه براق آوردند او را حاضر کردند و یک لقمه نان
حرزمی و مصرع [illegible] دربر کرد و مشت تمام ساخته جمال نمود و خود را هم خوردند تا وقت برات و ظهر
وضمیمه دست نکشیدند و خورده چون ماه تابان و در دروازه تکیه زدند جواهر شال نگو که
شاهزاده با کمره رفتند از جای خود برخاست و رفت در میان [illegible] دختر فرار کرد

و سر خود را در میان هر دو پستان دختر گذاشت پهلوی او نهاد و پوزه خود را در زیر گلوی دو نهاد که دختر
گفت کنیزان بزم بیار آراسته و جام شراب پر بهر کردند تا صبح این آهو را خواب
نبرد و مرا هم تنها است که خواهم از پیکر مرا می بوسد و گاهی هم گریه میکند نمی دانم
تا حال چه گریه میکند که اشک چشمش جاری شد فی الحال دید که کنیزان عرض کردند
نازنین لقیس است که این آهو تا حال صاحب خویش گریه میکند غم از صاحبش دور
شده است گریه می کند معلوم است که این آهو وفادار است که اشک از هر دو چشم جهان
ادا سرازیر شد و چون ابر بهار گریه میکرد و گفتند کنیزان معلوم است که وفادار آهو
پادشاه نهر از وفای آدمیزاد است تا حال که این آهو از صاحبش جدا افتاده است که
دور شده است با وجود اینهمه نعمت شراب و کباب باز شب و روز گریه میکند
و صاحبش را میخواهد و این چون آدمیزادی وفا نیست هوش مادر است که مراد را
عشق تحوی میخواند و شب و روز در فراق او آرام ندارم و من بی وفا هیچ در خاطر
نیست و از این خبر ندارد شتر است مشهور که میگویند شعر ای که از یار جفا میطلبی
یار کجاست همه یاری و بی یاری وفادار کجاست و چون ابر بهار گریه کرد و گفت
ای دختر کان تهنیت [illegible] باشد که وفاداری دوستان من در این عیش و شادی دوستان
[illegible] باشد که در نهی بخت که شما برخیزید گاهی بر دست بادارید بار دیگر

خاصه لیلی و این مجنون بود لیلی عجب از عهده این بر نیاید وعده های لیلی
چون قند که نام و ترسم که او باور کند ورنه تم جور را تکرار کند عاشقم بر چهره
لطفش بگر بود بجهان عاشق از هر چه خوش او خوش بود بر جان من
جای دلی با دل رنجانی لیلی جای تو در راحت خوبتر در لقای تو
زمان محبوبتر لیلی نوای تو ناز میدهد روز نبودم هزار استکده وقت
لیلی آه کرم کرم که از جای لیلی نگار زده دلم دیگر از مال اسپ اسپید شاهنشاه
وقت عهد را می بر و بیان را شکسته ختم کن دلبر دارم در خطاب
ختم کن والله اعلم بالصواب شاهزاده با خود گفت سبحان الله این جوان
او مهر او کیست که بهار آزار در فراق او از فرح یار تا پار کند اگر می دانستم
به او که در این جای سابق پیش آمده و جای از شراب ناب بر دست دختر داده و گفت
که نازنین را تقدیر کرده و در این کمینه که چه خوار این کند آخر منه اگر هم است بیت
بیا دوست تو چه کنی و با که کار است تفضلت فضلی کرم را درباب بالای هیچ
در شانی مه ای مرتش جای و مخل تنهم را در باب دختر جام را گرفته و گفت ای
مهرو بیت لیلی یاد تو پیوسته نقش جان ما شد کار از تو خواهش کنم از که
کنم یار و گفت این شعر را اتفاق در جای یارم معزوم و لیلی جام نهاد الله

برکشید و یک جام شراب گرفته آورد و در برابر دهان آهو داشت و گفت ای جوان یک جام شراب
بخور که فال تو بهتر است از فال ما دختر زاد شاهزاده لب بر لب جام نهاد و لاجرعه در
کشید و دختر بوزه آورده یک لقمه و قدری مزه در دهانش نهاد و کنیزکان مجلس را اکرام
گفت شاهزاده چه جام شراب خورده است نه خالی ماه عالم کم پرسش و خدا با جفو
گفت ای ملک حبشه عاقبت کار تو چه خواهد شد لطف باریست درمیان ظلم و جفو
گرفتار است و لطف و محبت را شیر آهو گفته و نه که نمی توانی حرف زد با و لطف
از نه رو ما در غم هزاری و لطف ملک فرخ چشم براه است که او را او جان امید خود
بر بنا و لطف این خبر را نمی دانم عاشق که ام جوان است که پیش درون گریه و یا با
میکند اگر یک طور میشه که مرا من شناخت به گو و یا اشبا رانک از هر دو چشم شاهزاده
جاری گشت که دختر و کنیزکان دیدند که آهو گریه میکند و اشک میریزد همه تعجب کردند و گفتند
ما ربی هر وقت شاکر میکنند این آهو هم بجهت خاطر شاکر یه میکند دختر با دستمال حریر
اشک از چشم شاهزاده پاک نمو و گفت ای جوان غم درد سر به ما دارم ترا چه محو

ع مرا خاطر جز از کف تو راه خاطر است چو درد دارم درد دارم درد درد
گو جرم گو جرم گو گو فرحت درد با دهان خود گریه میکنم تو چرا گریه میکنی
که همه غم بجهت تو آماده است لقمه قدری دو دارویه و خوردش نمود که شاهزاده رفاست

چو

چشم و صورت و لب و رنگ تن و غبغب و گلو و سینه و پستان و ناف خوب جوان و خرد
بوسه کرد ناگاه از در قصر سرو گلشن پیره زال داده جوان از ای پیر داخل قصر
و برابر دختر تعظیم نمو که همه کنیزان بجهت حرمت دایه خاتون برخاستند و سلام گفتند
شاهزاده دید که خواهش دختر برخاست و مجلس بر هم خورد و دختر با ادب نشست و
دلم بجنگ دو نگر دید شاهزاده برگشته پشت سر خود نگاه نمود که خشمش برنگ پیره زال افتاده تو آن
و خالکه با قدر خمیده و موهای سفید چوبی در دست گرفته استاده است تا چشم شاهزاده
بر آن پیره زال و خالکه بر ترید و آتش طبیعه و رنگش پرید و فرزه براندامش افتاده و از
ترس کوچک شده و چون یک جوجه مهو را دور از دلاله دختر پنهان گو و شروع بلرزیدن
دختر تعجب نمود و جوی خود را کباب دانه گو و گفت ای دایه جان تو بیا که این پیره
آهو را از جان خودم بیشتر دوست میدارم و مونس شب و روزم است و هرکس او را آزار
کند جان اوست که مرا از او گرفته است با چه جوان تو چرا او را کتک زده که اینقدر از تو
میترسد دایه عرض نمو حساب بروم آهوی شما کدام است که من او را کتک زده ام من کم
سه روز است بشهر رفته بودم و در اینجا نبودم که آهوی شما را کتک بزنم دختر گفت پس
چرا آهوی من تا تو را دید کوچک شد و در زیر دامن من پنهان گردید دایه عرض نمو ملکه
این آهو را بمن نشان بدهید که او را در نظر کنم دختر دامان خود را برچیده و شاهزاده را

نشان داد دایه دید که ره آهوی فریش خط و خال در میان دامان دختر خوابیده و میلرزد
پرسید که این ره آهو را از کجا آورده که اینقدر او را دوست میدارید دختر گفت
دایه جان بکلال خدا قسم که اگر این آهو نمی با کباب از غصه مرده بودم که این آهو
جان مرا خریده است از بکه ادا و بازی در آورده است مرا از غصه هلاک کرده
است ای دایه ترا بخدا قسم مه هم راست بگو تا حالا دیده یا شنیده که آهوی بیابان
شراب با کباب بخورد و قصابان بکنه و گاهی گریه کند و گاهی خنده کند دایه تعجب
نمو و گفت ای نازنین تا حالا کسی نشنیده است که آهو این کارها را بکند دختر گفت
دایه جان دیروز که شته کنیزان لشکر رفته بودند این آهو را دیدند که در کنار
چشمه آب از تشنگی و خود آنها که رفته که با کمند او را زنده بگیرند آهو خودش را در میان
کنیزکان انداخته او را آوردند او در قصر که داخل شد و مرا دید همه جا را انگار دید و بگیرد
دست بالای تخت و در کنار دست من نشست و بی مکالمه نگاه کرد و عشق را ما لای پایش انداخت
ساقی شراب آوردم قدری شراب را تعارف کردم دیدم آهو رغبت دارد و لب
بر لب جام نهاد لاجرعه شراب را خورد و آنگاه در میان دامن من قرار گرفت و در کنار
من او بسیار کباب آوردند خورد قدری آوردند گفته طعام آوردند خورد لیکن حلوا آوردند
نخورد وقت خواهید بی صبر گو من خواهیم و نوقت رغبت آورد و هیچ رغبت خواهید

دولا

دوست خود را در زیر سرم نهاد و همه جای مرا می بوسید تا صبح که شد گریه میکرد ای دایه یک حرکات
این آهوی منزه که کسی تا حال نه دیده و نه شنیده است و از دیروز تا حال مرا از غصه
کشته است حالا که تو را دیدی ترسید و لرزید و آمد در زیر دامان من پنهان شد نمیدانم چه چیز
دارد که از این او را با نه دیده که چنین از تو میترسد دایه گفت بکلال خدا قسم است که من
حالا او را دیدم و این حرفهای شما را هم باور نمیکنم تا بچشم خودم نبینم دختر گفت ای دایه
تماشا کن ببین که من در وقت که گویم حالا تماشا کن و یک اشاره نمو تا کنیزان نزدیک آمده
و ساقی جام شراب را آورد و بدست دختر داد دختر جام را گرفته آورد نزدیک دهان
آهو چون شاهزاده دانست که این پیره زن دایه دختر است خاطرش جمع شده و از حال
خود رغبت لب بر لب جام نهاد که لاجرعه شراب را خورد که هوش از سر دایه پرید شاهزاده
با خود گفت که از دیروز تا حال هر نوع حرکت کردم که شاید جوان را از امرا شناسد
بلکه از این حیله آهو نیست بیایم مرا بشناسد حالا کاری کنم شاید این پیره زال دایه بداند
که من آدمی زاده هستم شراب را خورده پیش رفته لب جوان را بر لبان حور پیکر دختر نهاد
چه بوسه ای از لبان او ربود و در گلویش را بوسید کباب آوردند دختر گرفت
و پیش روی شاهزاده کباب را خورد قلیان آوردند کشید که دختر یک اشاره نمود
کنیزان رفته حلوا آوردند شاهزاده حلوا را نخورد و سرتاپای دختر را بوسید چون دایه این

حرکات را دارنی دختر برید از جای خود برخواسته پیش دایه و خیره خیره به حلقه های چشم
شاهزاده نگاه کرد و از روی غضب رو بر جانب دختر کرد و گفت ای ملکه آفرین بر جای تو
که چونین آدمیزادی را در پهلوی خود جا داده و شب و روز او را در پهلوی خود میخوابانی و باده
شراب میخوری که سر تا پای تو را ببوسد اگر بار دیگر صحبت جز کلمش ... شاه ... سر
بیزارم نه از دو مرا از هم جدا خواهد کرد دختر دست بر سینه و گفت دایه جان چرا
دو ... که میگوئی در کیست و من با کسی شراب نخورده ام کسی مرا نبوسیده است چرا
این حرفها را میزنی دایه گفت همین آهو را که ... روز است با تو شراب میخورد و ترا
میبوسد و شب در پهلوی تو میخوابد این آدمیزاد است که بصورت جادو او را شعبده آهو
کرده است و با تو خوش میکند زنانه دختر برآشفت و گفت ای دایه چرا نامربوط میگوئی
هنوز در میان آهو و آدمیزاد فرق نکرده ام آدمیزاد را در طلسم حمام بلور دیده ام
نه دم دارد و نه شاخ این آهو است و دست ... است دور است که ... که این
قسم ... دایه گفت ای ملکه ... که این آهو نیست و آدمیزاد است
که جادوگران او را شعبده آهو کرده اند اگر باور نمی کنید ... معلوم میکنم دختر گفت
اگر معلوم کنی که این آدمیزاد است ... شهزاده ... که هر چه
از من بخواهی ... شاهزاده ... و گفت ای جوانی ...

ترا از این حله آهو نجات میدهم اگر آدمیزاد هستی و ترا شعبده آهو کرده اند راست بگو
... شاهزاده این سخنان را از دایه شنید ... عالم را ... دارنی ...
که بلاد ... از دل ... دختر برخواسته آهو را از ... دایه ... و چشم ...
دایه ... و شروع کرد به گریه کردن که دایه از جای خود برخواسته پیش رفت و
شاهزاده را در ... گرفت و صورتش را بوسید و گفت ای جوان غم مخور که من
ترا شناختم ... از این حله نجات میدهم بشرط آنکه بر دختر معلوم کنی که آدمیزاد
تو آدمیزاد هستی و دختر و همه کنیزان ... شده که این آهو
... شاهزاده ... که ... میگوید دختر ... که ... بجا آرید
مگر آنکه ... در یک گوشه ... و دست خود ... و با نوک سم خود خطی
سطر ... بر ... نوشت و رفت در کناری ایستاد و با سر خود اشاره بدختر کرد
که برو این خط را بخوان دختر خندید و گفت دایه جان معلوم است که این آهو از
حیوانات است ... خط ... دایه گفت
ملکه برو و این خط را بخوان ببین که چه نوشته است دختر ... به تخت برو ...
آن ... که این آهو ... نوشته است که ... اولاد ...
... تو ... و پیش تو ... هنوز مرا نشناختی

حیف از تو که ارباب ... ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی ای بار ...
معلوم ... که عشق ملک ... ترا دیوانه کرده است که ... کار ما را ...
اول ما را ... شراب و طعام خوردیم و ... و ... شب را
در کنار تو خوابیدم و ... آدمیزادم مو ... ما زیاد ... چشم
... داشتیم ... ای ملکه ... که در
طلسم حمام بلور ... تو ملک ... و شما را از طلسم نجات دادم
و ... دیوان ... کشتم ... آهو ... روز است که ...
گرفتارم و مرا ... که ... اید بیت تو نیز ... مرا ...
که هر چه در نظر ... ضعیف ترم ... در ... ما ...
... ملک ... که در طلسم حمام بلور ... تو را
و ملک ... را از طلسم و از دست ... و نجات دادم و ... تو
... ملک ... را ... دیو ... رنج ... و ... او را
در ... طلسم ... از عشق ... آمدم ...
که ... دیو ... از ... و ... دیو را ... کشتم و ... دولت ...
که ما ... گرفتار شدم و مرا شعبده آهو کرده است ... خود را

... (catchword)

... ای ... بر ... اگر می توانی ... که
که از این ... نجات ... و در عشق ... نمی توانی ...
نمی توانی که مرا نجات ... تو را ... که مرا ... شاه ... از
این ... فارغ ... ادای ... را خوانده و ... که این ... ملک
... است ... و دست ... را ... و ...
... ملک ... و دختر ... را ... و گفت بیت ... ای دل ... را ...
... از طرف ... داوود ... را ...
از طرف ... که ... ملکه ... دیوانه شد
که دختر ... را ... دایه ... و ... بوسید و ... را
گرفت و گفت ای دایه جان امروز در این ... قیامت ... اگر ...
ترا ... که ... خواهم ... گردون ... دایه ... و
گفت ملکه ... که ... از این ... ملک ...
دختر گفت دایه جان ... ملک ...
... است که در طلسم حمام بلور آمده طلسم را شکست و ... و دیوان را کشت
و مرا از طلسم نجات داد ... از عشق ... بدست ... جادوی ...

گرفتار شده‌اند و در اندیشه آن بودند که در حالت سر و لطف کلاه چه اقسام است که از غصه هلاک
می‌شوم حرفی دایه خانم از حقایق مطلع گشته از شاهزاده رسید که تو ملکه جمشید هستی
شاهزاده با سر خود اشاره کرد و خود شرابی خورده دایه آمده و حرف از بهار گفت
دایه گفت ای ملکه من چه چیز هستی که فرق دیگری را از ملکه آن بر فرق ما دارم چه چیز
این سخن را شنید گفت دایه جان کلاه چه اقسام است که هر چه دارم نثار قدم
تو بکنم و اگر جان بخواهی ترا همه هم دایه گفت ای نازنین اندیشه مدار اشنا باش
که حالی امروز شما را به او رسانم همه هم ورای خود را باید کنیزان گفت و گفت
بروید حمام را گرم کنید کنیزان رفتند و تا وقت شام حمام را گرم کنند و آن
ملکه خبر دادند ملکه به دایه گفت حمام گرم است دایه گفت ای ملکه اگر حالا تماشا دارد
با تماشا کنیم و شاهزاده گفت ای جوان ما برویم و خود روانه حمام گشته شاهزاده
با شوق تمام از عقب مرکب روانه شد و دختر تنها با همه کنیزان روانه شدند تا داخل
گرم خانه حمام گشتند شاهزاده دید که حالت این حمام گرم است که کلاه گوره
نگوید که چه کند که دایه یک طاس پر از آب کرد و یک تا زمانی
در دست گرفته شروع کرد به دعا خواندن مرتبه دعا می‌خواند و بر طاس آب می‌دمید
که ناگاه طاس آب را کوزه‌ای شد و در کنیز بر سر شاهزاده زد تا زمانی که در دست داشت

خبره بر آمد

اسم اعظم خوانده و همه بر تار زنانه و خاک بر سر شاهزاده نواخت که جهان روشن
در پیش نظرش تیره و تار گشته و حرف گمو بر تر خورده بلند شد و تن چرخ خورد و
در پالاندی رنگ افشان لبت و از هوش رفت و چون بهوش آمد خود را در میان حکم
دید که خوابیده و سرش در دامان جهان آرای پری است و حرف از بهار گرییه می‌کند
و چشمان چه قدر او بر چه و کنیزان همه دورش را گرفته‌اند و گریه می‌کنند و دایه
ملکه بر که دیده شد گفتند که شما هر گو که شاهزاده از جای خود برخاست و دید که
شبنه روز او حالی شده است نه ملک بود که در تاکی بلا گرفتی باشد و چشم را تماشا کنید و دل را
بوسه و تکرار ملکه را که جهان آرای پری خود را قدم شاهزاده انداخت
پا را او را بوسید و حالت را گفت و گفت حیات برده نمی‌دانم که فرق از خالق حکم
چرا بر نام کلاه گفتم که از روز با کلاه هر نوع که دلت خواست بر فرق گذاری
ولیکن با صبح در دنیای من خواهی ماند و همراه بوسه‌ای از فرق سر تا قدم پاهای پرداخت
و نمی‌دانستم که شما دختر حکمت و دایه فرق کنم شما را ساخت شاهزاده قاه قاه
خندید و گفت ای نازنین فرق من چه جای گلاه است گفتم بیت حرف درون آسینه
رضیع خداوندی کرم نکاه کرده بر تو گل سر کردم خواطرات جمیع نیست که تو
دردی و دنیا خواهی من هستی و حرف این کارها را که با تو گفتم نگفته این گو که

شاه تو را شناسی و دیده اگر تو خود هنرشتیم ملکه تو دانی از این حله بر اثبات به هر دو اگر
این کار را اراده کنم دایه دایه خاتون نمی‌دانست که عروسی دیرتر از هم و تا قیامت بهمان
صورت آن گرفتار هم ها لا شکن ملکیم چه او هزار که بر اداری حله نماید دل و تو را دیدم
که اگر ترا می‌دیدم تا جان در بدن دارم در پا بها عقب سر تو سر گوشه کنم بر جهان
آرای پری این تخت را دادم ملکه جمشید شنید شکر خدا و نه عالم را اسکالی آورد و در پی خود را
کنیزان بگوید گفت ای جماعت کلاه چه اقسام است که همه شما تا قیامت فرق نکرده
بر دل من داده کنیزی داده خاتون که ملکه جمشید را ساخت و از حله آن پر او را
دیده و شده مرا تمام کرده آمدم تا آنکه غصه مرا و همراه خود خوا هم رسید و گذرانید
این باید مجلس را گرم کنید و عروسی ما را آن غزل باز لطف حالت بیرون من شوق سر کنید

و آن جام بهم باز من تاب زر کنید	نظم دهید تازه و سازید بزم راد
و آن بزم کنانش بزم صف راضر کنید	آواز را ز زمزمه عشق برکشید
غما زر در مجلس ما رقص مهر کنید	شکرانه که راست وصل از دوستان
دل در نظر ساقیه ما تکرر کنید	خوش لحظه حال جامی و دارالم سرخوش نشیند
حالی دهید و حالش دارای خوشتر کنید	نظر محقه شاهزاده خانم و دختر کان بزم دارانشند

و حلقه دف و چنگ و تو تیقار و ساز را می‌نوازند بر دلکشنده که جهان ارا

گفتم و خود ساقی آتش زدست آتش دست که بیت ساقی ز خیر و دردم جام را
خاک بر سر کن غم ایام را ساغری بر کفم نه تا ز سر برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بد نامیست نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را که ساقی گلچهره که دو ساغر جام
با هزاران ناز جام و مینا را آورده و رقص برابر خانم خلص را گرم کرد که زهره
در آسمان انگشت عبرت به دندان گرفت ساقی جام شراب را آورده دو دست دو بار
شاهزاده داده دو بار ساغر و شیشه بر سینه تنگ زهره هلاکی دارد که سر جهان ارا تا آخر نگرم شد
و هوای ملکه جمشیدی که افسانه چنین پا و تب خوش شد و دستی شراب مکر حا و چشم را
از جانب برداشت که جهان آرای پری خود را بر جانب شاهزاده گفت و گفت ای جوان
حالا که نشئه محبوب را تمام فرمان کن که بر آن زمین توجه آمده است و ملکه
بیست سوراخ جام کر قفس نمی‌توان که بر تو راست که آن گو و ملکه آرزوست پر جوانی فراز گوی
شاهزاده گفت ای ملکه شعر قصه‌ها دارم از این جا که اگر شرح دهم همه گویند
شگفت که نمی‌فرسایی از نازنین علما را ز شرح آموده که هیچ گوش نشنیده و هیچ
چشمی ندیده و دلها از شمار رانده از هر چه پیش جای نکند و از ز او کرشت و گفت ای نازنین
حکایت مرا گوش نما بیت داستان از شرح پریشانی من گوش کنید قصه‌ی درد
سخن گوش کنید و لب را بکام حکایت ما را مکو و تمام سرگذشت خود را از ابتدا

تا شهر بجنه جهان دراز بر سر ما که گفت ای نازنین نگار حکم خدا او مهمان را
که اگر چه همه زبان تیغ زنیم و تیغ تیز زنیم و لکن حاجت نیست ترک گفتار شوم و دیده
خاقن مراد از جمله آنچه نشست دلم و ترا دیدم حالا یک احوال از تو می پرسم و تو را
بیدل خدا قسم میدهم که راست بگو **مثنوی** راستی کن ای تو فخر راستان ای تو حاصل
فی درت رادستان خاک راهت سرمه سازم بهر چشم تا ز کوی ماه گو
هر بحر چشم دختر گفت ای جوان هرچه دلت میخواهد از من بپرس که راست میگویم
بچه دلگیر نیست و روز گریه میکردم و از خدا ترا میخواستم که روی ترا ببینم و درد خود را
بتو بگویم شاهزاده گفت ای ملکه راست بگو میخواهم که عاشق بر جمال کیستی و مرغ دلت
مرام زلف کدام سرو قامت گرفتار است که هوشت گریه میکردی دختر گفت ای جوان
من بر جمال کسی عاشق هستم [illegible] که [illegible] شاهزاده
خندید و گفت صورت بگو **مثنوی** چه بهانه میبری سنداترا ای بهانه
بگذر بهانت را ای نازنین روشت بگفتن بچه اکنون [illegible] گریه میکردند
و باعث عشق میخواهی میخواهم بدانم که کدام یک قابل ترا حال است و دیگر میدانست
با آدمی زاد و اینکه ملکه حبشه که نام او را میبردی که او ملکه حبشه است که دختر
آنجا کنیز [illegible] از کوشهای حبشی برادر ملکه و گفت ای جوان ملکه حبشه تو هستی

و من غیر از تو کسی را ندارم و نمی شناسم و نام ترا میبردم که غیر از تو کسی نمیتواند درد
دوا کند الحمد لله که ترا دیدم و بکام دل رسیدم و دیگر آرزوئی ندارم **بیت** آنچه دلم
در طلبش می شتافت در پس این پرده نهان بود یافت شاهزاده خوشحال
شد و قسم است که هر روز دانسته [illegible] آرام نکردم تا در ترا دیدم شرط آنکه راز ترا
دختر گفت ای جوان هرآنچه در طلسم حکم بود که شما آمدید در [illegible] داده چشم من
که بر آفتاب جمال ملک فرخ [illegible] ملک نعمان شاه و خاک تیر عشق او تا پر بنشسته
من قرار گرفته و عاشق جمال او شده ام و تو مرا [illegible] خالص کنی که من [illegible]
عشق کنم و شیفته [illegible] شده آمدم موالات هجوم لکن [illegible] تا حال در آتش عشق
ملک فرخ میسوزم و آن بی قرار حالت و خبر ندارد **ع** دل من زغصه خون شد دل او
خبر ندارد و نمیداند که از فراق من او روزی چه میکرد که شب و روز خواب و آرام
ندارم و همیشه گریه و زاری میکنم **بیت** شب از خیالش در خاک روز از عشقش در
زاریم دارم عجب روزگاری از خواب [illegible] میدارم و تو مگو که از غصه
بلا گشتم که خدا تو را در این [illegible] قرار گرفته شدم و اگر امروز تو مرا خوش خبر نکنی [illegible]
خداوند قسم است که اگر نه [illegible] مرا از [illegible] جدا [illegible]
جدا شده ام و [illegible]

و تا صبح گریه خون فرو ریختم دو [illegible] و روز در این [illegible] قیامت در دل
[illegible] در نخوابیده ام آتش [illegible] کرم [illegible] بیتو [illegible]
و تو را از جمله آنچه نشست دلم [illegible] ملک فرخ
برسانی که دیگر طاقت ندارم عشق ملکه حبشه این سخنان را شنید [illegible]
[illegible] و گفت **بیت** [illegible]
طلب کنم از خدا رنجهای [illegible] کام [illegible] شدم دلم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ای نازنین تو از سوز دل خود خبر داری [illegible] که ملک فرخ در فراق
تو [illegible] در آتش عشق تو [illegible] **بیت** تو [illegible] دیگر [illegible] در [illegible]
[illegible] ای ملکه خاطرت جمع باشد که ملک فرخ هم [illegible]
و تیر عشق ترا خورده و شب و روز نه خواب دارد و نه آرام [illegible]
و صورت [illegible] که [illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] دل او مرا گرفت و گفت [illegible] جهان [illegible] عاشقم و از
خجالت [illegible] اگر [illegible] هر [illegible] که [illegible]
دادم [illegible] که این دختر [illegible] گرفت [illegible] ولایت [illegible]
از [illegible] چاره [illegible] گفت **مثنوی** [illegible] این [illegible]

[illegible] این دیوانه را [illegible] قبله کنم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
تا [illegible] کنم [illegible] گر [illegible] نصیحت [illegible] [illegible]
چو [illegible] بهتر [illegible] چو [illegible]
چون [illegible] ای برادر [illegible] [illegible]
ملک [illegible] رفته [illegible] [illegible]
ای [illegible] [illegible] [illegible]
تو [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دلم مرا گرفت [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] که تا [illegible] این دختر [illegible]
ارام [illegible] این شهر [illegible] تا [illegible] از [illegible]
[illegible] روانه شدم [illegible] دلم مرا گرفت و [illegible]
[illegible] که خاطر جمع باش که [illegible] و [illegible]
[illegible] ای نازنین خاطرت جمع باشد که تا [illegible]
نخواهم رفت و تا ترا [illegible] ملک فرخ [illegible] نخواهم [illegible]

چون دختر این حکایت را شنید از سر تمنا از جا برخاست و خود را در قدم های شاه بلعه
انداخته و دامان او را گرفت و گفت ای جوان با این همه خوبی قسم بخدای که مرا الحال شاه
زاده گفت ای ملکه بجلال خدا و بجمال ماه عالم قسم است که آرام نمی گیرم تا ترا بوصل
رسانم لکن باید که چند روز مرا مهلت دهی که رفته این طلسم را بشکنم و
اگر زنده و دیوانه باشم و ماه عالم گیر را نجات بدهم آنوقت ترا برداشته
شهر اگره برویم و عروسی کنیم که دختر قاه قاه خنده زد و گفت ای جوان عجب خیال
خامی بر سر داری برغم معلوم شد که تو هنوز [illegible] عالم گیر میری و نه تو جان
ملک و فرخ خود را هم رسید و بهره [illegible] خواهیم گفت شاه بلعه چه رسید که این
حرف را از چه راه میزنی و ما را ... دختر گفت ای جوان هزار دلگاه باشد
که تا بوس جادو را نکشی نمی توانی در طلسم آصف بروی و اگر خلق عالم جمع شوند
نمی توانند که یک مو را از سر بوس جادو کم گردانند چه جای آنکه مردم الحال
طلسم نه ایست و هیچ حربه بر بدن او کار نمی کند و اگر هزار شمشیر و خنجر بر بدن او
زنند نمی توانند سر موئی ازو کم کنند و تو ای تنها با وجود بوس جادو چگونه میتوانی
که طلسم آصف را بشکنی و ماه رخ را نجات بدهی شاه بلعه از شنیدن این حرف
محو تماشای او از وزنه و عشق او را ... برخاست ... از چشمش جاری گشت

الغرض

و گفت ای نازنین راست میگوئی زیرا که من شمشیر کشیده و در کمر بوس جادو زدم هیچ
تیر خویش گفت خنجر را رستم نمی برد و تا شاکی ز مفت خود و انستم خنجر را کشیدم
جان بر شکم او زدم که اگر بر سنگ خارا میزدم خرد میرفت و دسته خنجر بر سینه
آن حرامزاده کارگر نشد و خنجر از دستم بگشت آنوقت برداشته آمدم و حالا ای ملکه
دست من بدامانت یک فکری بکن که شاید من آن نابکار را بکشم و ماه رخ را
نجات بدهم که من این همه زحمت ها را بجهت ماه عالم گیر کشیدم و من بیچاره هم
بجهت خاطر او هست اگر آن دیو گرفتار شده حالا کجاست تا معلوم گردد که من او را
در طلسم هست اگر من دیو را نیز او را زده و از عقب کار خود بروم دختر گفت ای جوان
از دست من چه برمی آید بجلال خدا و بجمال ماه عالم قسم که از من نمی توانم چاره او را بکنم
شاه بلعه گفت ای نازنین بحق آن خدائی که مرا و ترا آفریده است که اگر هر آنچه
در دل داشته باشم همه را بنما زیرا که ماه عالم گیر خود را هم بگو و از او دست بر نمی دارم
هر قدر دختر او را نصیحت کرد و گفت از این خیال باطل در گذر شاه بلعه قبول نکرد و گفت

بیت گرفتار رقیبم بار گردن می کشم ... هر جا که باشد یار گردد ... لیکن جانان ازو
شنا است مشهور نظم هر که نه در راه عزلت ... بار گرانست کشیدن ز پیش ... لیکن از
گفتن این کلمات قطرات اشک از رخسار شاه بلعه جاری گشت چون دختر دید که گریه

میکند و شاه بلعه زار زار میگرید گفت ای جوان حالا که چنین است سه روز مرا مهلت بده
تا من بروم بشهر مخوم و به مرم بازار آمدن شما خبردار کنم که من تعریف ترا در نزد مریم زیاد
کرده ام و مریم زیاد شوق ملاقات شما را دارد و میخواهم که چند بهانه که در طلسم جادو بود
بمن بگوید تدبیر کند شاه بلعه گفت ای ملکه من چگونه در شهر بیایم مرا بت و طایفه گری
مرا ببینند و میدانند که ماه عالم گیر در طلسم آصف هست اگر آن دیو گرفتار بوده
و من نتوانم او را نجات بدهم مرگ برای من بهتر از شربت نبات است که تا صبح
قیامت طایفه برای او مرا ملامت کنند حالا بهتر این است که برخیزم و سر در بیابان گذارم
و آنقدر گریه و زاری کنم که با صد ادنه عالم و شوکت رود که طلسم را بشکنم و ماه رخ را نجات
بدهم و یا آنقدر در صحراها گریه کنم و سنگ بر سر و سینه بزنم و الفراق الفراق بگویم
تا بلا گرفتم که این زن که دیگر کار از من نمی خیزد و چون این بهانه را گرفت و از جای خود
برخاست و با دختر وداع کرد و دست دایه را گرفت و گفت ای دایه خاتون
تو بکمک حق نزد کار بگو که من دارم که مرا از همه آنچه گذشت ... حالا مرا اطلاع کن
اگر انشاء الله بدانم و بمرام خود برسم خدمت ترا فراموش نخواهم کرد و دست دایه را بوسید
و اشک از چشمش جاری شد که جهان را در برابر دیده گلگون کرد که دایه در راه دل داده
خاتون رحمت شاه بلعه کباب شد و دست شاه بلعه را گرفته اشک از چشمش پاک

نمود

نمود و گفت ای جوان گریه مکن که دل من برحال تو میسوزد ... خاطر جمع داشته باش که من نزد
یار خواهم گفت و نخواهم گذاشت که بیابان مرگ بشوی و تا از باغ بوس جادو میروم
و از جان تو گذارم و سر خود را فدای قدم تو می کنم این شاه بلعه بیت مبتلا این چنین
در ... گفت که ای نازنین بشنو بگوش ... سر که نه در راه عزیزان بود
بار گرانست کشیدن ز پیش ... دیگر من عمر خود را گرفته ام و سر شد ام لیکن ترا
خدای بهتر و بهتر از دنیا مردی بهتر بشم که گشته شوی شاه بلعه از شنیدن این
سخنان نالید و دامان دایه را گرفت و گفت ای دایه جان دست من بدامانت
همین قدر از تو خواهش دارم که اگر تیر دلی مرا در باغ بوس جادو برسانی دیگر آرزو
در دل ندارم دایه خاتون گفت ای جوان آسوده خاطر داشته باش بیت برسر آنم که گر ز
دست بر آید دست بکاری زنم که غصه سر آید دیگر من به ملکه و بابوس جادو
درویش یک استاد درس میخوانم و بوس جادو که خیفه من بود میدانم که جان خویش را
با خنجر طلسم نه گفته است لکن نمی دانم که آن خنجر را در کجا پنهان کرده است اگر
بخت و اقبال یاری کند و بوس جادو در خواب باشد امید دارم که انشاءالله خنجر را
به آنکه بوس جادو کشته شود و اگر آن خنجر [illegible] باشد که هیچ غم و هم تو کشته خواهی شد
و دلالت از دست او جان نخواهیم بود حالا تو باید هیچ باش که ترا بمرام خواهم

خواهم گشت راله و تسلی خواهم کرد رباعی تا صبح قضا رحمت تلخش نکند باشد تا شام جزا
سحر سهیلش نکند باشد در کار و حالش همه در عین خطاییم تا یار کرم را خواهد و عیش نکند
باشد شاهزاده گفت [illegible] که هر وقت با هم رفت دایه گفت بهتر آنست که ملکه
[illegible] ... و هر شب از او از آن شاه خبر دار کنم و شما را آگاه و یکمرتبه شهباب شاه برد
که ترا به خدمت ملکه هر وقت که ... [illegible] ... تا خواهم خواهم شاهزاده
... [illegible] ... که [illegible] را گفت که [illegible] شاهزاده
[illegible] ... ملکه [illegible] ... تا دربارگاه ببرد
[illegible] ... شهباب شاه [illegible] شهباب شاه
گفت ای [illegible] ... [illegible] در باغ [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] ... دختر [illegible]
ملکه حبشه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... و در باغ [illegible] ... در طلسم
[illegible] ... دختر ملک نعمان شاه ملکه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... و گفت [illegible] ... در دل [illegible]

بارگاه

مرا گفته این جوان [illegible] و این [illegible] که [illegible] بدانم شکر میکنم [illegible]
که [illegible] ... وزیر [illegible] ... شهر [illegible]
و گفت [illegible] ... باغ [illegible] ... ملکه حبشه را [illegible] ... وزیر [illegible]
[illegible] ... شهر [illegible] ... [illegible]
دختر ملکه حبشه [illegible] که دایه [illegible] شراب [illegible] که [illegible]
[illegible] ... شاهزاده [illegible]
[illegible] ... تیغ [illegible] ... شمشیر [illegible]
و [illegible] ... که [illegible] باغ [illegible]
که دایه [illegible] ... شاهزاده را [illegible] گفت ای جوان [illegible]
[illegible] ... وزیر شهباب شاه [illegible] ... شاهزاده [illegible]
[illegible] ... که [illegible] ... مرصع [illegible]
[illegible] ... شاهزاده [illegible]
وزیر را [illegible] ... جام شراب را
[illegible] وزیر [illegible] ... شاهزاده [illegible]
و [illegible] شاهزاده [illegible] ... که وزیر [illegible]

و نظر [illegible] ای جوان [illegible] بیت [illegible]
تو چشم [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
که [illegible] شاهزاده [illegible] ... وزیر
[illegible] ... تخت مرصع [illegible] ... [illegible]
تخت را [illegible] ... تخت [illegible]
که [illegible] ... شاهزاده تعظیم [illegible] ... مرصع [illegible]
شاهزاده [illegible] ... قرار گرفت وزیر هم [illegible] ... رسید
و در برابر شاهزاده تعظیم [illegible] ... [illegible] شاهزاده
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
و حسن و جمال شاهزاده [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... مع شهر [illegible] ... [illegible]
تا در بارگاه رسید [illegible] ... وزیر [illegible] بارگاه شاه [illegible] شهباب
شاه تعظیم نمود و عرض نمود [illegible] ... ملکه حبشه [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] ... که [illegible] ... که در بارگاه شاهزاده [illegible]

بارگاه

بارگاهی [illegible] ... بارگاه [illegible] ... [illegible]
زر قرار گرفته در صدر بارگاه [illegible] شهباب شاه [illegible] لباس جواهر [illegible] تخت مرصع
نشسته [illegible] ... تاج [illegible] ... شاهزاده [illegible]
[illegible] ... تخت شهباب شاه [illegible]
و عرض نمود [illegible] نظم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... بیت [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
عالم [illegible] ... بارگاه [illegible] شهباب شاه
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... شاهزاده [illegible] شهباب شاه [illegible]
[illegible] ... شاهزاده [illegible]
گفت ای جوان [illegible] ... شاهزاده [illegible]

قیامت بردم بیت فرق که باشم گر لب صاحب خاطر کرم لطفهای بیکران مالک
ورنه تاج سرم فرق که واهی گونه [illegible] بیتابی باشد گفت این جوان تو در کدام
از جان عزیز بهتر شاهزاده شهزاده [illegible] تعظیم نمود تا پای تخت رسید باشد و سر او را
گرفته در بالای تخت بهلوی خویش نشانید و تعارف بسیار نمود چنانکه شاهزاده از خجالت
سر خود را زیر انداخته جواب نداد [illegible] حکم فرمود تا مجلس بزم آراسته تحفه و نقل و
سیمای [illegible] جام لاله لالی رنگ کردش درآوردند و مطربان [illegible] ساز ها
در دادن [illegible] مجلس را گرم کردند و صدای دف و چنگ موسیقی در فلک رسانیدند
بیت از خروش چنگ و زمزمه گوش کروبی گشته کر ور شمیم عود و عنبر معطر گردان
شده بام کوه [illegible] رقص آمد همه صحرا و کاخ کوه [illegible] نوای عشرت آمد همه
دیوار و بام که در این اثنا آوازه خوانان این غزل سرایی شده غزل در حضرت

قهوه برآورد دو بلبل مستانه جهان جوان شده و از این عشق نشسته
هر لحظه مجلس با محو همه دل می‌برد محالی که هرانه براو تسبند
لب‌ها شیرین و مگر ساغر [illegible] زانکه عارف و ماهی رقص رحمتی
[illegible] فرشته شد روز عید را که [illegible] ناز [illegible]
تا در حضرت گل [illegible] جانانه ها که سر دهای [illegible] عشق [illegible]

گر جهان همه در شمع تو مرادت بودست حرمت دارم از این غم دو در جهان همه که مالک
زمان خوش آمد و صلیب از شرح تحقیق نداشت آوازه خوانان الحال خواهم که شاه
همراه جامی را برادر از شراب گفته از ادب تمام جام مراد بدست مالک دلکش و شراب
شاه جامی را گرفته و تعارف شاهزاده فرمود که همه آماده دست شاهزاده او بسه لب
جام شراب را گرفته بلبالی مالک لدحوه برسر کشید و دوباره جام را بدست شاه
داد و شاه کرده رقص برای و جام دیگر پر از شراب کرده بدست مالک داد و گرفته
و [illegible] او بی مطرانه ملک همیشه برسر کشید و همیشه جام شراب بالا شتاب امیران
[illegible] و با سرچراغان در آنکه شراب گرمه گفتند و حیا شاهزاده چون طبق با
رسانیده کمرا خواهش که دیدم شهزاده ساقی نیاورد و در خوردن شاهزاده
گفتند دیگران فرزند خواهش دارم که سر که شد خوب را در آخر نکته مرحوم گ
تا در قرن فرمان که برگشتن و حکومت و در جهان در آورد از طلسم کتاب و دلاور که
اینکه از برای چشم شاهزاده چاره گفتند و گفت از مالک چه گویم که راز نهفته
نیست و [illegible] گفته من ملکه ع داستان آنست که هر بر سر را زار نیست
تصادف مگو حو مدعیان که بر روی رفت و عشقها که پیش آمد گر در این
سر گویم داستان آ ولکه را نگفت و سرگذشت خود را گفته از حضرت

تا آخر داستان خود را گفته باشد، و امیر فرج [illegible] گفت که دل پادشاه و همه امیران
بر احوال شاهزاده رحمت نهاده شده گفت ای فرزند غصه مخور و اندیشه ممکن
که کلید این آن قسم است که تو خواهی در پس و بعوض اینکه دختر مرا از طلسم نجات داد
فرحال در خورده مالکی سر و خودم و تو در بالا گر مملکت برای در کنم
و دختر و جهان را برای تو دهم و بعد شبانه روز عروسی می‌کنم و همه جمع مردم
در منزل کاشانه عمارت بر او تمامی گشتم شاهزاده خندید و عرض نمود ای مالک، اگر چه
با شما هرچه فرمایید که فرمود باشد، نذر از این هستم و اگر چه دختر جهان
آرای این مرا فرمایید که جهان آرای ملک فرخ فر ملک نعمان است
و هر دو بر جمال همی عاشق همیشه و فرج با ملک فرخ عهد کرده ام و قسم خورده ام
که جهان آرای را اگر چه او بردم و اگر نه از نه در همه صدا گفته می‌ملک فرخ
خیانت بخواهم که دیگر کنم مرا عالم کر خواهم ملک فرخ عاشق جمال حرمت است
دعوی جمال دو عاشق هستم و اگر فرج دیو دو دور گفته است در طلسم آمده ام از طرف
دعوی این همه رنج ها را گفته خواطر دو گشتیم که شاید او را نجات بدهم لا لادو در آن
طلسم چشم بر ما رفت حکومت فرح از جمال او شرح روم و در این موش گفته ام ای مالک
اگر خالکه [illegible] سرمهای دادی و عهد [illegible] منظور داری و همراهی [illegible]

می‌دیدگر چه عرض می‌کنیم حلی [illegible] و خواهش را باور نهی تا من از حسرت بالکل خود
ای فرزند چه مطلب داری بگو تا خواهش‌ات را بجا آورم شاهزاده عرض نمود که ای مالک،
خواهش من زرتر است که حرم فرخ باغ سرش جام را جمع نشستم و این جا را همراه
من روانه کنید تا با هم برایاغ ع سرش جام رسانم و خواهش دیگرم از شما این است
که اگر خالکه این ماه سرش جام و اول فرح دیو را گشتم و طلسم را صفر زد گشتم و ماه عالم افروز
نجات دادم که از بند ست نهایم و اگر خدا از نجات دهد سرش جام کار
شده و در میان طلسم چادر و ربیم آدم [illegible] بولادت او ره ملک فرخ
ملک نعمان شاه را با وزیر و دختر جهان آرای را که او عقد ملک فرخ دارد
برهو بولادت خوش عروسی گنید و یک خبری هم از فرج در ولادت زیر پا گنید هزار
برسانید که هزار دو در آن گشته باخبر باشند و هزار که برای فرج چه آمده است
که جهانی کرده و شیرین از پادشاه و این آن گاه بر خواست مهرزاد پادشاه اینک
چشم خود را مالک نکرده ولی گفت ای فرزند نمی‌دانم که این چه خیال خام است که برای
تو دخالت که این چه او به عالم و آدم حرم است که اگر [illegible] عالم جمع شده و بخواهند
که یک برگ از سرش جامی جدا کرده کم نمی‌دانم مگر نمی‌گویی ده اند نیش
طلسم نه است و هیچ حرمه برسرش کار نمی‌کند و دیگر تمام خلایق و بهلوانان از حرمی

جمع شود نه چاره اکوان دیو را می‌توانم کرد چه اکوان مردی [illegible] است که با من جنگ
کرده از جهان [illegible] اگر اکوان دیو را از میان [illegible] رستم و بیژن در میان طلسم [illegible]
انداخته است و من [illegible] مرتبه [illegible] از دیو [illegible] جمع [illegible] و جنگ اکوان رفتم [illegible]
دور [illegible] و با من [illegible] است [illegible] مرا [illegible] و [illegible]
و [illegible] مرا گفت و من [illegible] گفتم [illegible] مرتبه [illegible] که [illegible]
نمی‌توانم چاره [illegible] را [illegible] است که چشم [illegible] نوشته‌ام
و دیگر [illegible] وقت [illegible] حالا با وجود اینها [illegible] چگونه [illegible] که [illegible]
[illegible] و اکوان دیو [illegible] تو [illegible] است **نظم** دیگر [illegible] جوان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] است که گفته [illegible] **مصراع** [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک‌الله [illegible] **مصراع** که [illegible] وقت [illegible]
[illegible] همه را [illegible] **مصراع** [illegible] روزی [illegible]
[illegible] [illegible] **نظم** [illegible] سخن
نام [illegible] که اگر [illegible] داشته باشم همه را [illegible] کار
[illegible] و از [illegible] و شما هم [illegible] **نظم** [illegible]

خواندن وعظ [illegible] [illegible] رستم و اکوان [illegible]
از [illegible] **ع** [illegible] بود که [illegible] شاه [illegible]
[illegible] که طلسم [illegible] هم [illegible] شکسته [illegible] و با من [illegible] شما را هم
[illegible] [illegible] هر قدر [illegible] [illegible] دور [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible] خواهم رفت [illegible] اگر [illegible]
[illegible] و عاقبت همه ما [illegible] همه [illegible] **بیت**
در [illegible] جهان [illegible] [illegible] همه [illegible] [illegible] و دیگر
[illegible] طلسم [illegible] و اکوان دیو [illegible] [illegible] تا [illegible]
[illegible] **ع** [illegible] [illegible]
و [illegible] شاه [illegible] و [illegible] که [illegible] همه
[illegible] عالم جمع [illegible] چاره [illegible] [illegible] که [illegible] است
[illegible] که [illegible] ملک جمشید [illegible]
[illegible] [illegible] تا وقت شام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاه [illegible] [illegible]
[illegible] تا [illegible] که [illegible] از [illegible]

پریزاد از در [illegible] و از جلو [illegible] دختر ماه پیکری [illegible] **بیت**

دلبری [illegible]	[illegible] سرو [illegible]
سنبل از نکهت زلف [illegible]	[illegible]
[illegible]	همه [illegible]

زلف [illegible]	[illegible]
[illegible] زلف [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیت

مهر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زلف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
نظم [illegible]	[illegible] چشم [illegible]

[illegible] که [illegible]

پری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شاه [illegible] [illegible] خود [illegible]
و گفت ای [illegible] این جوان می‌خواهد [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] هر قدر [illegible] [illegible] صبح می‌خواهد [illegible]
[illegible] شاه [illegible] [illegible] دختر گفت ای [illegible]
ای جوان دست بردار که عشق ماه عالم [illegible] [illegible]
برداشت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاه گفت
ای جوان می‌خواهی [illegible] اکوان دیو [illegible] می‌خواهی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ملک جمشید گفت که [illegible]
و [illegible] جهان [illegible] [illegible] است [illegible]
[illegible] دختر [illegible] که [illegible] می‌خواهم [illegible]
[illegible] دختر [illegible] که دختر [illegible]
گفت ای جوان [illegible] اگر [illegible] طلسم [illegible] [illegible]
[illegible] جهان [illegible] [illegible] می‌خواهم [illegible] که [illegible]

مرده نیست حالا بگو بدانم که مقصود تو چه بود که در طلسم پری ملکه حبشیه گفت که
دایه جادو منزل [illegible] جادو در اینجا است و ما بر عهده گرفته است که مرا با باغ [illegible] جادو
برسانی شهزاده حکم فرمود که دایه را با [illegible] رفته و دایه را آورده باشی
فرمود که ای دایه جادو باید که ملکه حبشیه را همراه [illegible] باغ [illegible] جادو و باز
آورده بسلامت برگردانی [illegible] دیگر این کار را [illegible] هرچه [illegible] بتو میدهم
دایه جادو عرض کرد قسمت [illegible] این جوان را [illegible] و هرچه از دست من بر آید
[illegible] جادو در خواب باشد [illegible] که بسلامت برگردیم و اگر
[illegible] که اگر [illegible] داشته باشم [illegible]
گشته خواهیم شد [illegible] این جوان [illegible] شاهزاده گفت [illegible]
مرا با باغ [illegible] جادو [illegible] دایه [illegible] گفت ای جوان [illegible]
اگر در باغ [illegible] جادو [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] شاهزاده گفت [illegible] الکریم است القصه [illegible]
تا زمانیکه آفتاب جهانتاب [illegible] و عالم را منور ساخت
شاهزاده حمام رفته سر و کله را صفا داده [illegible] آمد [illegible]
وداع [illegible] آراسته [illegible] پوشیده [illegible] گفت

[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] گفت ای جوان [illegible] دایه جادو [illegible]
[illegible] طلسم [illegible]
شاهزاده [illegible] تا غروب آفتاب [illegible] وقت شام
[illegible] شاهزاده [illegible]
شاهزاده [illegible] شاهزاده را
[illegible] وقت غروب آفتاب در حوالی باغ [illegible]
[illegible] گفت ای جوان این باغ [illegible] جادو است حالا [illegible]
[illegible] جادو [illegible] شاهزاده [illegible] دایه جادو
[illegible] گفت ای جوان [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] جادو [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] دایه جادو
روانه [illegible] باغ [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] دایه جادو [illegible] گفت ای جوان تو
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده گفت [illegible]
[illegible] دایه جادو گفت حالا [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] دایه جادو [illegible]
[illegible]
[illegible] دایه جادو [illegible]
[illegible] القصه دایه [illegible]
[illegible] طلوع آفتاب [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت
[illegible] جادو [illegible] خواهیم [illegible]
[illegible]
[illegible] دایه [illegible]
[illegible] گفت ای جوان [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] دایه جادو [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت ای جوان [illegible]

[illegible] حرامزاده [illegible] خواهد
[illegible] طلسم
[illegible] شاهزاده گفت [illegible] دایه جادو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شهزاده
شاهزاده [illegible]
[illegible] دایه گفت [illegible] این باغ [illegible] باغ
[illegible] شاهزاده [illegible] گرفته است
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
[illegible]
[illegible] جادو [illegible] حرامزاده در
[illegible] که ملکه حبشیه [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] جادو
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت
[illegible] حرامزاده [illegible]

بی تو اوقات دلم آه از آن روانش می‌زنم که ناگاه چشمش بر خنجر طلسم نهید و خال بر نیش
هرزه در آمد و گفت ای جوان دست فریب الاست و دختر تو هستم مرا کمر بند
گشوده و فریب انگیخته‌ای تا از طلسم خلاصت می‌کنم و تا زنده‌ام خدمت تو خواهم کرد و همه
میخواهست که فرار کند که شاهزاده [illegible] کاش بر آورد و خنجر از [illegible] و خاک
خنجر را در سینه فریب‌انداز لعنتی زد چنانکه نیش خنجر از پهلوهایش گذشت فی الحال زن ناله کنان
[illegible] تنها لعنه و در زمان غلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد که جهان
تیره و تار گشته صدای رعد و صاعقه برخاست برق جست و بارانهای سرخ و سیاه و زرد بن
گرفت تا قیامت تمام گشت و عالم بر هم خورد که شاهزاده از واهمه بیهوش گشته بعد از
یک ساعت که بهوش آمد چشم باز کرد خود را در بیابانی دید از جای خود برخاست
و بهر طرف که نگاه کرد نه باغ دید و نه قصر و نه تخته [illegible] بیابانی است بی
آب و آبادانی و در میان کف دست صاف است رونهاده خار مغیلان و [illegible]
ریگ بیابان و [illegible] مالک این بیابان حیرت کرد، نه
و [illegible] زدند **شعر** دلی خانه در بستر است تو هم محنتی زهر طرف که نگه میکنم
بیابانست شاهزاده دید که از گرسنگی و تشنگی جگرش [illegible] و از گرمی هوا
عرق از اندامش جاری است آه از نهادش برخاست و اشک از هر دو چشمش

روان

روان گشته و سر بسوی آسمان کرده گفت خداوندا نمی‌دانم که این فلک کج‌رفتار دیگر
چه در نظر دارد و با من چه بازی خواهد کرد و نمی‌دانم که این چه محنت است که
من دارم **ع** هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم   تا میخواهم [illegible] چشم بر هم زنم
و صورتی دیگر شوم ای آسمان مرا ابتلای دیگر گرفتار کرده و هر روز در یک بیابان
بی آب و علف سرگردان و حیران میسازد روز و کار از حد گذشت دیگر طاقت ندارم
[illegible] که دیگر طاقت ندارم و جانم بلب رسیده حالا تشنه و گرسنه
در این بیابان کجا بروم **بیت** گرفتار عشق و در هجر یارانم [illegible]   وا حسرت
جانم در کشاکش ای فلک تا **بکی** به تنهایی که یک زمانی   عمر که دارم [illegible]
نه یک خواهی که گاهگاهی زیر بار غم که داری   و جور از بهر دیگر است
و بکلی ای فلک کج رفتار **طوفی** در این بیابان رها تا کی   حالم از
تا خانه دانی   سر بنخجیر بستی   جدایی ز مهربانی   [illegible]
که از جان من چه میخواهی **بیت** [illegible]
اگر خواهی جان [illegible]   زمانی گرفت و از فلک
[illegible] گفت که ای دل غافل برخیز
و از هر طرف این بیابان [illegible]

بالکل خواهش از جان خود برخاسته و دامن خود را بر کمر زده و شمشیر را بگردن انداخته
و خود را [illegible] و بهر طرف این بیابان را نظر آورده جز ریگ و تیغ آفتاب روانه
گشته و یارب یارب گفته و صدای الهی الهی بر فلک میرسانید و هر قدر که
هوا گرم تر میشد تشنگی شاهزاده زیادتر میگردید و از غربت و تنهائی روز بروز
بی طاقت [illegible] تا آفتاب غروب نمود از حیرانی شاهزاده [illegible] رفت و [illegible]
که [illegible] دلش مرده و با خود گفت **نظم** خداوندا [illegible] درد این
بجز جانان نباشد چاره [illegible]   دگر [illegible]   اگر غم [illegible]
[illegible]   بیابانم چنین [illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

که درختان سرو و صنوبر و کاج و شمشاد سر بر فلک کشیده **بیت** باغ از گلهای سرخ و
زاغ از اوراق سبز   درویش حمرا و زردش خضر و چنار   لاله از [illegible]
با غازه روی خود را فروغ   نرگس از عشق [illegible] با چشم خمار   [illegible] شاهزاده
باغ را دید که [illegible] و بار و بر [illegible] جان آمد و قوت
تازه گرفت و شکر خدا را بجای آورده از بالای [illegible] سرازیر گشته تا بدر باغ رسید
دست برد [illegible] و شاهزاده [illegible] الحمد گفته [illegible] دید چون
باغ بهشت آراسته و از هر طرف نهرهای آب [illegible] جاری و صدای مرغان خوش
آواز بر فلک میرسید و [illegible] باغ جان را معطر کرده اند شاهزاده
[illegible] خیابان باغ روانه گشته و از هر طرف نظر کرد که [illegible]
و [illegible] که صاحب این باغ کیست [illegible] آب جوی [illegible]
[illegible] همه جا [illegible] تا بکنار دریاچه رسید و در هر طرف دریاچه
قصری دید که از [illegible] آراسته [illegible] طلا [illegible] در قصر نهاد
دور و [illegible] آراسته و شیشه‌های شراب [illegible]
و [illegible] در مجلس [illegible] و عطر و عنبر از در و
دیوار قصر [illegible] شاهزاده با خود گفت که ای دل [illegible]

بهشتش برابر **قطعه** بهوای سر صاف و معشوق مست شه امیر ساقیانه هر جا که هست

رفت و در کنار بزم جام بلور که دو دهانی شراب و جوی زاهدی داشته و رها از بخش از

قرار گرفته و جامها پر از شراب که بدو بدو در کشند جامی چند شراب و دور

آخر خورده تا نشئه شراب برو گلی صورتش گلی ابر افشاند که عده از بی خود داشته

زلف و کاکل را چون عنبر تر پریشان که نکته بر صفحهء مردم را به زنجیر و مار را پریشان

بانداخته تماشای قصر را میکرد و ما خود میگفتیم که آیا این باغ فلک تحقیق کدام پادشاه

دارد وهی دانم صاحب باغ نگارخانه است که بزم شراب را آراسته و خوش بی اختیار

حالا خواهد آمد و تماشای همه میکند انقدر مرا انتظار که نمیدانم از کدام طرف

بزم این ملک جمشید را عالم خراب مردم را مستوری و لذت و ملک تماشای

خورد خیال میکرد و میگفت که تا کجا که از عوغا دیده شد شاه به لطف گفته بیا مردمان

و هم با اینها منتظر که زانه جهنم و الان نزد ملک خواهی خورد حالت که بر سر

که با کاه کیمیا و نکتهٔ کار رفت و از در قصر برو که نکتهٔ خوب جمال دختری از در ملک

که از شعاع جمالش قصر روشن شد و چشم شاه بر لطف چهره اش خورد چشم را اما حیرت زده

کنار گرو بر رو کاتب را دید که شکسته و نگارگری را حالی روز عاشقی را به او آن

خورد که و سنبل زلف را بر گل صورت کشیده و سر تا پا لباس حریر سرخ پوشیده

ديدار

و یک چهره الماس درش سر افشانده و نیم تاج معلق با الماس و یاقوت بر سر نهاده

و دو چشم خمار نرگس شهلا شکفته **بیت** در مژه دارد هر یک چو چشمهٔ شاهی در طره

دارد هر یک چو حلقه شهناز ز بس نازکی لطف و اندام سینه و دو لب چون شکر آب

شیرین **بیت** دهنش تنگ تر ز غنچه میم لب او در تکلم و لی مروت نیم از

دهن حالات ان شوخ آفتاب مثال در عقل از اشتیاقش شاه به لطف پروانه که

در جای بر صنم است شد که از بیست بر یک خم جمال نفر دختر برو حاضر است

طلعت دلفریب دامن قصر کرده **نظم** با نام اثر و کم و دشت از خیز الدان

همه ماه چهرگان خورده سالکان همه آگه ز طرز دلبرانی همه رسم آشنا در آن نام

همه در ملک خوبی ها پا از آن در اقلیم ملک آشنا یاران همه جاده ملک و کار را

همه جادو زبانی در بهرها **نظم** همه ماه رخسار و سیمای بران همه سرو بالا و سیمای مهد از

همه شوخ چشم و همه دلبر همه خوب چهره همه غمگسار نخواهد که به همه فتنه روح دو عالم

مشوق همه غیرت فتنه ها شاه به لطف از دیدن جمالشان سر انگشت حیرت

به دندان گرفت که تا کجا پروردگار است با هر دیده که و نگاه کنم که از م راز دیدن محبوب

که در دم جهان دختر و هر دو چراغ را روشن تحفه و بزم دامن ربا خشته **گل**

قدری بلور و شمع کافور هر گوشه مفاک آنه نور و هر دختر برابر به دوست

برسیده برابرش شاه به لطف تعظیم کرد و گفت ای ملک جمشید خوش آمدی **بیت**

خوش آمدی که خوش آمد بر از آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت **بیت**

از آمدنت اگر خبر داشتمی در راه تو جان و سینه گاشتمی **شعر** از قدمت

سر و دو چشم فرش چشم ما چشم ما چشم فرش چشم فرو بنازکش چشم تو

چشم تو شاه است و گر راه چشم فرش از حوران کا بهری که جمی چشم بر لا که تو گفته **مه**

کی بهوی که از غم فرخ ارزنده جا را لعل در روز محشر ملی وادی بهر جانا را

قیامت بودم بر بالا است که فراز شوق دیدارت آرام هزار و چشم بر دلا تو

هستم **بیت** المنة لله که نمردیم و رسیدیم و دیدار عزیزان و مطلب رسیدیم

از تصدق تو چو بار گو برم **بیت** از قدرت نازک نهال چو بار چشم فرش

لطف کن بر خیز و بنشان بر کنار چشم فرش چشم مردم را اغیار از که تماشا دلی

هر دو که در کوی غار چشم فرش و انکه بر انگیس که دیده از کار چشم ولی است

بر کنار و خالی اکنون ما کار چشم فرش که رحیم فرخ رخسار سلیمی خوش آمده

تا چها آید هنوز در کار چشم فرش شاه به لطف گفت ای ملکه اگر خوش داکر

با خوش اکنون تماشا رسیدم و غیره مرحمت نهاده و در قدم و در کار حالا

قرار گرفت و از صحبت عود را بیت و چرخی کرد و گفت ای کنیز آن خرامان است

پس از آن

السالار اید و گفت بر کشید هر که و آنچه که این ملک جمشید است و هر ت تر بالا است

که همه دانش رفته دوم دور اداستید حالا بشنو که این نغمه برای ما راست و جام

شرابی به هر که از جوش از جستن بر فرق ما به گفتن کلان است قفلی بر در

نهاده و در صحنه نهایی را قرار گرفته هر کدام یک سازی از قانون و رباب و دف

نهاده صد لی ساز و آواز بر سپهر بر سر جمشید گفت که یک دختر نازنین لب سیمای حبشی

هاتک و جابک بر خواسته ساغر و ساقی را ما اندر ده که مست ها شراب

و نکهت جام بلور گذاشته در مجلس بر رقص بیامد هر آنچه نقش که کار اشکال

دیدنی اوست و هر عضو از اعضای او متنوع حرکت میکرد و در عین رقص این

غزل بر ترنم میگفت **غزل** فرق تا قدم روح بای تا سر جان

دل گشته ام که زلف قدر خوبی دانی خود نتیجه حوری یا دریچه نوری

رخ نه باغ فردوس قد نه سرو بستانی ما خبر از محبوب است زلف همچنین آمد

یک از بهشت پری بر کرده روز نشانی ز خشم از تو ما سوز است ای که از من دار دلی

در دم از تو فخر و لذت ای عیش در دنیا نه خود منی نیم دم زدن و چرخ زنان

گر بعطف موالی در لعقد ملی بر کشته کان منزل طلب عیسی دم

بر فرد کل الت تمیز از بیاد در فنا در کمال زیبایی هیچ عیب و نقص نیست

هر کرا نیک به جهان سحر سپید [illegible] | چرخ ماه و پروین باغ سرو و نسرین
یک سپهر خورشیدی یک بهشت [illegible] | شمعهای [illegible] تو دانه تو [illegible]
دلبرانی اسیر تو دانه تو امیر خوبانی | انجم انس کند که شبی در [illegible] بنشینی
وآتش دردم را از آب وصل بنشانی | ساقی آذر [illegible] تابان [illegible]

مرکب ذوق و شوق دو در قفای ایشانی

و چون از اتمام غزل جام را از شراب لعل در ربود از خمار زلف [illegible] زده
جام زرافشان گرفت که نرگس مستش چون [illegible] جام را گرفته [illegible] جرعه بر کشید
تا چه جام را گرفته برخاست و رقص برآمد و به این غزل مترنم گشته غزل

سرمست ز کاشانه گلزار برآمد | غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان [illegible] | [illegible] غنچه که از اطراف سمن زار برآمد
تب از گل رخساره او [illegible] | آتش به رخ غنچه گلنار برآمد
[illegible] که [illegible] | آوازه [illegible] خمار برآمد
بر خاک [illegible] | [illegible] هر که [illegible] برآمد
کام دلم آن [illegible] | [illegible] کام [illegible] و آن کار برآمد
[illegible] آن روز [illegible] | [illegible] گل بار برآمد

دوباره

دوباره جام را پر از شراب لعل [illegible] و چون [illegible] جام را گرفت و [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] و گفت ای [illegible] قربانت گردم [illegible] بردم
و نوش جان [illegible] ساقی [illegible] که درد [illegible] شاهزاده جام را گرفته و گفت بیت
[illegible] خاصه از دست حریفی که [illegible]
و [illegible] و چون [illegible] بر کشید [illegible] جام را گرفته برخاست و [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] جام شراب [illegible] تا سر [illegible] که [illegible]
[illegible] طاقت [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] مخمور [illegible] حرف [illegible] از [illegible]
در [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شراب [illegible] که [illegible] خورد [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] و [illegible]
[illegible] بیت [illegible] که [illegible]
[illegible] که در [illegible]
[illegible] که [illegible]

مستی ز آب [illegible] زده

عجب [illegible] که [illegible] عجب است | [illegible] که [illegible]
هر کجا [illegible] که [illegible] طلب است | [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] قصه [illegible]

[illegible] و جانانم اگر [illegible] از گلستان [illegible] و اگر [illegible] در [illegible]
[illegible] کدام [illegible] و ماه کدام [illegible] بیت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بیت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] بحقیقت که در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
شاهزاده [illegible] که [illegible]
[illegible] و گفت ای جوان [illegible]
[illegible] ع [illegible] دارد ای جوان [illegible]
[illegible]
[illegible] و گفت [illegible] بیت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] را

[illegible]

دلبر را غنچه کرده بر بالین شاهزاده نهال خم زده رسید او را بوسید و دوا را بهانه ساز
کرده و گفت ای جان شیرین من و ای روح روان من که به کجا رفتی و دارم و داشته باشی
تو تو مجوز دست اگر طاقت بیاوری همه کارها آسان می‌شود و مرا خواهش سوختن
حالا من موکلی دارم و نمی‌توانم احوالات خود را اظهار کنم اگر تو هم راز
خود را محرم گشته خواهم شد ای جوان صبر کن و طاقت بیاور که کار تا حکم
خواهد شد بیا ع کارها نیکو شود لا بالصبر مثنوی عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر تا بنده بود با هم شب روز و روز شب صبر کن تا انشاءالله خدا
وسیله سازد که از آن نیک تدبیر با هم آنگه شاهزاده هر قدر دلالت او را اکرده
و دلداری کرد که شاید بهانه این دختر گشت و هم نام دارد ممکن کم دیده و دختر
دانسته شاهزاده را بوسیده و نوازش کرد تا دلش قرار آرام گرفت و الهه کعبه از جای
خود برخاسته دست کم داد آن آفتاب جمال انداخت و دختر [illegible] شیرین در آن
مکان دختر کوشش و دلش دل خورده آب [illegible] اسرار [illegible] نهاده که دختر
اشاره کرد که شام بیاورید کنیزان سفره انداخته شام آوردند شاهزاده
با دختر طعام خوردند و لقمه بر دهان یکدیگر می‌نهادند تا وقت از طعام کشیده
کنیزان سفره را برچیده و آب آورده هر دو دست شستند بعد از صرف

قهوه و قلیان آن پری نازک تر دو شد و دختر کنیزان را مرخص کرده رفتند و بعد
از جای خود برخاست و لباس مرصع را از بدن دور داده و شلوارهای خود را از
پای خود کشیده ملحف انداخت و نشست و یک لنگه گیسو را جمع کرده بالای
فرق ساخت و در بالین آن پری نازنین آمد و گفت ای جوان اگر طاقت داری بیا و گرنه
من بخواب شاهزاده برخاست و لباس و شمشیر آمد گوشه بستر را انداخته و در پهلوی
دختر خوابید یک دست زیر سرش نهاد و یک دست در گردنش انداخت و لبها را در لبهای
چون شکر بوسید و لب را در بالین خود کرد کاکلش نهاد او را می‌بوسید و می‌بوئید
و دامان او را هر لحظه تا زمانیکه آن پری پیکر بخواب نارفت و [illegible] خوابش
تمام شد و عرق خواب جمع گلاب [illegible] بیش [illegible] دور کرده شاهزاده
[illegible] که بخوابد و در خوابش ببیند و آهسته در پهلوی آن صنم برخاست و یک [illegible] شراب
و جام [illegible] رنگین نهاد و شمع چراغ و شمعدان آورد و در بالین آن پری پیکر گذاشته
و صحوش در پهلویش قرار گرفت و جام را از شراب کرده بر کشید و در آفتاب جمال
آن صنم نظر کرد و دید که دو ابروی [illegible] چون کمان رستم [illegible] کشیده و
ترکان [illegible] خونریزش [illegible] به آفتاب صورتش انداخته و در [illegible] چون
دو عقرب [illegible] به آفتاب [illegible] و دو چشم فتنه انگیزش بخواب ناز رفته

دو لب نگارینش چون دو یاقوت تر بر هم نهاده و پستانش چون دو حقه بلور بر سینه
چون [illegible] رسته قدی چون سرو آزاد و در آن تماشا کرد ب کاکلش [illegible]
[illegible] چشمش بخواب [illegible] گیسوی [illegible]
[illegible] زلفش عنبر [illegible] پیرایه بهار [illegible] او [illegible]
روم [illegible] دلهای [illegible] شاهزاده
[illegible] ماه [illegible] شاه [illegible] به راست نکو [illegible]
به آدم نماند دو [illegible] به آدم نماند که سر تا پای شاهزاده آتش گرفت [illegible]
بود که تمام بدنش میسوزد لرزه بر دست و پایش افتاد و دلش از جای رفت بعد از
ساعتی که [illegible] آمد با خود گفت که ای [illegible] مگر [illegible] طاقت
بیاوری [illegible] هر قدر خواست که خود را [illegible] کند و آرام بگیرد
ممکن نگردید که طاقت بیاورد مثنوی وقت عریان وقت شهوت مرد کو
طالب مردی چنینم کو بکو هر قدر خود را ملامت کرد که ای دل نفس آرام بگیر
باز چون چشمش بر جمال آن صنم افتاد [illegible] طاقتش طاق می‌گردید و لرزه بر
اندامش افتاد و [illegible] دامان او را بوسید و گفت [illegible]
ب که ای [illegible] تو [illegible] گو [illegible] تو [illegible] ز [illegible]

به [illegible] لطیف [illegible] خوب [illegible] و [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] صورت [illegible] هزار [illegible] بر جمال [illegible]
[illegible] که شمع مجلس [illegible] آب حیات [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] دیده [illegible] فراقت [illegible] ب [illegible] دیده [illegible] خواب [illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible] طلعت [illegible] آفتاب [illegible] دیده [illegible]
نه وقت خواب است [illegible] که [illegible] از خواب باز
باز کن و درد دل خسته [illegible] ب [illegible] باز کن [illegible]
[illegible] باز کن [illegible] خواهی باز کن [illegible]
[illegible] دیده را از خواب [illegible]
[illegible] که [illegible] دل [illegible] آهسته [illegible] بوسید
[illegible] عاشق [illegible] صنم [illegible] از خواب باز
[illegible] چشم باز [illegible] شاهزاده با خود گفت که ای دل [illegible]
صنم در خواب است [illegible] دختر در خواب است [illegible] کام دل حاصل
[illegible] که [illegible] خواهی شد [illegible] دختر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مر شاهزاده را صدای نعره مهیبی بلند شد که ای حرام لقمه ما در کمال خطا رنگی دست کشاده دار
تا شاهزاده خواست ببیند که این صدا از کیست و صاحب صدا کیست که از مقدمه همین
درخت سیبی بر سرا گوشش خورد که دیگر سر از پا فرق نکرد و بیشعور افتاد نحو داری نکند
هم بیرون تر خورده شد و غرق خورد و در میان قصر بزرگی غلطیده و بیهوشی گشت تا وقتی
بیهوش افتاد و چشم نگشود لیکن گرد دید که در میان جنگلی بزرگی افتاده سراسیمه از جای
خود برخواست و راه بدر برد لیکن دید نه باغ و نه قصر را اثر و نه کنیز دختر و
غیر از درخت و جنگل چیزی را نمی بیند لا از حال گریان رانه و رانه نمود گفت که از دل عاشق
بالغ هم به و دل و حضرت کی رفته تر کی و این جنگل کی هست و لیکن تا آن دختر ماه رخسار
شراب محروم حال در دریست و شها در این جنگل افتاده ام **بیت** ولیکن
همه شب دست در آغوش نگارت   و امروز همه روز تماشای نگاری   نگار بسیار
گو حالیکه گذشته بیابانی افتاده که دست از جنگ کرباس را تا بر آن باره گو
و با خود گفت که ای ملک چشمه چشمت کور نشود و نه تر نرم گو که به هم هیبت
قوت تقصیر داری و کس دیگر تقصیر ندارد بکه آنکه اندر جز ولیکن هم قدر
و لاف تراکم جهت گریه و التماس کو و دست و پای بر زمین بر زد و گفت ... به
مرا ... بره و باز طمع این کار را نکن که مرکز غم نمی کند او موجود غریز

دگشته خواهی شد و تنبیه دور احوالش نکردی بر هم گفت تمام مثری حرف او را نشنید
و بیچه نیاید ... لفظ فوت را بخش ... ای ملک چشمه تو کدام
وقت خفی ای باقی ... نموری که روش بی شرف فوت را گفت هر ای ... وجود
درب در ... رهیان ... این ظلم ... کردی ... و از دو چشم ... بیدار
مال عالم ... ای ملک چشمه که خوب عاشق هستی ... که سر ... آ
که دیگر چنین ... ماه عالم ... گفت ... و چرا ... بسیار زار زار گریست و ...
... که این ... موجود ... شد ... ملک ...
شد که این جنگل ... بیابان ... و ... زد که ای جوان ...
سر ... چشم ... چگونه ... عالم ... در دست ...
... بسیار ... که ... شاهزاده ... سراسیمه از جای
و ... گفت ... از میان ... در جنگل ...
... دل ... که ... در پیش ... و ... بر آشفته ...
از ... که گذشته ... چشم ... بسیار ... و
خوب دست ... گفت ای آدم ...
ادب چگونه جرأت کردی که در این مکان قدم گذاشتی حالا ... را

... شاه ... از دست ... و ... را بر سر ... در آورد که شاهزاده
سر ... داغ ... هیبت ... و ... در سر ...
که در ... دست ... حرام لقمه شاهزاده نام ...
... را از ... گشته ... بر ... فریاد زد که ...
شد ... که شاهزاده ... حرام لقمه ...
از جا برخواسته و هر کدام یک چوب و تیر بدست بر شاهزاده حمله آوردند باز
شاهزاده با شمشیر کار را گشت ... زنگی شده هر ... ازان زنگیان را
... شده و ... حمله میکردند تا آفتاب ... رسید شاهزاده
جنگ میکرد ... که ... هزار نفر زنگی با چوب و ...
... را ... و حمله میکنند که عوض ... شاهزاده ... و با خود گفت ...
دین ... عجایب ... که ... میکشم ... نفر ... زنگی
و ... هزار نفر شده هر قدر که از ایشان میکشم زیادتر میشوند هر قدر ...
... فرار ... چاره دیگر ندید ... که ... از هر طرف ...
حمله میکنند شاهزاده ... کشت و فرار ... و ... از ...
حمله ... که ناگاه در برابر رویش یک دریای پر شور ... نمایان شد چون

چشم شاهزاده بر آن دریای ... افتاد ... هوش ... حیرت ...
گرفت و گفت خداوندا چکنم و کجا روم و ... چاره بکنم **ع** کجا روم چکنم راز
دل که را گویم **بیت** الهی ... بردلو ...
نهادی ... هر کجا تو ...
بشر ... رنگ ... را **بیت** خداوندا اگر ... چکنم
که ... این زنگیان ... میشوم و اگر خود را ... دریا ... که غرق در آب
دریا خواهم شد ... و دید که ... خود ... را در آب دریا ...
بهتر است ... حسرت ...
... گوشت ... دریا ... بهتر است ...
این زنگیان ... گوشت ... خداوندا ...
... شمشیر خود را در غلاف کرد و ...
در میان آب دریا ... آب ...
... آب دریا ...
شاهزاده شروع ... آب دریا ...
... تخته ... حال ...

نوبت یک بلوکه بعد کشته اشک از چشمش جاری شد و عرض نمود که اگر بروم و کار مرا
مرادیاب و کمه از کمدران آب دریا بعد کشتم که مصراع عرض خوانم و درد دل
امید ما دارم الهی نظم یا رب یا رب شب زنده داران امید دل
امید واران بنهانی که در کشتی نشستند که کشتی شان شکست و در تو بستند
که رحمی بر دل پر خونم آور از این گرداب غم بیرونم آور چه آواره ام رحم کن
که در همه جا تو مرا کفایتی و از هر غمه تو مرا نجات دلی یا رب یا رب
مسکین و غریب توی که ناگاه موج آب دریا از هم شکافته شد و یک نهنگ بسیار
بزرگ سر از آب دریا بر آورد و دهان خود را باز کرده بر شاهزاده حمله
کرد چون شاهزاده نهنگ را دید دانست که عنقریب کشتی را هلاک میکند
کرکس ملک جمشید تاخته در پیش و نشانه بر سینه آن تیر پرتاب کرد که ناگهان از
زنهار تیری که پیوسته در صدد از نیش بیا و قوت را در دهان این
نهنگ بینداز و از صدمات و ظلمات دنیا نجات بخش و چون این بیان گذشت
و دست و دل از دنیا برداشته رفت و دست چاره خود را جمع کرده خود را
در دهان نهنگ انداخت و در شکم نهنگ فرو رفت و بیهوش گشت که
بهوش آمده چشم باز کرد دید که در میان ... افتاده است از جای خود برخاست

شاهزاده

کفا، کرده دید که از چشم کار میکند صحرا و بیابان است بیت بیابانست بالای
خوشی تا خفته لیلا و مجنون گوی در آن ریگ روان گشته یا رب
وصف که کمه انتهای سر از آن بر تو ده و مقطره آب بیابانی گشود پیش
این صحرا قریب است که هیچ نهان است که هیچ فرزندی هم رسیده است
اینهمه چه داری که هیچ رسید اگر کمال این سرزمین رسید اگر شاه بود که
کم عقل پیش از این در میان جنگل بود ازین گرفتار بودم هم در میان این
جور در دهان نهنگ در آخر مال خود را اینجا می بینم بیایی و جای ملک
خالی هستم و حیران بی کسی در سر گرفتارم بیت
گهی فقیرم و بیکس گدا و ... گهی امیرم و سلطان تخت و کشور بلند
گهی چو شاهان جمله بر تن لباس گهی چو روبه ... عاجز و مضطر
گهی بلطف رحم کرده زر بر اوقات ... گهی چو مور ضعیف خاک را ...
چه او در بر از ... بر سرم ... اگر ... که زهر تو ...
رباعی گهی از حسرت ... در شکستن من ... که هر ... آرزو
یار المی ... محرومان ... بهمه اعضای ... الله ... ن
خورد این ... سنگ ... ن ...

چه لازم بگویم که بایی روز و حال من الحال بهتر است که رنج و سر در بیابان بگذارم
تا ببینم که سر نوشت من چه خواهد بود از جای خود برخاسته و سر در بیابان
نهاد چون تیر شهاب روانه گشته و در لشکر یابانش در ده نال خسته و عرق از اطراف
سرازیر میکرد دید که تا زمانی که آفتاب غروب کرده هر انسانیکه ناگاه چشم
شاهزاده بر باغ افتاد که در ازای پیدا است و چون نزدیک رفت دید همانش تا بجنب
گذشته گذشته در میان قصر ... بلند ... هر در ... است که در دیوان باغ
کله خالی را باز ... و دار ... از حالش بر آمده و ... صدا از آن کاری آورده
دست برد باغ نمائیم شاهزاده از در باغ داخل شد و برداشته خیابان
روانه گشته که دید از برابر از راه ... نفر کنیزک آفتاب رو با ایشان گفته
هر کدام یک شمعدان طلائی در دست گرفته و سرتاپا لباس حریر پوشیده با هزار
ناز و غمزه نزدیک رسیدند و در برابر شاهزاده تعظیم کرده و گفتند که ای جوان
ملکه آفاق میگوید که جای شما در میان قصر در پهلوی من خالی است قدم را
رنجه فرمایند که ملکه چشم براه شماست چون شاهزاده این سخن را شنید خوش
بود که بلا کشید و عقب ... روانه گشت تا نزدیک همان قصر رسید یار
به نهاد ... تا به قصر رسید ... دست شاهزاده را گرفته ... شاهزاده ...

شاهزاده

شد گفت دید همان چهار نفر دختر را که در برابر در قصر جای صفه ما
قرار داده و بزم عالی آراسته و چراغهای بسیار روشن است و در صدر مجلس
بالای دختر سرو قامت ماه جبین شوخ چشم را دید که سرتا پا لباس سفید حریر
پوشیده و جیغه یاقوت در پیش سر خود آویخته و گلوبند یاقوت گلگون
انداخته با رونقه کمر بسته عقده در خلخال تمام از پا قرب سرخ بر خود آویخته
و بعضی چشم مشاطه جمال گفته خانگه خورشید آسمان طاقت دیدن جمالش را
ندارد یک طبقه مروارید بر سر انداخته و یک رشته مرغان زر که مست شراب است
ماه فلک را بنظر نمی آورد گیسوی خم اندر خم را از اطراف جوی ساخته
وصفهای زلف سیاه را بر گل عارض خود حیران نافه مشک تاتار را شرمنده کرد
در سر هر موی که از کاکل شکن صد تیر خدنگ در هر خم پیچ تا رگیسویش صد جای دل مجنون
بیت چشمش که شده گفتی که فتنه است در هر سر موی صد فتنه انگیز
چون چشم ملکه چشمه آفتاب جمال آن شخص افتاد و او را با لباس سفید و کجی ...
و جوان سرخ مشاهده کرد چشمش خیره شد و بهره سرش آمده بود همه را افراخت
کرد و دست ادب را برسینه نهاد و بی ... را گفت کمه در برابر آن ماه
روی ادب را بوسید و گفت قیامت کردم جان شیرینم بیت منم کز دوری هجران

بعد از این آیم برهنه پا و سر از دشت قفر زاین آیم سلام علیکم ای جان و
دل شب و روز فکر توام مستعدی سلام علیکم فراقت توام تعبانت
مهر و وفات توام که آن دختر وزیر لب بسته جواب سلام را داد و ورق
خود را از شاهزاده برگردانید و ملک جانب دیگر نگاه کرد که از این حرکت آتش
در نهاد ملک جمشید در گرفت دیگ از جوشش سرازیر شد و هر پاره زبان را بوسید
و عرض کرد که تصدق روم مرا از فرقی چون آفتاب خود در جگر داغ دوری
نگفته‌ای از مهر نمی‌کنی که آه نگاهی از دل برزده است و هر لحظه گفته‌ام که ای [illegible]
مرا از نظر انداخته و نظر بر هم نمی‌کنی [illegible] اگر مرا می‌شناسی من ملک جمشید هستم
در دست تو نام **غزل** جانا نه از آن دو حرف رحمت دارم تا هرم جان تو ضیا
کار وجود آورد دین فرقی از عدم آخر نگاهی با نکنی اگه عتاب آغاز کنی
چه اگه خواهی ناز کنی چون باشان رضا دهم با آنکه می‌بینم خط امید بهار ارم
[illegible] چشمانت نگوید که لله در دست مکر نمی‌کنم چون دل برکنی دین سر
صبر از دو مکلی سر با مهتابان کلی سر [illegible] الحرم خانه است و تکلی
[illegible] [illegible] [illegible]
دلی و خود بت نرم **بیت** کم قرار که ای در جوز آرام [illegible] خویش گرفتارم

ع

من [illegible] بکه ای بوم فخر اگر شاهی تو عارت از ما نکو کرد کیا عارم من
لاکر دست فلک هرچه رسد بر سر من [illegible] خفا نکو سر اوارم من
خود دختر این سخنان را شنید و گرنه او را در دلش رحم آمد و آن جوانرا گاه
شاهزاده نگو و حلقه چشم را نگو اینه و ازین غضب جانت نگاهی کاین ملک
جمشید نگو که از دلش ره هم فرزند **قطعه** جانان زبانه برکان دو نگو نرم
در آغوش کشید زیر رستم زال قصه الحمد نگاهی نکو و گفت ای ادب
هنوز هم گناهی از تو سر زده است و خلاف گفته که هر چه دلش بتو گفتم
و التماس کردم از دو گوش نکردی تا اینهمه بارها رسر خوت آوردی و نکو بکو
که هم مراد و هم خوت را نکنی به بی باز هم مکو که هر چه خلاف گفته‌ام
رو برو خوب شناختت خوب شد که دل شناختت ملک جمشید تنها
دلدار دلگفت بدست کاتم مگوم و غلط کردم و از کرده خود پشیمانم **غزل**
مثلی تو تمامی به فنوا از وحسن خط زمانت دارنم که آفتابی نیست
زانست ماه بطورت مرانت مهر دل شتاب رخ از مهر کم زمانی نیست
تو مارشو که مرا غم تباشه از اغبار تو دوست باش مرا کز دلت غباری نیست
نیات آتش دل ارمه زخم خویش و ای بغیر عفو توام هیچ عذر خواهی نیست

بلای عشق تو گو هر است تا طوفه که ضعیف که همچنگ برگ کاهی نیست
کرم نظر زلم در لطف منوازی کی روم که بغیر از توام پناهی نیست
بیت گنه کاری که نکو دلشان نه زگر داری کنه کار لشان را
بخشیده شد نهم باشد ابیا صبیا طیبا برو برو فهمیدم خیر نازداری ای زیبای
هر چه گوییم غلط هر چه گردیم غلط قربانت فردا بادت بروم حالا فهمیدم
که ازین دلگیر شدی **فرد** یک سخن گفتم و دلگیر شدی بدل توم حرف بیجا
زدیم برس گوزم باشه فدات بروم ازین مرتبه از گناه فرحار که دیگر چنین
کارها نخواهیم کرد من دختر این سخنان را شنید و از آن آزرده شده و از
جای خود برخواسته جمیع سرداراه از تخت برزده و با هم از غمها و ناز روان
کشان خرامید و پیش رفت **بیت** وای کشان هر شه دار شرب زرکشیده
صد ماهر و ارتکش جهت دست در بهره چون نکو نیک رسید و دست دراز
کرد بدست شاهزاده را گرفت و او را اورد و بالای تخت و در کنار خود نشست
و سر او را بر سینه خود گذاشت و صورت او را بوسید و اشک از چشم خود چون
گلاب ریخت تا شاهزاده باشید زمانی گریست چنانکه آتش رفت شاهزاده
دلدار خود از عشق با سر آتش مزید و اشک از چشم خود پاک نمود و گفت الحمد

بلادی

بخدا قسم که من هم گرفتار تو هستم و به آن است که چشم بر لا تو بودم تا حالا که دلان
بر الحکیت آوردم که شاهزاده رسانم خداوند و شکوه زد از آن بعد بلا شکات سیام
حالا تو هم بر سخن من گوش نمی‌دهی ای جوان اگر آن شب دم و خواست مرا مهلت
بر بهر امید دارم که شب بانه کارها درست مشو عزم جانم **بیت** فراقت
سخت سر آید و لیکن صبر می‌باید که که بلرزم از سحر حریف نیست بیام
یکدست دخو است راه می کنی شاهزاده گفت ای زمانی خواطر جمع باش
که دیگر چنین کاری نخواهم کرد دختر خوشحال شد و بی برگشتن لرزد کم جانت
پس من مرا دنبالید که بگنی و آنکه که امر وزیر بر سر او چه بلاها آمده است مجلس را
گرم گشتند و شراب سیاوره که چنین کنند ماه رو سازها درمیان دلاسی که
وصل و قف و چنگ و عود بر سر کشود هشند کردید و وصلی بر روم او از بر فلک
شعره بارزد **بیت** اکنه ام وز از دل بنگ آه برگردون رسانند امشب از
الوادش ما ننگ چنگ تا گمو ای رسید که ناگاه ساقی گلبها داد ر شد
و غبار شراب و جام بلور در دست با هزار عشوه و ناز در مجلس رقص درآمد
بیت دراینه از درون دیده ار کاهی آراست کاری که جانان چون سرو
در گلزار کاهی آراست کاهی که گشته در کمند زلف کاهی نیخ کاری کم

ز کمند گیسو نگار کاهی راست کاهی کج — تیغ ابروان ز عشقبازان جمله برآرد
چو غازی در صف نگار کاهی راست کاهی کج — و جام را که از زر ناب بود پیش آمد
و دست آن شمع خجالت داد در رخسار جام را گرفته و گفت ای جوان میدانم
که امروز چه شده است در روی مبارکت رسیده است این جام شراب را بخور
و نوش جان کن تا اندکی دماغت ترگردد هر چه برگذشت امروز چهره را شکفته
باش کن که میدانم امروز بر سر تو چه آمده است شاهزاده دست دختر را گرفته
و جام را گرفته لب بر لب جام نهاد که الله تعالی ابروی دختر را چه برگشته ساقی
جام را گرفته برخواست و رقص کنان مشغول شد و پیوسته جام شراب میداد
دختر و شاهزاده میداد تا سر هر دو از باده ناب گرم گردید و چهرها سرخ
شد که دختر گفت ای جوان نمیدانم که امروز بتو چه رسیده است شاهزاده
از اول تا به آخر سرگذشت خود را گفته دختر سیمای که نور ماه را دوخته بود گفت
ای جوان اگر دلت حرف مرا شنیده بودی این بلاها بر سرت نمی‌آمد حالا
نگر خوار را باید که ما ببری که چاره دردو جدائی این رنج آورده اگر خود را
نگاه داری کسی در نیست فرق دست برداری دلت را الله خواهی شد
شاهزاده گفت که دیگر دست در دامن کنم پس هر دو با هم عهد بستند که دختر

حکم فرمود که کنیزان سفرها از رخت شام آورده شاهزاده شام صرف کرد سفره برداشته
قهوه و قلیان برگرفتن و دختر گفت تا کنیزان آمده و بستر خواب را گسترد و کنیزان
مرخص شده از پی کار خود رفتند ولی صنم از جای خود برخاست و گفت ای جوان
من میخواهم بخوابم و از تو خوف دارم دیگر میترسم بخوابم و باز تو مرا دوخته در بلا بیندازی
شاهزاده گفت خاطرت جمع باشد و الله بخواب دختر لباسهای حریر را از تن بدر
آورده و شلوارهای حریر را از پا برگرفت و در میان بستر خوابید و شاهزاده هم
برخواسته باز با لباس و شمشیر در کنار آن صنم خوابید و دست برگردن او کرده و
پا بر ایشان بستر انداخته او را چون جان شیرین تنگ در آغوش کشیده و لب را
بر لبش نهاده او را میبوسید و چون گل میبوئید تا زمانیکه از سردی ساعت بخواب
ناز رفت و [illegible] خواب چند شده و عرق خواب چون گلاب بر پیشانی
آن صنم قرار گرفت شاهزاده لب با لبش گذاشته که چون سرد دراز خوابیده
و سراپای حریر بالا رفته و پستانش چون دو حقه نقش اندام و سرپایش تا گوشت
تن نمایان گردیده و گیسوانش چون مشک تاتار بر اطرافش فرو شده
که آتش بر دلش گرفت و مهره بر دست [illegible] دلش را فکار [illegible] رسیده و دلش
طپیده و چشمش سیاه شد [illegible]

با او دست کفش زن که سر بزند پیش بیتی که بر دماغ او بزند هر چند خواست
خود داری کند نتوانست و بهمان صدمه‌ها را فراموش کرده از جای خود
برخاست و در کنار دختر نشست و شمعدان مرصع را نزدیک سرش نهاده مینا
و جام را برداشته چند جام شراب پیاپی خورد تا مستی شراب پرده حیا
و حجاب شرم را از پیش نظرش برداشت نگاهی بر آفتاب جمال آن ماه
رخسار کرده پای اختیار از دست [illegible] و چون ابر بهار زار زار
گریست و صورت خود را بر کف پای آن نگار نهاد و پایش را بوسید و گفت
قربان قد و بالایت بروم درد بکشم غزل این ماه [illegible] در لقا بیست
یا حوری دست در خضابست — این وسمه بر ابروان نبستند — یا قوس قزح
بر آفتابست — مژگان زده صف برو چشمت — یا لشکر ترک نیم خوابست
این طره زلف و این غبغب — این غنچه چو روان عنابست — فرداست که [illegible]
برگردن دلبری غنچه از — دستی که بخون من خضابست — [illegible] تر کنم
چگونه غرق میتوانم که در کنار تو باشم و طاقت ندارم و هجر را گفته [illegible]
بیت کس از این قهر چون تواند صبر — کس از این هجر چون تواند جست
جانم فدای است برخیز و چشمهای خود را بگشا و نگاهی بروی این خسته بیچاره بکن

که از دست رفتم و در فراقت خون من بگردن تو خواهد بود بیت مردم چشمه از
غمت برگرد آن تو چون غرق — [illegible] روز محشر دو والمنن هر قدر
گریه و زاری کرد که شاید آن صنم بیدار شود نشد آخر الامر سر را بسوی آسمان کرده
و عرض نمود بیت دلبر با مهربان دارم خدا انصاف رس — یک کار و صد باغبان
دارم خدا انصاف رس — دوستی با هر که کردم دشمن جان شد مرا — دوستی با دشمنان
دارم خدا انصاف رس — عاقبت خاطرش تاب طاقت شده دست برد و صورت [illegible]
کشیده و قدری پستانی دلکش و ناخنش بازی کرد تا وقتش [illegible] از آن صنم رسید
خواست [illegible] که بعضی [illegible] که ای [illegible] دیگر میخواهی بکنی یک صد بهار
روز گذشته را فراموش کردی که هزار مرتبه مرگ خود را از خدا طلب کردی
حالا که باز نوبت یافتی دوباره درآمدی مگر آن امر حاکم [illegible]
در میان نهادی [illegible] و دیگر اینکه این دختر ترا قسم داد و از تو
عهد و پیمان گرفت که دست درازی نکنی و تو هم قسم خوردی و او را خاطر جمع کردی
حالا میخواهی که خلاف عهد کرده [illegible] نیست [illegible] قرار
خود را [illegible] نخواهی از جنبش زلف سیاه [illegible] چون ماه و قمر
دلارای اختر و خال که [illegible] خوابیده و صورتش چون قرص ماه [illegible]

سینه و پستانش چون تخته بلور و گلی چون غنچه باز نکرده **بیت** نقش نگار در خم
گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس و در کنار نهالش
سایه بر صورتش انداخته شیطان در جنبش وسوسه گو که ای با عشق در این
دلاویزی و بکمال خلوت چگونه بگذاری شاهزاده خواب گوی و حیرت و حجاب
این صنم بدولت خواهد ماند ای علامه تو را که خواطر جمع است که زنده
خواهی ماند و این طلسم را خواهی شکست که از این دختر چشم مپوش برخیز و بکار
خودت مشغول باش و فرصت را از دست مده که این کار دیگر دست نیاید
بیت وصالش را دلا مده از دست زیرا این داغ است هر چه که آید
هر که دل با حجت بیش از نفس برگرد هر که دخاک در کمندش رست ✤
و نفعه در شیطان و وسوسه گو که زمام اختیار از کفش بیرون رفته و پنجه فتنه‌ها چشم و گوش
و عقل او در ربود **نظم** قضا چون رو از راه نفرونحت بر همه عاقلان
کور و کر گردد که مرتبه نه شلوار او در اگر قصد یک کشاده دلو با زکرد
و کمرای او را از پاچه شلوار بر فرود آورد که ناگاه در جیحه چشم فتان از خنجم
از خواب ناز بازگشاد نظر کرد و شاهزاده را دید که شلوار ازاش پایین آورده
و میخواهد که بکارت او را ببرد که آه از جانش برآمد و خواست برخیزد و نگذارد

که این کار صورت بگیرد شاهزاده رحمی که بحالی او داده دست در کمرش محکم گرفت و نگذاشت که برخیزد
و هر قدر تلاش کرد که شاید برخیزد نتوانست با اختیار را انکار کرد اگر شهای چشم ترکش
جاری شد و دست دراز کرده دامان او را گرفت و گفت که ای جوان مرد تو نیک بخت
قبل از این با وعده و پیمان قسم خوردی که تا دو شب دیگر با فرصت در دامن گیر
و مرا مهلت دادی باز چه واقع شد که خلاف عهد کردی و در این حالت چه که شتر
شاهزاده گفت ای نازنین شاهزاده فرصتی تا دو شب دیگر گوهر و زنده نمانده ام از این وصال
تو را بگور خواهم برد چه لازم که گر لقمه را که از دم و از حقیقت تشنه بروم ای نازنین
مگر نشنیده که سبیل لقمه از حواله شده است قیاس بر دوم **مصراع** اینقدر
بگیر و دست از لب تشنه مدار نخواهم دست از تو بکوات تا کام دل از تو
نگیرم عزم **بیت** در حضور یار صحبت داشتن خوش دولتی است میزیم حسرت
تا ای عاشق که تنها میرود قصد قدکوه که گفته **بیت** محبت باحث هر چه ای
بسیار میکند بگیر عشق اگر حیران شد خار می گردد اگر زلفت نبارد قصد دار
مشماتت چرا پیوسته در مهتاب عقرب وار می گردد ببین که رافیق دل
دلم که با من است باشد نیم که یک غیر میخورد خون خوار می گردد چون دختر
این سخنان را شنید بگریه درآمد و گفت ای جوان بخت چه عالم شنیدم که میگذارم ازو

کام دل برگیری و این آرزو تا دلاور قیامت بدولت خواهد ماند ای جوان بی مروت
حاضرت الشاکر و گفت هر که **مثنوی** تو مرد جفا پیشه و بی پا ستانی تو که از
کوی تو آرام یابی عاشقان از درد نالیده اند که قطرها جایگه مالیده اند
بیشان دانسته اند ای ظلم را رادکان دانسته اند این سیر را یکی کم از ذره
کم از خاک ام که نباشد چاره ازدست ما که ام **اگر** تو بگوی و از تو چون تو عالم
شانی دارد مرا در برابر ما چوگان جنت شرمسار مکن و از دست مده **نظم** ای ظالمی
دشمنی باشد نه شرطی دوستی کار تو حرمت را در پیش دشمن میبری ای جوان
دست بردار است مراد خون را مبتلا مده که بکمال خدا قسم است که دیگر
مرا نخواهی دید و از این وصال مرا بگور خواهی برد ما و این خیال شیطانی را از گمان بیرون
کن و بخواهش مرا مهلت ده هر چه دلت میخواهد با من بکن قربانت گردم
که برتت دارم و دلداری شاهزاده گفت ای نازنین همه این خیال ها را
کنم هر چه میخواهم از تو چشم بپوشم ممکن نیست **بیت** که چه دانم دل از دست
نظر غیر می گیرد با زهر دم رحمت میدارم از فرقت ممکن نخواهد که خیالات
هیچ آنم نظر چون میبرم اختیار از دست بیرون می گیرد هر که با وسیله
دختر او را سر و کار را و خاک دریا بانگ تحمل نماند چاره بخشم میرفت قیاس بر دوم

چشمت را بر هم بگذار و غفلت را بخواب زن و خیال خیالی کن که از خواب بیدار
نشوی لالا لالا فانم فی که بکمال خدا قسم است که نمی توانم از تو بگذرم **بیت**
طاقت سر بردنم باشد و رحیمم سر بر بودن نیست هر چه ای دختر دست و پا بسید
و التماس کرد که بکار نرسید و از این باکه خرچه اند وقتی که ذکر برهنه کرد چه از کهن
پیر گفتار هدارد و شاهزاده خواست که با دختر کو یا کند که ناگاه یک پری
عربده از پشت سرش پیدا شد که ای مرد ناقص باد رکظام چه قدر چشم سفید هستی که این همه
بلایا بر سرت آمد خبر مکو و باز یک بار دیگر مکن تا شاهزاده خواست و دست برد
شمشیر او را گرفت که بکمرش بکنجره زد و گفت **بیت** هر جا که رفته بسیار می کند
دلی مرا برگ کلاه باد می کند هر گل که رنگ از رخ او شکفته شد در کعبه باد سپید
دستار می کند که همچنان دست سیلی بر بنا گوشش خورد که آتش از چشمش بیرون دود
خود را نشناخت چرخ خورده بلند شد و از یک بلور رها نقش کند و از میری
چون بکو بکره سیلی لقمه که از حواله شده است همان است قرینه حالی کرد و حال چه
مزه دارد بکو وقت بیدرش آمد که دید در بیابان از خانه است و سرش زیاد درد
میکند از جای خود برخواست گفت بگو ما را داده که تا چشم کار می کند روده ها خار
مغیلان و آبیه رنگ بیابان بقطره آب نه پیدا میشود و چه ریخت دل کرده است

که زمین چون کوره صد لولی و با را از زمین بر تو لی نهاد و خاک لی زمین چون
خاکستر سیاه است که آتش از چشمش سر از نکرد و هر دو دست رزق خود آشنا نکرد
و چون باران بهار گریه برآورد و با خود گفت که خاک عالم بر سرت ای خاکستر با غربت
این چه کارهاست که از تو سر میزند با وجود این چه ماها که بتو رسید باز چانجور
عالم دیگر چه بر سرت میآید جا دارد زمانها گریست و بر سر زد و با خود گفت **نظم**
دمی که فراق تو شد فراغم / بسی خور با شد چراغم **نظم** گفتم که فراق را
ببینم دهم / ای بس مم هر آنکه از تو رسیدم / باز گفت ای دل این گریه و زاری
حاصلی تو نخواهد بخشید و فایده نخواهد داد **نظم** قضا و قدر هر چه خواهد کند / بزیر
خواهش هر که خواهد نشد / این غلط همیشه سر در ساحل ... هر چه بر نوشته است
بر تو جاری خواهد شد و از دست قضا و قدر نمیتوان گریخت **نظم** با قضا
کارزار نتوان کرد / که از زور کار زشتی کرد / تو کار آن کند که خود دانه
حکم بر تو کار نتوان کرد / از جای خود برخاست و بر کنار آسمان کرد و گفت ای خدا
تو دانای [illegible] بر حالت ... عالم کریمی هستی و عمر از دست دیگر
... [illegible] ... واقع شده ... که در هر وقت که ... [illegible]
... [illegible] این قسم حرکات با ... سر میزند ... را

[illegible]

تو میدانی که من تقصیر ندارم و اینقدر ناخوشم که این دختر اینقدر التماس میکند
و دلالت مرا میکرد و دخیل من شد و من از او دست برندارم و برادرم هم عاقل
خود را بتو بسپردم و تو به خود القصه گریه بسیار کرد و بهر طرف بیابان نهاد
چون تیر شهاب روانه شد و با خود میگفت **مثنوی** بگریزم تا رکم جنب دل ... که فرار
از خوشتن ... اگر از غم ... دوا فرار / چون از او ... او که را قرار
... خصم هم ... / تا ... کار ... / که نشسته بر سنگ و
خار بیابان قدم میزد و یارب یارب میکرد تا آفتاب به کنار ظهر رسید خود را بخود که
در آنجا ... ناگاه چشمش از دور بر خانه ...
و دخال که ... آب ... رحمت و شفقت که خود را بر آن خانه رسانید و در آن
خانه لفاف خود را ... شهر ... از دور ... که ... و ...
و منظر سر بر آسمان کشیده شاهزاده ... جا ... آورد و ... در خانه نشست و ...
... که ... از ... شهر ... تماشا
شهر را میکرد که ناگاه دید دروازه شهر بر هم خورد ... فوج فوج و
دسته خلایق ... و ... سپاه ...
... دور ... این ... دید که ... دروازه شهر

فراش ... و ... و ... جارچی ... آمدند و ... سرا ...
و ... مرصع پوش با ... مرصع پوش ... آمدند و ...
علاقه تمام ... نهاده و ... مرصع ...
و ... از ... در ... آمده ... و ملک ...
دانست که ... است و با خود گفت که ... چه خبر است که همه خلایق از شهر ...
آمده اند و ...
که ...
و ... همه ... حکم ... که ... این شهر ... است
که ...
... قرار شده است که ...
... خلایق ...
... آسمان ...
در دست گرفته ...
...
... آسمان ... خلایق ...

[illegible]

به مرتبه ... خلایق ... و ... طرف خانه ... بر ...
قرار گرفت که وزیر ... است ... خانه ... وزیر ...
... از خانه ...
وزیر ... از ... و ... شاهزاده ...
گفت ... که ای وزیر چه خبر است
وزیر عرض کرد که ... این ...
... شاهزاده ...
ای وزیر ... که وزیر ... مرکب سیاه
... مرصع ... شاهزاده ... رکاب نهاده
سوار شد ... خانه ... که چشم خلایق ...
... مرصع ...
...
... رکاب ...
... شاهزاده ...
... و فراش ... و ... دل ...

به فلک بجره و در باشر دورباشی بر سپهر قلاش چنگلها شدند و چوب از دست
قیصر بگرفته و بر کله خاقان بکوفته تا دروازه شهر داخل گشته و بر راسته
کوچه و بازار غلتان عطر و گلاب بر سرش نثار کرده تا در بارگاه برسید
و از مرکب پیاده گشته و داخل بارگاه شد و بر بالای تخت مرصع قرار گرفت وزیر
و امیران جا بجا بر بالای صندلیها قرار گرفته شربت و شیرینی خاص گشته صف
سلام بسته شد و خطیب خطبه پادشاهی اش خوانده و سکه شاهی بنامش زدند هنگام
عصر که صف سلام شکست شاهزاده از جای خود برخواست از بارگاه بیرون آمد
که دو هزار نفر خواجه سیاه هر کدام چوبها در دست گرفته در جلو شاهزاده [illegible]
و شاهزاده کشورگیر از عقب ایشان روانه شد تا از در حرم سرا داخل گشته که
ملکه چهل گیسوان [illegible] عمارت حرم [illegible] پرده [illegible] بر در
بالا دید که هر کدام کمربند با لباس حریر پوشیده و یک زنجیر [illegible] جواهر گشته
اند و دو ماه و خورشید صف کشیده اند و در جلو ایشان همه نازنینان و کنیزان
چشم شاهزاده بر آفتاب جمال ملکه قمرطلعت دختر [illegible] که تا آسمان گرد
سایه برانداخته اند و جلوه ها [illegible] ماه رخسار [illegible]

بیت
تن یکی سپهر نور رخ یکی بهشت حور لب یکی [illegible] رو یکی [illegible]

ناگاه

با چشم مرحوم وزر لقمان او هر شب و هر کس با هر جای و هر نگه نیکویش
از قفا [illegible] تا بیرون فرصت هزار مرد این یک هزار افزون چشم شاهزاده
بر جمال آفتاب مثال این دختر افتاد آتش عشق او در جانش شعله ور گردید
و سر تا پایش برخاست و دست و پایش لرزه براه گفت سبحان الله و [illegible] دادم
که این دختر کیست که روزگار [illegible] عشق [illegible]

غزل
هر چه [illegible] خوش جلوه گر [illegible] [illegible] قمر [illegible] من هر گز این [illegible] درکس ندیده ام
ترسم که در جهان زین شور و شر [illegible] گفتی [illegible] که یک نظاره است
تن [illegible] جان [illegible] هر که [illegible] ناز
[illegible] زر و زیور [illegible] تو [illegible] کاه [illegible] تو
[illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible]

بیت
[illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] الفصه [illegible] حرم [illegible] رسید
که این دختر کیست و [illegible] خواجه [illegible] که این دختر [illegible] این [illegible]

که پدرش مرده است و بجهت پدرش لباس سیاه پوشیده و عزادار است شاهزاده برخ
خواست که از این دختر ماه رو چشم بپوشد ممکن نشد از خواجه پرسید که شوهر دارد
عرض کرد که شوهر ندارد و باکره است شاهزاده پیش رفته دست دراز کرد و
دست آن صنم را گرفت در روانه گشته تا زنان و کنیزان متفرق شدند و چند نفر
کنیز با هر دو همراه گشته تا به قصر رسیدند داخل شدند شاهزاده دید تخت مرصعی
نهاده است رفت و در بالای تخت قرار گرفت و دختر را در کنار خود نشانده و دست
بگردن آن صنم انداخته صورت خود را بر گوشش را بوسید که دختر هم دست بگردن
شاهزاده انداخته لبان او را ببوسید و رو بر کنیزان خود کرده گفت ای کنیزان
[illegible] که این جوان پادشاه این شهر است و امروز پادشاه شده است و در
میان جمع زنان حرم مرا بنظر آورده و اختیار کرده است [illegible] این شب
بزم ها آراسته و شراب بیاورید که پادشاه در قصر فرقم نهاده است تا قامت شاید
[illegible] کنیزان در دم بزم آراسته کردند [illegible]

بیت
مطرب مجلس
ساز زمزمه [illegible] جام [illegible] [illegible] دست به پیمانه دادن [illegible]
دل [illegible] صحبت [illegible] ده که از [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] تا برکشم دوام مقصود [illegible] بارگاه سلیمان [illegible]
[illegible] نغمه داود راوی روشن دل از عبارت [illegible] در بزم
شاه [illegible] که در دم [illegible] دختر کنیزان [illegible] ساز [illegible]
باز [illegible] جام دختر شراب بخواسته در میان مجلس [illegible]
[illegible] بزم را گرم [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible] در جمال آن صنم [illegible]
[illegible] از عشق و ناز جام [illegible] از شراب ناب [illegible] تخت [illegible]
و دست دختر [illegible] آن صنم جام را گرفت و در دست شاهزاده [illegible] و گفت ای
جوان [illegible] بردم این جام شراب را از دست من بگیر و نوش
جان کن که [illegible] دست از عشق تو [illegible] شاهزاده جام شراب را از
دست [illegible] گرفته لب بر لب جام نهاد و گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] که ناگاه از عالم غیب یک صدا [illegible]
شاهزاده رسید که ای [illegible] این شراب را [illegible] دختر [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] این شراب بخوری تا [illegible] قیامت [illegible]
گرفتار خواهی شد شاهزاده چون این صدا را شنید [illegible] جام [illegible]
گفت که این چه صدا [illegible] این صدا [illegible] رسید [illegible]

لیز دختر گفت که چون عرض آفتاب روشن است مجنون گفت [illegible] چگونه جای [illegible]
جدا باشم که اگر یک ساعت دور از تو باشم هلاک خواهم شد که دختر [illegible] گفت
و گفت ای [illegible] مرا شراب را نخورده و پیش لب برده باز [illegible] خوانده
شاهزاده گفت ای نازنین خواستم شراب را بخورم یک صدا ای شنیدم که
[illegible] این شراب را مخور [illegible] حیران شدم که آیا این چه صدا است که من
شنیدم که دختر [illegible] دست [illegible] را بوسید و جام را
از دست او گرفته [illegible] برکشید و گفت [illegible] این شراب
چه عیب داشت که نخوردی [illegible] جام را [illegible] شراب [illegible]
شاهزاده [illegible] و گفت [illegible] دست [illegible] صدا [illegible]
[illegible]

شاهزاده

شاهزاده گفت که ای نازنین باز همان صدا را شنیدم دختر خندید و گفت ای جوان
[illegible] گفتم که همه [illegible] و [illegible] همه این [illegible]
دست بردار [illegible] عشرت [illegible] ای جوان [illegible]
جام شراب [illegible] و کام دل
[illegible] که دلم می خواهد [illegible]
[illegible] مرا از عشق تو هلاک [illegible] دست [illegible] شاهزاده را
بوسید شاهزاده گفت ای نازنین [illegible] همه [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] همان صدا [illegible] که ای جوان [illegible]
[illegible] که این شراب را نخوردی دختر [illegible]
[illegible] این شراب [illegible] تا روز قیامت [illegible]
[illegible] که شاهزاده جام شراب را [illegible] دست [illegible]
[illegible] خنجر را گرفته [illegible] دختر را [illegible]
[illegible] که شاهزاده [illegible] خنجر را [illegible]
[illegible] خنجر [illegible] زد [illegible]

[illegible] شاهزاده چشم را
بر هم نهاد [illegible] که چشم را [illegible] دید گفت [illegible]
که این [illegible] دست [illegible] نمی دانم که [illegible]
[illegible] روانه شد [illegible]
رسید و در اطراف نظر [illegible] باغ [illegible]
[illegible] دید [illegible] باغ است [illegible] باغ [illegible]
[illegible] گفت که ای دل [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] گفتند که [illegible] مردم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] رسید [illegible] نظر [illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] شراب [illegible] که شاهزاده دست [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] داری [illegible] داری [illegible]
[illegible] داری [illegible]
[illegible] داری [illegible]
[illegible] داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و گفت ای جوان [illegible] بیت [illegible]
[illegible]

چگونه من ترا یاری کنم که نه در کنار جانت خوشت هست و نه در نهٔ جان من
دشت و در یک گوشهٔ این قصر در بر تا خود صبح بنشینیم چه گو که دلبرم ترا
دزدیده خود را نمی دهم که تو لب ما را فدا و دست پیمانی هم شاهزاده گفت
ای ملکه ترا بکلام خدا قسم میدهم که دیگر مرا خجالت مده و دار گناه فی مگذار
اگر از من دیگر سخن را گوش کنم و خلاف رای تو رفتار کنم مرا آن که از حقیقه
ناچون روزگار هستم **بیت** در دل من چی آوردم قفای من خوردم
کمتری انه بخت کش هم دارم که ننشینم چون دختر این سخنان را شنید
از جای خود برخواسته خمی سر و دلی از بخت بزیر آمده لبان را گرفته و شاهزاده را
چون جان شیرین ملک در لب گرفته لب و رخسارش را بوسه و دست دورا
گرفته قدم در بالای تخت نهاده قرار گرفته و دختر حور شاهزاده را بوسه و نوازش
کرد بعد رو برجانب کنیزان کرد و گفت ای جماعت هر چه این جوان قدر
خوش رمای دانه لکن نرم بار آمده و می خوش نما دهید و مجلس را گرم کنید
کنیزان هر کدام سازی در دست نهاده و صدای ساز و آواز را بفلک رسانیده گفت
و این غزل مترنم شدند **بیت** فرق تا قدم روح ما ریا سر جان
دل شکسته ام که دارد قرار خوش دلا درکار زمانه هیچ حسن و لطافتی نیست

هر که ملک بر جهان حسنت بستاند **بیت** اش سنگر حیز به نه این طلب
انشهای مرا تا وقت بیداری غلط لعل است مرخ جام را یک لحظه لبو
آن باش که عمر ما را نرنج تا هیچ آن لب برلب بر ما گرفته کام مرا هیچ
جوانان جوروم خاطر تمنا می کند تا که دولت دریافته این بر دور دو شاد را
و حکم نوول در **بیت** ساقی به ره لب که زنده تا قوت روا دارد تا قوت حیه ارزد
به ه آن قوت روا دارد ای لب به سر که رطل گران را تا به جان عمر
نکو نیه روا دارا **نظم** ساقی سیمین چه خوش خیز آب تلخ بر آتش غم ریز
که ساقی ماه چهره را از جای خود برخواست نهاد و جام بلور را برداشته برقص متحد
گفت دور پای رقص گون جام را پر از شراب ناب کرده به دست دختر داد که آن
صنم جام را گرفته شاهزاده تعارف نمود و گفت ای جوان میدانم که زحمت
کشیده و صدمها خورده تا باز ذی جا رسیده حالا این جام شراب را به
نوش جان کن تا دماغ ترکه و حالی به او فی الوقت سر کشیده
امروز را بجهت من نقل کن تا بدانم امروز بر سر تو چه آمده است شاهزاده دست
دراز نمود و جام را گرفت و گفت قربانت گردم این جام شراب را الله حق
جود مهر تو نخورم و لب بر لب جام نهاد که لاجرعه سر کشید ساقی جام را گرفته

برقص شکل گفت و این غزل ترنم شد **غزل** سر تو در بکنم که کنی گلزارها

بارها کی هر کجا در دیده در چاک ها
باغ لطف دمیدم با یار جفا بر رفیقم
از مار خوش با نه تسم لالهای سعدارها
زنها که حسن شان هر چه باشد در جهان
پیش رخ خوب ترا لالهٔ شیرین دست بر دلدارها
دامنش که ریز و پیراهن بر تن آن ناز که به
ازو تنهای جان من خواهم که ساز دارها
دور از رخش در هر دمی آورده ام از عمر
نقش جانان هی دانند این آزارها
در گلشن مهر و فا چه ریخته دل زجفا
زیبای که از هر کلی ترا در دل شکسته خارها

چون این غزل با تمام رسید شاهزاده بار
تا ه جام مراحال و در حالت مستی دست از اخراج کریبان خود را تا به او من چاک
زده و شیحه کشید و مدهوش شد که دختر عطر و گلاب جام گفت شاهزاده را بهوش
آورد و گفت ای ملک چه شد حالا کار به خیر رسیده ما حقیقی نمی حالا بگو بدانم
که امروز بر سر تو چه آمده است شاهزاده سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان کرد
دختر گفت ای جوان دیگر سخن مراگوش نداری چه ملالها دیدی حالا
نمیدانم که ادب شده باشی شاهزاده گفت ای نازنین دیگر خاطر باشی که ادب
شده ام حالا ادب و دیگر چنین کارها نخواهم کرد که اندختر اشاره کرد
کنیزان سفره ام آورده شام آوردند شاهزاده و دختر شام صرف کرده دست کشیدند

بعد قهوه و تحیات برگذارشد دختر حکم کرد که باره بزم را آراسته گفت وی گفوش
دراورده شاهزاده گفت ای نازنین که امشب خیال خواب ندارم دختر گفت
عجب که خواب بچشم من حرام در این که خیال تو بر من ره که خواب دراید
ای جوان امشب شب نیم است و یک امشب تو عجز نماز و هر است چونکه از تو
خاطر جمع نیستم امشب خواب را از خود حرام میکنم و تا صبح نخواهم خوابید شاهزاده گفت
ای نازنین خاطر جمع باش والله بخواب نگذاشت با تو کاری ندارم دختر گفت ای
جوان دلیش تو بجهت من قسم بکلام الله خوردی که بر من دست دراز نمی کنی مرا خاطر جمع
نمودی بار لطف است خلاف عهد نمودی و هر چه ترا التماس کردم و دولت ترا گرفتم
از من دست برنداشتی تا موکل من سپاه برنا گوشت در آخر و امتیاز هر
دم حالا چو که امشب شب آخر است اگر من نخوابم وصله اگر ده بخواهی که من
دست دراز نکنی بکلام الله قسم است که چون سپاه امشب بانشتر ترا پاره
نکنند حالا چه واجب که من نخوابم و لو گشته شوی هر قدر که شاهزاده التماس
نمود و گفت ای نازنین من خسته هستم و خواهم بر آیم خاطر جمع باشید که با تو
کاری ندارم دختر قبول نکرد و بر شاهزاده را صحبت گرم نمود تا زمانیکه آفتاب
عالمتاب سر از دریچه مشرق برآورده و عالم را بنور رخ خود منور کرد آنوقت شاهزاده

برخواسته دست زد و دایه دست و روی خود را صفا داده و مرا تحت گفته در کنار
دختر قرار گرفت و شیشه جام شراب خمارشکن خورده و انها را نرمک لت
خورانیدند که دختر گفت ای جوان الحمد لله دردسر بخیر گذشت حالا اکنون خاطر
جمع باش که اینست ملا امروز هر چه خواهی طلب می‌کنی غرض وقت نهار شد که شاهزاده
دید از این هوا چه احوال عجب و غریب همه شه کباب دختر گفت بگو که ارادت احوال
دیگر دیده ام که رنگ از چشمان آن زنها افتاد و دیده و همه جمع شده آتش می‌پرازد
شاهزاده گفت چه حکایت شوم بر آمد که برازنده و این چه احوال است
که اینک از چشم آن دختر بر افراشته و گفت ای جوان هر اینکه شد بگو که
دلگو این دیوم از ایشان مگر دیگر رفته بود حالا مرا تحت گفته میدانم که هم تو را
و هم مرا خواهد کشت و تمکین از ما را رنجیده می‌کنم که ازو ای جوان دستم برآمد
مراد یافت که شاهزاده را گفت ای نازنین اندیشه مکن که من این
حرامزاده را از خدا می‌خواهم و شمشیر را در میان دلالت نهادم شراب خواست
دختر گفت که ای جوان حالا گشته خواهی شد و مکری کن که وقت شراب خوردن
تو نیست شاهزاده گفت ای نازنین خاطر جمع باش **نظم** که تکیه دارد آن آست
که من میدانم شیشه را در دل سنگ نگه می‌دارد **نظم** بیداد و دست جمع کرده

تا که کار این **تفصیلات** جهان که هم را دریاب چه اکرم است که بالای از
روی آسمان ملک زده دیو حرامزاده تر از بر شد و در هوا چنان در زمین آمد
که زمین در زیر پایش چون کشتی سیماب می‌لرزید در آن وقت که او به کوه فرو رفت
بود و اطراف سر خود گردش درآورده از روی غضب چنان می‌گفت که به یکبار اشتخوان
در بلند بر سر خم خشمش زد که وجهان فضا گشته بود و چه میزد و در آن وقت
وجه آن بود که بر سر جوان ادیب را او در ساعت بزرگی گفته چگونه جرات کرد
که در این باغ قدم نهاده این بروح باشد همین قسم است که گوشت من بر اجام
خام بخورم شاهزاده خروشید که ای حرامزاده همین گوشت من مرا بخورد لقمه
دلگران گفت که من لقمه را هم بخورم که شاهزاده صاحبقران ... و دیده از آن
خیر شد غزیزه دارد جای خود رسید که دختر دست انداخته دلالت و در اثر گفت
ای جوان وارد و جدیت و چابک تر نخواهد شد متوجه خود باش که این حرامزاده خیلی
دلیر و شجاع است حالا اگر از ما خبر داد بگو که شاهزاده گفت ای نازنین خدا اکرم است
دیگر تیغ حالم بجنبانم زخالی سراسر کار گذارد چه ... **ودست** گلوی دختر اندر چنگ
صورت او را در بیده و با او دعا گفته و دست از چشمش جاری شد و گفت ای نازنین
اکرم بود است این حرامزاده کشته شوم فدایت شوم **شعر** اکرم حوم مرست بالاافتاد

که دیدار تو و دو تو در قیامت **که ما** روی بکر هلالی الطاف ای بار ماه عالم گیر
و بگو که ملک چشمه نه بهار و صد بهار لسان عاقبت درد ما گرفته لطف و چه بخوش را
لقمان سکه مکر گرد دیگر رو با خیال خورشید خیال توام **بیت**
حکایت غم و محزون بکه که ما هر نیامختیم و هم دیدم در طلبگاری **دختر** اینک
از چشمش بالا نگاه و عوض گوشه گفت گفتم **بیت** مرا تو حاملان خورد و ماه جگر
بهر چه حکم کنی تو جود و حکمی **عمت** مباد که حسرت مباد در دیار که تو لش
دل دارم حالت دو و غم **گریه** بار چه جان عزیز آن پایان جهت معطر
کرده دیو حرامزاده در کجا درآی که حالا ما وحشت را انفراد می‌کشیم که
شاهزاده از دور حصار برافراشته در برابر آن پایان خود را گرفت و قبالگو که ای حرامزاده
من تو را در آسمان میجستم در زمین بکف دست کردی **نظم** بیا تا نبرد دلیرانه کنیم
در این رزمگه جنگ تیز کنیم ببینیم تا سرفرازی کراست در این رزم فیروزمندی کراست
که دلگران دیو بیک نفس گفته که ای حرامزاده در برابر تو برادر من گشته وحالا
در سر این قدم نهادی و در کنار این باغ نشسته و با او شراب مینوشی اکنون
دشمنی بدرود همین گفته ام و دست برداشته دار شمار را ... اطراف بر سر گوش
انداز در و دینه دیو که مکرر از دست رفت که شاهزاده نام دو تن مرد فرو زدی

که شاه بیر را از بهتان ... به نکات و بعد بر کشید و تن را از زیر نهان کرد دانید
که صد لی عزیزه این پایان منده و دار شمار را از خاک بر گرفته بر سر شاهزاده آن خش
که ششصد و شصت و شش رگ و چهار صد و چهل و چهار پاره استخوانش از این
مرزه بر آمد لالی از روی غیرت و جوانان خم بر بازو و چپی برابر و ساوده که نه جدا
نقش آن پایان جنده شد که از تن آدم ها درست در کافت که سایه چنار
این باغ را فرو یاب کند استخوان رخسارش در آوات است شاور که شاهزاده
فرمولی حضرت که ... که اکرم و بورگشت که انکوش شاهزاده را دید
که حرف رستم داستان و سام نریمان و ته هکیند صاحبقرانی محکم و مستحکم ... کرده است
بر طنطنش گران آمده خاک فضا گشته که زمین و آسمان باغ بر هم مرزید
و دو پاره چوب دست را بر در سر گوش در او داد که آن دختر سر خود را بر بسته
گفته دیوان خرم شتاب را او چوب دست گرفته وانگه از چشمش جاری شد و سر
بسر آسمان بگو و گفت بر ورد کار را این جوان را تو سردم او را از شر این
بلاکت تو نگاهدار ای نازنین همیشه دعا کرد و کمر اینش ... می‌گفتند که ای
حرامزاده قدم پیش نهاد و چوب دست را خالی برقفه سر شاهزاده فرو خست
که اگر بر کلاه البرز میخورد هم تو نیستان نرم می‌شد ... آن ... از خود کم ... نه لالی

که از لشکریان ما ورش خورده بود نیز رو به آتش رفت تا که نمک حرام لعین کلاه
شاه را لعین از ده لشکر است بیهان روشن بر چشمش بسا، شه دلتنگ از او برای او
بروح باک پاک این قسم که اگر چه تو نیز آدم دیده باشم که اگر آهن باشد در دهد
نرم گرده بهم گفت اگر از دم این چوب دست بسیم فی الحال بیرون به دانم که گو
گداخته و شیر فرزانه هستی و چوب دست را بر در که نهد بای های کنان و عربده
حمال روکاب ملک حمشید دوید شاه لعین گفت، برد دست حاضر این حرام لعین
ده است دید که اگر این چوب دست را برفته بر سر من فرود آورد استخوانهای سرش
چون خشخاش نرم خواهد کرد که اینک از خشم شاه لعین جان بر ده و عرض کرد که ای پروردگار
عالمیان ترا بعزت و جلال خود قسم میدهم که مرا از شر این حرام لعین در باب
که فرو خوانم و در دل امید وارم و هنوز بهتا از تو نا امید ده ام که مرا از سرت این
نابکار گشته ترم و آهسته دست بر کمر رسانید و برق شمشیر خون ریز را از ظلمت غلاف کشید
و در زیر سر بنهان کرد تا آن حرام لعین بنزدیک رسید و دست را با چوب دست بلند
کرده بود و قصد سر آن نو جوان را منظر اهمه خواست که چوب دست را از هوا فرود
فرود آورد که شاه لعین نام اره از انتظار اهمه بیرون کشید که هر او به عالم دوازدهم
از تو بر دوج امه دلتو وواجب التعظیم فهو کیما نساز و لیکن بر ابدان... که بر ایرج

که سیمرغ نزده ورکا قاف ورق شمشیر و دسته اهمه از راه کت داده برد
بر سطوف برتاب کرد و خفای شمشیر را بزر لب تیغ ناپاک فرو رفت کرد شمشیر
اهرا از چمن سفید تا صبح از بالای شاه بیرون لعین حرام لعینه بدورش که صد ایش تا قاف
بر سر سر بسته شده سرش با کلاه ست بیکطرف افتاد و تن نابکارست بیکطرف اجاز
که دختر گفت قربان دست خاک وضت بروم که شاه لعینه را برادر هم خورد و همان
روشن چون شب تیره و تار کرده زغره و برق وصاعقه لشکر شد و خاک طلا انداخته که
هر قدر شاه لعینه خواست تاب بیاورد شراب کشنده گشته و از همش رفت
و در بهوش آمد خود را در بیابان قلعه دید که از سنگهای گران ساخته شده است
و جهار برج دارد و دور تا دور او طاق است و در او جهار شبه و در در بر او دو اتاق
قفل کرد از ده است شاه لعینه از جای خود برخواست که نا گاه دید که در بهی کو چهره
کعبه چون قطره کو هلال دختر آفتاب جمال را دید که از در اندرون آمد و دستش برد بست
یک جو لی برده است آفتاب رویست واز عقب سر زنان گفته قهر از قفز
آن جوان برد ما له و دختر فرش خشم ما له عمودار شمع بود که شاه لعینه رسید
کجا رسید خود را در همه بهوش آمده دست فای از در او بوسیدند و او را عاقله و گفتند
آن جوان دلدار را که همه شه کابین خسرو زرست فرو دیگر و دیگر در از و همین لحظه ای است

دیگر ایل ما ها بجا از آن لعنه تو بستیم ودست از تو کرین تو برای دادیم شاه لعینه پرسید
که شما کیستید و در کجا لعنتی این جوان ما آمده ایم که در باغ سوسن جا و
آهن و تو را هم شبه آهو کرد ما بر زر را گرفته شاخ و ملکه بر ده و توی قراره فرش رسک
لعین این وبس روز رکشته ما آمده ایم این جوان دهلی و آنگاه باشم که ما هم که راه
شاه لعینه دانی را لعنه وزر که لعنه باک و آنان بستیم که ما را سوسن جادو داده او را
و لولو در دیده درین تکان آورده و بهمه ما را بنه آهو کرده بود جهات که ما گرفتار
بوده ایم تا امروز که تو او را کشتی و دیو را کشتی و طلسم اصف را شکستی ما نجات یافتیم
چون شاه لعینه دانست که طلسم اصف شکسته شده است از ساحر نزدیک بود که
هلاک گو زبان را بوسید و شکر خدا را بجای آورد و بعد از آن رو کاسب آن دختر کرد
و گفت ای ما در نو جوان تو کرده هم که کیستی و کجا رده هستی و این جوان کیست که دست آورد
برد سبق کرده که این دختر و این جوان هر دو خود را بر قدم شاه لعینه انداخته بای او را
بوسیدند و خاک پای او را بر چشم کشیده بر خواستند که ای شهنشاه آمده و دست شاه لعینه را
بوسیده و گفت ای جوان بدان و آگاه باش که نام من آذر شهرات است و دختر پادشاه خیراز
آباد بنه و شاه تمام اگر این حرام لعینه از بام قصر مرا در دید و در این تکان آورد
هر که قاضی حامی حکم مراد است و دولت و در بهر قصر که دیدی مرا منزل داد و من جا

کنیز را از خشت بجهته من آورد که تنها نباشم و هر وقت میخواست که بانو شنبنه و اظهار عشق
میکرد من میگفتم که اگر بخواهی دست بمن دراز کنی تکه الماس در زیر نگین انگشتر دارم میخورم
و خود را هلاک میکنم چونکه عاشق من بود جرأت نمیکرد که بمن دست دراز کند لیکن هر شب
تا جام شراب از دست من نمیگرفت و از هر ما ببر که دست مرا میبوسید و میخواست
میرفت تا حال قتل ازین که رفت و این جوان را آورد چون که من این جوان را
دیدم میر او را خوردم و عاشق بر جمالش شدم و او هم عاشق بر جمال من گشته خود شب با
یکدیگر شراب خوردیم و با یکدیگر عهد و پیمان بستیم که اگر ازین طلسم اصف نجات
یافتیم زن و شوهر باشیم تا امروز حضرت که اگر این دیو خبر دار گشته که من بر این جوان
عاشقم و او هم بر من عاشق است این جوان را کشته ودستان قلعه و هر روزی صد تازیانه
بر بدنش میزد تا دیکه شما هم انشاء الله طلسم هم برادر شکسته و تنه برادر شرا کشتیه
و این حرام لعینه رفت و ماه عالم گیر را آورد و دستان قلعه و همه روزه تا زیانه بر بدن
او میزد تا تو آمدی و سوسن جادو را کشته آهو کرد و اگر این دیو همه را بجهته من ضرر آورد
تا تو از جمله آهو کنان تو سوسن را کشتی و بعد من آمدی اگر این دیو لعنه را رخنه
بود و من هرگز تو را زنده ... که شاه پیر اگر این دیو بیا بر و بهست تو کشته بود
تو سلطانی ملکه دیده و مولای من هستی تو را ملکه ملک من ندارد شده که ما لکه او را

کشتی و جان عالمی را نجات داده و فارغ گردی من رفتم و این جواهر را از خزانه برداشت
دلگه آورده‌ام و دیگر صاحب اختیار تمامیت شاهزاده از آن خنده نمود و گفت ای زن
مرا نوشت خدای تو باید این کارها بگو تا من از این طلسم گشته بگو بر روی است
ان جوان بگو و گفت ای برادر تو بگو برادرم که کیستی و نسب تو چیست ای جوان گفت
من پادشاهزاده تبدیر اندیب و پسر ملک بهمن شاه هستم و نام من ملک داراب است و
مدت ده سال است که دیو مرا آورده و در این مکان و شاق لگه شاهزاده گفت
ای برادر که من در شهر سر اندیب نزد برادرت رفتم و دیوار گشتم و در طلب او شدم
که شاید ترا نجات بدهم که برادرت است و روز در فراق تو گریان است شکر خدا را
که طلسم شکسته شد و تو نجات یافتی اکنون با ما بیا از شهر خلاف ده لگه ادام
القصه از من بگو بجه اکنون در طلسم بودم و در هر کاری یا ازشان زحمت و دیگر اکنون همه انتم
که این مشقت تو ما نیست و دیگر اکنون ب به من بگو که چرا درس ولت او گشت
دادو پرسی که مرکان بود دل او را القصه قدری غذا خوردند بر آن اشان لگه
هم از جای خود بر خواست که ناگاه مرکوب و اسب سفید پیش آمد و دست شاهزاده را
بوسید و گفت ای جوان که من مرکب این طلسم هستم و مدت بسیار در این مکان
که تعلق بشما دارد و دسته کلید بدست شاهزاده داد و گفت که این کلیدها را بگیر

و این درها را بگشا که هرچه در این طلسم است مال شماست شاهزاده کلیدها را گرفت
روانه گشته تا به یک دولاب رسید در او طاق را باز کرد صندوقهای زر و جواهر
بسیار دید القصه در هر او طاق را که باز می‌کرد دولت و جواهر بسیار می‌دید تا به در او طاق
رسید که در بسته بود که نشسته در او طاق را باز کرد و داخل شد و نگاه کرد چشمش
بر جمال یک زنی افتاد که دست و پای او بسته است و در یک
گوشه افتاده شاهزاده پیش رفت و از آن زن احوال پرسید که ای ملکه تو
بگو با من که کیستی و چرا ترا بستند آن زن گفت ای شاهزاده گفت ای جوان برادرم
دست و پای من بسته است مرا باز کن تا شرح احوالات خود را بگویم شاهزاده بند
از دست و پای او برداشت دید که این زن ماه رخسار و بسیار صاحب جمال است
در کمال خوبی ... و در ... رسید که کیستی آن زن گفت ای جوان بدانکه نام من
شهرآشوب پری است و دختر شهبال شاه پری هستم و مرا آن دیو
حرامزاده مرا دزدیده آورده است در این مکان در بند کشیده و همه روزه مرا
آزار می‌نمود تا حالا که تو آمدی و مرا نجات دادی و من دانم که اکنون دیو را کشتی
که اگر ما به همراه خود ترا خواهم گشت شاهزاده شکر خدا را بجای آورد و گفت ای ملکه
خوش باشد که جمع باشد که من اکنون دیو را کشتم و طلسم را شکستم حمد خدا را

آن سخن را شنید و پرسید که ای جوان تو آدم زاد کیستی و از کدام عالم هستی
که را ... بگو نام تو چیست و از کدام ولایت آمدی و ... شاهزاده
گفت ای ملکه بدان که نام من ملک جمشید است و پادشاهزاده شهر شام
و از ... که در شهر ... طلسم ... هستم و دختر ملک ... دارای
... دست ... و ... داوم ... و ... به دست
دارای ... طلسم ... دختر شهبال شاه ... و شهبال
شهبال شاه بجوم چون شنیدم که ترا دیو آورده است و در طلسم است
لگه است آمدم ترا نجات دادم چون شهرآشوب پری شاهزاده را شناخت بر
خواست و خود را بر قدم او انداخت و دست و پای او را بوسید و گفت ای جوان
خدا ... ما را ... ترا ... که هم ... دارای ... طلسم ... حمام
... دادی و هم ... طلسم ... و تا قیامت بر سر ما منت ... داری
... و ... که چیزی ندارم که در عوض این زحمتها ... و
... تو ... ب ... و ... تو ... که ... تو ... بگو
... که ... که اگر ... دختر ... دارای
... کنم ... شاهزاده ... و گفت

ای ملکه دختر ... دارای پری صاحب دارد خدا او را ... که ... او است
شهرآشوب گفت ای جوان دختر ... هنوز ... نداود ... که در ... و شهبال شاه
او را ... داده است شاهزاده گفت شهبال شاه او را ... نداده است لکن
... او را ... ام ای ملکه ... که ملک ... شاهزاده ... در طلسم
حمام ... دختر ... دارای پری شده است و ... مرا اکنون ... است
گریه و زاری بسیار کرد ... و ... که ... دارای پری را ... و ... خواهر
ملک ... عالم ... شهرآشوب گفت ای ... اختیار
... نیست ... که ... خواهر او را ... لکن حالا مرا ...
روم و ... احوال ... شهبال شاه ... شاهزاده ... شهرآشوب ...
... که ... شاهزاده ... و در ... او ...
... و ... تا ... رسید که ناگاه ...
شنید که ... باب ع ... ملک ...
در ...
...
... که ... این حرامزاده ... و ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درست گفتا که لعل لب دلبر بر چشمش برقرار و بادی یار وفادارش ملکه حمیشه دخادم بیت

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری / که تکمیر شه آغوش جان را

گشوده و شاهزاده را در بغل گرفته نعره زد و مدهوش شد شاهزاده بازوهای او را ببوسید

و صورتش را ببوسید تا بعد از ساعتی که آن صنم بهوش آمد دوباره شاهزاده را در بغل گرفت

و گفت ای جوان در مدت یکسال فرخنده بیت تو آرام جان با خیال در نظرم

گرم با طالع خود هرگز این ملک برم / قطعات بودم با تو ملکه حمیشه فرخنده بیت

چشم من در خواب ترا می دید شاهزاده گفت ای یار وفادار من بیت الحمد لله که بمراد رسیدیم

به هم رسیدیم و بمراد خود رسیدیم و بمطلب رسیدیم حمد ماه شب چارده از شرق برآمد

روز آنکه خود او را چو مه در طلبیدیم / قطعات گفتم خدا را شکر می کنم که از رحمت

رحمت بسیار کشیدم و بلاهای گوناگون بر سرم آمد لاکن عاقبت بمراد خود رسیدم و یکبار

دیگر جمال چون آفتاب ترا دیدم ملکه گفت ای یار وفادار من خواهش دارم که

حکایت سرگذشت خود را نقل کنی که بدانم بر سر تو چه آمده است شاهزاده سرگذشت خود را

از اول تا آخر حکایت کرد ماه رو تعریف کرد آن صنم گریه بسیار کرد و گفت ای جوان بلاگردان

هر وقت تو یا از برادران الماس داری آن جوانمرد مرا گفت و مرا تا زمانه نبرد از ازل

میکرد و میگفت که امیر زاده ملکه حمیشه یک برادر مراسته است و فرض دو ترا از از ... کنم

حالا چه هنر دارد که شما دیگر جمال ترا دیدم و آرزو دارم که گشته شد حالا اگر

بمیرم دیگر آرزو ندارم لکن دلم می خواهد که جمال ارای پری را ببینم که

آنکه شما را از خلق و هر برون آورده و اسباب نجات شما شده است بر

کنیزی دور را ببینم که تلافی مهربانی او بکنم شاهزاده گفت ای نازنین آن پری

روزگار بحکمت و زحمت من آمده اگر خدا بخواهد بکام دل خواهی رسید و جمال آرای

پری را خواهی دید با یکدیگر راز دل می گفتند که ناگاه صدای غوغا همه گفتند شاهزاده

را گفت بیابان آمد و زمین و زمان پر خبر است و زمین و آسمان گم شد و بیا چه بازی

گذشت که صدای غوغا می شنوم و از گفتار ره عالم بر خواسته برفی و دیوها در میان

رسید در این ساعت چه خبر است عرض کرد که کنیزان شاهزاده بهادر زده دیو از آسمان

فرود آمده و تخت جواهر نگار را بر سر دارند و فریاد می کشند که ملکه حمیشه در اینجا است

که ما او را در اینجا داریم شاهزاده این شیخ را شنید دست بر قبضه شمشیر آبدار کرد

و برق تیغ را از ظلمت غلاف کشیده گفت که زنده دیوان را بزنم و بسر می برید

و خوف نکنید که بیت کرم جهان همه و شیخ ... وقت است غم دارم

در آن ... که در جهان باشد که چشم شاهزاده بر جهان زد زده دیو در پیشش آمد

که یک تخت مرصع را بر زمین نهاده و یکی به جمالش نفیسه در بالای تخت نشسته است

و دیوان شاهزاده را دیدند در برابرش ایستاده و جمال شاهزاده نهیب داده

که ای دیوان از کی می آیید و سر و کار شما باشد که در بالای تخت آن پری چهره نشسته

بر زمین آمده دست ادب بر سینه نهاده در برابر شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده خوب

نگاه کرد چشمش بر جمال خواهر جمال الدین پری دختر شهبال شاه افتاد که شمشیر را

غلاف کرده پیش رفت و او را در بغل گرفت و گفت ای دختر عاشق دل

بهر دل چهار ... ای در این مکان ... دست شاهزاده را بوسید و گفت

ای جوان مرد که شهر ایشان بر ... پدرم شهبال شاه آمد و حکایت کشتن

طلسم و کشتن اکوان دیو را با آن که شهبال شاه مرا با تخت زرین

شاه فرستاد که فرزند مرا در این حالت ستم نظر نموده ... با نهایت کشته

با ماه حاکم کرمان یارانت ... شاهزاده فرخو ای ... هر ...

هنر دارم و فرزندان و حضرت شهبال شاه را ... و دل را ... نکشم

شمار ما اجر ... تا هر ... بر گشته ماه عالم که بیت و گفت ای نازنین

چو ... نیست که جمال آرای پری را ... عالم افروز که شهبال شاه

دوپریش را با تخت ... هر صبح ... فرستاده ... نظر ... وان صنم خوب

این شیخ را شنید خوشحال گشته و از جای خود برخواسته شاهزاده دست او را

گرفته آورده بر تخت نشانیده و ملک داراب را طلبیده گفت ای برادر

یک لحظه تخت جواهر ملک بهمن شاه را بپیش من ببرند که تو داور چهار ... باید

همراه ... بهر ... ملک داراب ... عرض کرد ... ولی نعمت

که ما را ملکه حمیشه در طلسم وصف نجات داده و همراه خویش ... شهر ...

شما بیند ... رادتای ... که ما ... مراجعت بخدمت می رسیم

و سر عرضه را ... کشید ... داراب ... داده بود که بیت بیرم

بر ... شاهزاده در یک ... و طلا ... را با ... زر و جواهر بسیار ...

و آن کسانی که در طلسم ... همه را طلبیده و هر کدام را زر و جواهر

بسیار داد و گفت که شما هم بروید ... هر که جام برود ... داراب

تحفه ... و هر کدام بولایت خود بروید آن جوانان یک یک

پیش آمده دست شاهزاده را بوسیدند و دوراد عالم ... رخصت شدند

شاهزاده ... و جواهر بسیار ... ملک ... جواهرهای که از آن ...

و آن ... تخت شهبال شاه ... در اوطاقها را ... و ...

هر چه که در ... طلسم بود ... و در بالای تخت قرار گرفت که دوازده دیو

زده دیو چهار پایه تخت را برداشتند ... ... آسمان ... ... پرواز کردند

ساعت دیگر تخت را در میان چمنی زرین نهادند شاهزاده گلعذار که ملک دخت چون
جمعیت زیادی دید از وزیر احوال پرسید که چه نهادگشته وزیر گفت ای مولای من
طایفه پریزاد است که از شهر باستقبال شما بیرون آمده اند که ناگاه گروهی پریزاد شاه
زاده را دیدند و بسوی او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و مرکبهای پریزادی
کشیدند شاهزاده و ملک داراب و ماه عالم گیر و دلفروز هر یک وزیر بر مرکب سوار
گشته و بهمراهی کرسی مرصع پوش در جلو شدند و خلایق پریزاد از مرد و زن لب و
همه را گرفته تماشا می کنند و هر چند قدمی شتری با گاوی قربانی می کنند تا از دور دروازه
شهر داخل شدند و در آراسته کوچه و بازار تماشا می کنند و دارالدی بام خانها عطر و گلاب
بر سر ایشان نثار می کنند تا در بارگاه و باغ حرم رسیدند و دختر از باغ حرم که جهان
آرا فرستادند شاهزاده با ملک داراب از در بارگاه داخل شدند و در ایشهای شاه
تعظیم کنند که شهپال شاه از جای خود برخیزید و دست شاهزاده را گرفته پیش او در آورده رسید
و بر طرف راست خود نشانید و ملک داراب را بطرف چپ خود نشاند و امیران
و بزرگان بیکدست دست و پای شاهزاده را بوسیدند و مبارکباد گفتند و نقاره خانه
شادی زدند بنوعی احترام شاهزاده را بجای آوردند که خجالت کشیده سر خود را بزیر
انداخت شهپال گفت ای فرزند چرا خجالت میکشی بجلال خدا قسم است که اگر

دانی

جان خود را قربان تو کنم کم است بجهة آنکه زنان و دختر مرا از قید نره دیوان
نجات دادی و در نزد پادشاهان پریزاد سرشته نمودی تو مرا سرفراز کردی حالا هم
اگر پادشاهی خود را بتو بدهم کاری نکرده ام شاهزاده هر قدر جواب و آداب که
آورده بود بیشتر شهپال شاه گفت که ای پادشاه اکرم شما چه میگفتم گفتم
دختر شما جهان آرا هم حق بزرگی بگردن من دارد که بیرون جان مرا نجات داد اگر
جهان آرا دوا به حلق من نمیریخت تا روز قیامت شهر آشوب دو مرا از ملک اثر
بر آورده وقتی با شما بهم گفت داور آورده ام که شهپال شاه از جای خود برخواسته دست
شاهزاده را بدست گرفته گفت ای فرزند برخیز تا برویم بباغ ارم مصراع برخیز تا تفرج
بستان کنیم باغ || شاهزاده دست ملک داراب را گرفته روانه شدند تا داخل
باغ ارم گردیدند شاهزاده نظر کرد باغی دید که هرگز ندیده و نشنیده است نظم
باغ آراسته چون باغ بهشت || ملکه زار ارسلی داغ بهشت || از هر طرف که نظر
کرد گل و سنبل سوسن و شقایق و ریاحین سر بر سر یکدیگر گذاشته و صدای مرغان خوش
الحان بگوش مرغ بر رسید و از هر کنار نهرهای آب گوارا جاری هوش از سر شاهزاده
برده رفت تا بوسط باغ رسیدند شاهزاده نظر کرد جهان آرای پریزاده که خود را خوب
خود را آراسته و هفت قسم مشاطه جواب نموده و غرق در لباس جواهر از نگاه و دیگر

عنبر فام را بر اطراف چهره ریخته و زلفهای چون سنبل را بر گل رخسار پریشان ساخته
بر یکدست طبق گل هفت رنگ دارد و بر یکدست جام بلور که پر از شراب ناب چون
سرو روان از برابر پیدا گشته تا نزدیک رسید برابر شاهزاده تعظیم کرد و بر جای قدم ایشان
دعا کرد و گفت رباعی لبی همچو گل سرخ شکفته روئی || مانند گل شکفته دارم بوئی
ما همچو گل زرد دعاگوی توایم || تا همچو گل شکفته گردد روئی || و طبق گل را بر سر
شاهزاده نثار کرد و جام شراب را بدست آن ترش کرد و گفت ای شهزاده قربانت شوم بیت
ای ملک وجودم زغمت گشته خراب || مرغ دلم از آتش هجر تو کباب
گر همت تو سر فدای داری ما || رد دار زمن دستم این جام شراب || که شاهزاده دست
دراز کرده جام شراب را برداشت و لاجرعه در کشید که از عقب سر او باقی حرم رسید
و خود را بر قدم شاهزاده انداخت و یک جام شراب داد تا از در قصر داخل شدند
که ماه عالم گیر و دلفروز برخواسته تعظیم کردند شاهزاده نظر کرد که اطاق جهان آرای
عجب زیبی آراسته است که چشم خیره میگردد لقدر ... از رنگ و فرشهای مرصع چهره آرا
و لقدر بعهدی دختر پریزاد مارو همه مرصع پوش نشسته سازهای خانم و دوام نهاد
و چهار دختر سرو قامت جام و مینا در دست ایستاده و عطر و عنبر بر در و دیوار نثار
کرده چند طبق جواهر های هفت رنگ ... و فرش گل در مجلس ریخته در

ملکه و

در یکطرف ماه عالم گیر را دید که سر تا پا لباس حریر پوشیده و هفت رنگ جواهر
بر سر و اندام خود زده و او را هفت قسم مشاطه جواب کرده اند و در یکطرف دلفروز
سر تا پا مرصع پوشیده و هفت قسم مشاطه جواب کرده جابجا ایستاده اند که نگاه دیده
مرغ جان شاهزاده و ملک داراب از هوش تن پرواز کند که ملکه شهپال شاه
رفت و در بالای یک تخت قرار گرفت و جهان آرای پری دست شاهزاده را
با بقیه حرم را گرفته بود بالای تخت در پهلوی شهپال شاه نشستند دست شاهزاده
و ماه عالم گیر را گرفته بود در بالای یک تخت مرصعی در پهلوی یکدیگر نشستند دست
ملک داراب و دلفروز را گرفته بود بر روی در آورد بالای یک تخت نشستند و خود هم
خوشحالانه در یک گوشه قرار گرفت و در شیشه دلها ... و این ابیات را خواند بیت
گفت زرهی شمع از پروانه سرواز خانه || پرگشی بار گشی که دزد دل باشد
گفته بودی بدرازی ... || ...
...
... که مجلس را گرم کنند که صدای دف و چنگ ...
سه تار ... طنبور ...
ساز و آواز در باغ ارم ...

برداشته در مجلس رقص دهند که کلاه شوخی در برابر نوازند و جام شراب ناب را بگردش
در آوردند و پیوسته جام شراب بر دست شاهزاده و اهل مجلس میدادند تا سر
حریفان از باده ناب گرم گردید و شاهزاده چنان مست شراب و محو جمال ماه
عالم گیر شد که اگر شمشیر بر سرش میزدند خبر دار نمیشد گاهی با در زلف عنبر فامش بازی
میکرد و گاهی بر گیسوهای چون مشک تاتارش را بر روی خود میکشید و ملک داراب
هم با او در مهر و کرم و نوازش و عزت بود که ناگاه ماه عالم گیر آهسته دست بر پهلوی
شاهزاده زد و گفت ای یار جفا دار فریب کرد و یک نگاهی در پایان مجلس بین شاهزاده
رفت و در پایان مجلس گفت که چشمش از خار رنجیدن [illegible] که مرا غریبان در
یک گوشه فقیر تنها نشسته و یک صفا و جام در برابر خود نهاده و سر خود را بر زانوی اندوه نهاده
بالحن تلخ [illegible] از اشکهای چشم نازنینش جاری است و حسرت میکشد و ناله سرد
از دل پر درد بر میکشد گوئی [illegible] ملک فرخ **بیت** با هم بگریزد و
با هم بخیزی [illegible] که شاهزاده آتش [illegible] کرفت و
[illegible] کباب شد و روی بجانب ماه عالم گیر کرد و گفت ای یار [illegible] قسم که
[illegible] دارد و نوبت که [illegible] نشسته است [illegible]
[illegible] که در فراق برادر ملک فرخ [illegible] که [illegible]

با درد آرزو و درد و داری ارادم که گذشت حالا در چنین مجلس کردن با تو نشسته و ملک داراب
با او چنین نشسته و با راه و رسم مجلس شاهانه چگونه طاقت بیاورد ای یار **بیت**
چه خوش بود که در دام و دست در گلوی [illegible] نشستن و محو او [illegible] خندان
رخصت کشید و مرا از جدایی کباب دل و دیده خالی را همراه روانه کرد آه و خنجر زد
به اندوه که من برای جان دادن و تو را نجات دادم که حالا درد است در گلوی تو [illegible]
[illegible] عزت هستم [illegible] که من هم در حق او [illegible] کنم و او در او [illegible]
این سخن را گفت و از جای خود برخواسته در برابر شاهزاده بر پای تعظیم کرد و گفت
قربانت گردم مرا یک آرزو در دل است در شما خواهش دارم که اگر دل مرا
بدوزی شاهزاده گفت ای فرزند کمال [illegible] سیمان حشمت [illegible]
که [illegible] دولت [illegible] روا خواهم کرد [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] ای [illegible] که [illegible] است [illegible] برادر
خوانده دارم که [illegible] است [illegible] و [illegible] هستم روزی که
او را [illegible] کردم [illegible] او [illegible] دارم [illegible]
دلم میخواهد که برادر [illegible] هم در این مجلس باشد و [illegible] هم [illegible]
دارم که [illegible] و [illegible] برادر مرا [illegible] شاهزاده گفت

[illegible] فرزند برادر تو کیست و در کجاست و چه نام دارد و بمن بگو تا بفرستم او را
بیاورند [illegible] فرزند ولایت و پادشاهی و دولت [illegible] دارد هر که را دلت میخواهد
بگو تا بفرستم بیاورند شاهزاده عرض کرد قربانت گردم برادر خوانده من ملک فرخ
پسر ملک نعمان شاه است و در ولایت اگره هندوستان است که شهنشاه
حکم کرد که [illegible] و او را [illegible] و [illegible] او را آوردند تعظیم کرد
شاهزاده [illegible] که [illegible] در ولایت اگره ملک فرخ پسر ملک
نعمان شاه را [illegible] بیاورید و اگر [illegible] صلات ظهر او را [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] ملک فرخ را [illegible]
دادند [illegible] همه در بالای آسمان [illegible] تا وقت
صبح رسید [illegible] اگره در بالای [illegible] و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ملک فرخ [illegible] بحمام رفت [illegible] ازحمام [illegible]
[illegible] رسید [illegible] که چشم [illegible] او را [illegible]
[illegible] او را [illegible] شده [illegible]
[illegible] او را [illegible] کند [illegible]
[illegible] که [illegible] زدند

[illegible] در حرم سرای عیش ملک نعمان شاه رسید سراسیمه از عمارت حرم
بیرون [illegible] که ای [illegible] چه خبر است عرض کردند که [illegible]
[illegible] ملک فرخ را [illegible] که [illegible] او را [illegible] فلک [illegible]
و از نظر ما ناپدید شد چون نعمان شاه این خبر را شنید گریبان را پاره کرد و گفت
[illegible] دنیا [illegible] که [illegible] شده [illegible] او [illegible]
[illegible] قدم در عمارت [illegible] نهاد [illegible] شنید [illegible]
از ملک فرخ عرض کنیم که تا صلات ظهر [illegible] وقت ظهر [illegible]
[illegible] که [illegible] رسید چشم [illegible] که در میان باغ [illegible] است که [illegible]
بهشت [illegible] ملک فرخ [illegible] که [illegible] باغ [illegible] آورده است
[illegible] که [illegible] که [illegible] شاهزاده تعظیم کرد و گفت ملک
فرخ را آوردم در میان باغ او را نهادم که ملک [illegible] بهوش آید و ماه
عالم گیر هم [illegible] و [illegible] ملک داراب هم روانه شدند ملک فرخ [illegible]
[illegible] که [illegible] شنید [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک [illegible] ملک فرخ [illegible] چشم [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک [illegible] که [illegible] ملک [illegible]

خواهرش ماه عالم که با لباس خواهر خود نمایان شد با خود گفت که کاش این خواهر
من باشد که ملک جمشید رسید و نظر بر او کرد ملک فریدون را در بغل گرفت گفت
ای برادر جان در کجا بودی که ملک فریدون خاطرش جمع شد که ملک جمشید است
او را در بغل گرفت و بگریست زار زد که ای برادر جان قربانت شوم تو کجا بودی که این
مدت در کجا بودی که ما را چشم براه گذاشتی ملک جمشید گفت ای برادر حالا جای
این حرفها نیست خواهرت ماه عالم را دریاب که دختر رسید و خود را
بر قدم برادر انداخت و از هوش رفت ملک فریدون او را چون جان در بر کشید
تا دختر بهوش آمده همه کس را بوسیدند پرسید که خواهر جان در این مدت کجا بودی
که ما در ماتم شب و روز گریه و زاری داشتیم دختر گفت برادر جان همه معلوم
شما خواهد شد که از برادر و پدر و دختر چگونه روی نمایان شد نه از ملک
جمشید رسید که این باغ کجاست و شما در این باغ چه می کنید و این پسر و دختر
کیستند ملک جمشید خندید و گفت ای برادر من آگاه باش که این پسر ملک
بهمن شاه و نامش ملک داراب است و این دختر ملکه زلیخا حیدرآباد
و نامش آذرچهر است که در طلسم آصف بوده هم [illegible] والا و این
باغ باغ ارم ملک شهبال شاه پریست و اینجا هر دو دست چون ملک فریدون

نام شهرپری دو را شنید یک لا بر روی کشید و اشک از گوشه چشمش جاری شد
که ملک جمشید دست بگردنش کرد و صورت او را بوسید و گفت ای برادر جان
گریه مکن که یارت جانان ادای پری در اینجاست و از فراق تو شب و روز
آرام ندارد و فی الحال دست او را بدست تو می گذارم ملک فریدون خرم دل
شنید دست ملک جمشید را بوسید و در چشم کشید و او را دعا کرد و گفت
اگر چه جای کار من نیست حلقه غلامی تو را در گوش خواهم کشید تا به لحد
دست او را گرفته روانه گردید و گفت ای برادر بخدمت شهبال شاه که میرسی با ادب
تعظیم کن و یارت را که دیدی متوجه خود باش مبادا که خود را ببازی و بی هوش
شوی ع باخبر باش مبادا که ببازی خود را هوش تو اگر ... دلم خنده
عوض کنم از جهان ادای پری چون شنید که یارش را آوردند از ... مژده ... ام
و شنوانت که طاقت نیاورد و دید حالا ... بر خاست و از مجلس
بیرون آمد و در گوشه ایوان قصر ایستاد و نگاه کرد و دید که از ... خیابان باغ
ملک جمشید همراه و دست ملک جمشید نوجوان بر دوشش ... سرو آزاد می آید
و می آید ... چشمش ... رخسار ... و ... رنگ ... صنوبر
رسید و به دیدنش مژده ... و دلش طپیدن گرفت ... خواست ... داری کند

شنوانت صدا را باین آیات بلند گفت که این جوان یار من است بیت با غمت سازم
که روزی مجلس ... همدم جان و دل امید وار ... از ... اینهمه جور و جفا
کز غمت و یارت میکشم صبر دارم در وفا تا شرمسار ... صورتی داری که
از یک جا صد دل می برد لا اگر روزی ... صورت ... هر که از ...
میکشم از سینه صد خار جفا بر امید آنکه روزی نوبهار ... دلبر از جوانان
این آیات یک ناله کشید و بزمین خورد که دایه خاتون بدید و باری او را گرفته
بدوش در یک گوشه و او را مالید تا چشم گشود خود را در کنار دایه دید بر خاست
دامان دایه را گرفت و گفت دایه جان در دست کاتم ... می خواهم که یارم چه شد
دایه گفت ای ناز پری چرا چنین گویی ... یک ... که حالی را از سودا کن دختر گفت دایه
جان نظم عشق آن ... بسیار گهر است و ... سحر را از ناز ... است و ...
حالا مرا بر یک گوشه که یارم را تماشا کنم دایه دست او را گرفته بر دو یک گوشه
بازداشت که از بالای قصر ملک فریدون بیا ... دختر گفت ای دایه جان ... ترد
بجلال خدا قسم میدهم که در دست ... کن و یارم را تماشا کن و ... که ... دارم
هر چند گریه و زاری میکنم بانه بیت ملامت ... بیمار ... از دست ... نه
در این معرض که چون ... جای ... دایه خاتون در دست ... ...

و بالا و صورت ملک فریدون نگاه کرد و گفت ای ناز پری انصاف بیت
انصاف میدهم که دلیران و دلبران پیرو ... لطف و ...
ای ملکه ... که هر چه ... میکردی ... داشت و من هر چه ... ملامت میکردم ... عجب
القصه دختر القدر نگاه کرد و ... صد قمر ... تازه ... از در قصر ...
که ملک فریدون نگاه کرد مجلس ... را دید که چشمش خیره شد و هوش از سرش پرید
چندین نفر دختران پریزاد را دید که همه چون ماه و ستاره درخشنده ... مرصع نشسته اند
و سازها در دست نهاده که چشمش بر صدر قصر بر جای ... ملکه با وقار و ...
که با تاج شاهی و لباس جواهرنشان بر تخت مرصع نشسته است و جام شراب در دست
دارد که ملک فریدون دست ادب بر سینه نهاد و پای عزت را ... در برابر
تعظیم کرد و عرض کرد قربانت گردم بیت با شد ... در شهریاری برقرار ...
سال خرم ... عالم ...
ای سلطنت ... تخت ... عمر دولت ... تا ... روزگار عالم ...
... زیاد ... شهبال شاه نظر کرد چون ماه سیمای سرو بالا ...
... را دید که ... سرو آزاد ... دست ... است
نگاه کرد ... ملک فریدون ... شهبال شاه ...

شاهزاده پرسید که ای فرزند این جوان ماه چهره کیست که دل مرا ربود شاهزاده
عرض کرد قربانت گردم ملک فرخ فال پادشاه شهر ... است که عرض کردم همین
جوان است که شهادت شاه طلب کرد و او را در طلب رسید و گفت نظم
من شنیدم که جان و جانانی حسن بی حد و بی کرانه ای ای فرزند خوش آمدی
ملک فرخ فال دست چاکری دراز کرد و بوسید و عرض کرد که غرض مال و کمال در
حضرت شهریاری ندیدیم و کمال دیانت مشرف نشدیم و آرزو داریم که در این درگاه
لحظه که شهادت شاه در فرخ تخت مرصع نهادند و ملک فرخ فال را در پهلوی تخت نشانید
و او را نوازش بی شمار کرد بعد از آن اشاره فرمود تا کنیزان بزم را گرم کردند و ساقیان
گلچهره جامهای شراب بگردش در آوردند تا زمانی از ... ناب گرم کرد
و جهان آرای از خیال در عشق بی تاب گردید که نزدیک بود بالا کرد و بر سر خود
که بود در مجلس دایه دلداری را در گوش که ای نازنین بی تاب مشو خوب نیست
صبر کن تا ببینم ترا بخواهد و خبر گفت دایه جان دیگر چگونه می توانم طاقت
بیاورم بیت تنم درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و
من نظاره کنم بعد از آن دایه رفته دارو آورده داده است و شهادت می خورد و گریه
و گریه می کرد و دایه دلداری می داد که نوبت تو هم می رسد تا ساعتی که گذشت

که ملک فرخ فال زیر چشم گوشه و کنار مجلس نظر کرد دید که بزم آراسته و کنیزان
همه حاضر دیگر نماید باشد چه آیت ع همه هستند و یار همه است عالم در
پیش چشمش سیاه گردید و نخواست که جامه جان بر اجسام زند که ملک جمشید دریافت
کرد که ملک فرخ فال بی تاب شده است و حالتی است که دیوانه می گردد از جای
خود برخاسته در برابر شهادت شاه تعظیم کرد و دست ادب بر سینه نهاده بگوی ایستاد
ایستاد که چشم شهادت شاه بر شاهزاده افتاد گفت ای جان فرزند این چه حالت است
چرا ایستاده ایستاده شاهزاده عرض کرد که قربانت گردم این مجلس حاجب دارد
که بی وجود او مجلس صفا ندارد استدعا دارم که مرخص فرمایند که جهان آرای
پری که صاحب مجلس است بیاید و مجلس را گرم کند شهادت شاه دریافت کرد
که مطلب ملک جمشید چه چیزی است خندید و گفت ای فرزند من که از مجلس او را
نخواستم او خودش از مجلس بیرون رفته است شاهزاده دوباره تعظیم کرد و عرض
کرد قربانت گردم ... است که قبل از آمدن من طلسم را فتح نمود شما
جهان آرا را بخشیده ید و من عرض کردم جهان آرا صاحب دارد ... استدعا
دارم که بعد از این کار بر دوستی نمود و مرا در نظر جمع بالکل بدانی و شاهزاده گان
مردانه فرمایند که ملک فرخ فال ای برادر ... حضرت لطف نماید و دست جهان

آرای پری را بر دست او بدهید که امنیم از مرحمت و احسان شما خوشنود باشد و مرا پیش
نشان شاه را خوشحال کنید که تا زنده هستم طوق بندگی شما را بگردن خواهیم گرفت
شهادت شاه خندید و گفت ای جان فرزند آنچه می گوئی و لیکن آگاه باش بیت
من آن جوهر که با بحر تو بیتم بموجب کرم برتو انگشتم ای جوان مراتب اعتبار
جان و مال و عیال من همه در دست توست و من خود را کم دانم و گفت ای
کنیزان جهان آرای پری را بیاورید که کنیزان دویدند و در برابر جهان آرا گفتند ای ملکه
محفل کامل بیا که شهادت شاه شما را می طلبد وقتی که رنگش رفت رنگ از رخ جهان
آرای پریده و از خجالت دست و پایش لرزید و دایه دست او را گرفته تا از در قصر داخل
شد و در برابر پدرش تعظیم کرد و سر خود را بزیر انداخته ایستاد که شهادت شاه او را پیش
طلبید و در کنار خود نشانید و دست بر سر و رویش کشید و او را نوازش کرد
و روی شاهزاده کرد و گفت ای فرزند ملک فرخ فال را پیش بیاور شاهزاده دست
ملک فرخ فال را گرفته پیش آورد نزدیک تخت که شهادت شاه دست جهان آرا گرفته
و بر دست ملک فرخ فال نهاد و گفت ای فرزند من دختر جهان آرا را به تو بخشیدم
که ملک فرخ فال دست و زانوی او را بوسید و در حضرت آمده تعظیم کرد و گفت قربانت
گردم بیت من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها می کنی ای خاک درت تاج

سرم من از کجا و این لطفهای بی پایان از کجا که شهادت شاه از جای خود برخاسته
و گفت بملک جمشید که ای فرزند من میروم در بارگاه و شما مشغول عیش باشید
لکن روز دو ساعت به بارگاه بیائید که امیران دیگر هم شما را میخواهند به ملک
جمشید گشت قصر را دیده نهاد و شهادت شاه روانه بارگاه گردید که ملک فرخ فال
و جهان آرا و ملک داراب و اورنگزیب و ملک جمشید و ماه عالم هر کدام در
بالای یک صندلی مرصع قرار گرفتند و کنیزان بزم را گرم کردند و ساقیان می گلگون
دور دادند تا هیچ یک مست شراب شدند و شاهزادگان سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها
بیان کرد ملک فرخ فال هم شرح فراق و اشتیاق خود را اظهار میکرد تا آن روز و آن شب
گذشت صبح روز دیگر بر دست برادر شاهزادگان حمام رفته سر و کله را صفا
دادند و بیرون آمده قدم در بارگاه نهادند بر زر کرسی های مرصع قرار گرفتند و مجلس بزم
آراسته شد و خلق شهر دسته دسته فوج فوج تماشا می آمدند و از آن ساعت برخاسته
روانه باغ ارم گردیدند که جهان آرا و ماه رخسار را به حمام برده سر و کله را صفا دادند
و بیرون آوردند و هر کدام را یک دست لباس حریر پوشانیدند و جواهر بسیار بر سر و اندام
آن زدند و هر کدام را یک فوج مشاطه حال کرد و خود را هم همچنین مشاطه
... بزم را آراست که از در حضرت شاهزادگان داخل شدند هر کدام بر

خود را چون ماه تابان و خورشید درخشان و همه که بر کرسیهای زر نشسته اند و سر تا پا
لباس جواهر پوش گشته مست شراب ناب اند که ملک جمشید بر سلیقه جهان آرای
دخترش نگاه کرد و گفت ای ملکه دختر برقرار باشد که در مهمت و رحمت کالهی دارای
و هر کدام در کنار یار خود قرار گرفته که جهان آرا اشاره بکنیزکان کرد که بزم را
بیاراید و در دم مطربان ساز و آواز بر فلک رسید و ساقی ماه رخسار جام شراب
بگردش در آورد و بعیش و عشرت مشغول شدند و همه روزه بعد از روزی میرفت در
بارگاه بخدمت شهباز شاه میرفته و صحبت میداشته که برخواسته قدم در باغ
ارم گذاشته با یاران و نیکان شراب خوردن و عیش مشغول میگردیدند و هر کدام
با یار خود عشرت میکردند القصه بیت قرب یک هفته گذشت از شراز بعد
آورده اند که چون روز هشتم سر بر دست برآمد ملک جمشید با شاهزادگان
حمام رفته بیرون آمدند و روانه بارگاه گردیدند تا داخل بارگاه شده در برابر
تخت شهباز شاه تعظیم کرده دست بر سینه نهاده ایستادند شهباز شاه گفت ای فرزندان
چرا اینجا در کنار من نشستید که زیاد مشتاق شما هستم ملک جمشید کمر خود را [illegible]
گفت قربانت گردم حاجتی دارم اید امروز حاجت مرا بر آورید و ما را خوشنود
گردانید شهباز شاه گفت ای فرزند چه حاجت داری بگو که بروح سلیمان حشمت [illegible]

[illegible]

هر حاجتی که داشته باشی خواهم بر آورد شاهزاده عرض کرد که قبله گاها حاجت
بنده این است که من از وطن و پدر و مادر دور افتاده ام و میترسم درد
زده و ویران و خانه گردانی که خاک ربوده پدر و مادر در فراق من بیقرارند و نمیدانند
که من زنده هستم یا که [illegible] امیدوارم که رخصت بفرمایید که بروم پدر و مادر خود را دیدن
کنیم که بترسم بمیرم و آرزوی دیدار ایشان بر دل ما بماند شهباز شاه گفت رفتن شما
صلاح دولت و ولایت مرا هم نیست خوب تماشا نکرده اید و من میخواهم شهر را
آیین ببندم و ترا در کرسی بنشانم و جمله شما جوانان شاهانه روز عروسی کنم بعد اگر بخواهید بروید
شما را با عزت روانه کنم که دیگر از گوشهای چشم شاهزاده مروارید شد و چون
ابر بهار گریه بر آمد و گفت ای پدر جان شوق دیدار پدر جان مرا بی تاب کرده
که اگر نخواهید مرا [illegible] بذات ذوالجلال خدا قسم است که هلاک خواهم شد و اگر
بمیرم در قیامت خون من در گردن شماست ای قبله گاها ترا بحق خالق عالم قسم میدهم
که از دیدار پدرم بر داغ دل من مگذار و مرا رخصت بفرما که بروم پدر و مادر خود را
ببینم و چون پدر من آرزو دارد که عروسی مرا ببیند در ولایت عروسی میکنم باز وقت
که بخواهید مرا احضار فرمایید که بخدمت شما خواهم آمد و هر قدر که بفرمایید در نزد
شما میمانم چون شهباز شاه گریه و زاری شاهزاده را دید گفت ای فرزند اگر از دن میروی

بجهت ملک فرخ عروسی کنم عرض کرد که بهتر این است که او را هم رخصت بفرمایید
برود در ولایت خود عروسی کند که پدر و مادرش آرزو دارند شهباز شاه دانست
که دیگر ملک جمشید طاقت قرار ندارد گفت ای فرزند حالا که چنین است خدا شما را [illegible]
ببخشم بروید شاهزاده خوشحال شده پیش رفته دست شهباز شاه را بوسید و او را دعا
کرده بر سر کرسی خود قرار گرفت و شاهزادگان خوشنود گردیده ملک جمشید را
دعا گفتند که از آن ساعت از جای خود برخواسته روانه باغ ارم شدند تا داخل قصر
گردیده قرار گرفتند و با زنان از رخصت شهباز شاه خبر دادند شاد و خوشحال
گردیدند و مجلس بزم آراسته مشغول می خوردن شدند تا شب بر سر دست برآمد آتش
جهان آرا پری مشغول کار راستی خویش گردید و هر قدر جواهر قیمتی که داشت برداشته
با یار خود و کنیزکان وداع میکرد تا صبح سر بر دست برآمد شاهزادگان حمام
رفته سر و کله را صفا دادند و بیرون آمده چند جام شراب خوردند که از در قصر شهباز شاه
داخل گردید و بر تخت قرار گرفت که شاهزادگان برخواسته تعظیم کردند پادشاه گفت
ای فرزندان بجهت شما تخت و زره دیو حاضر کردم هر وقت که میل دارید مرا وداع
کنید و بروید پس از آنکه [illegible] که ملک جمشید برخواسته یک جام
پر از شراب کرده پیش رفت و بدست شهباز شاه داد و دست او را بوسید شهباز شاه

همه

هم پیشانی او را بوسید بعد ملک داراب و ادهم دست او را بوسه دادند بعد ملک
فرخ پیش رفت دست پادشاه را بوسید شاه هم صورت او را بوسید و دست
جهان آرا را گرفته بدست او نهاد و گفت ای نور دیده من دختر خود را اول بخدا
بعد بتو سپردم ملک فرخ عرض کرد که تا زنده باشم غلامی او را خواهم کرد بعد
با همه وداع کرده همه از قصر بیرون آمدند که چهار زره دیو تخت مرصعی پیش آوردند
که ملک جمشید و ملک فرخ و ملک داراب و ماه عالم گیر و جهان آرا و آذر چهر
و جهان آرا با پدر وداع کرده در بالای تخت قرار گرفتند و ملک جمشید [illegible]
دایه خاتون را از یاد نکرد که چیزی از خدمت گذاری دست او را محبت کرده و چند مینای
شراب با قدری خوراکی و جام برداشته که چهار زره دیو چهار پایه تخت را
برداشتند بر دوش نهاده بال بر شهپر زده اند روانه شده و در هوا [illegible] شدند و شاهزادگان
با زنان شراب میخوردند و تماشای کوه و صحرا و دریا و جنگل را می کردند
تا روز دیگر وقت نهار زره دیوان تخت را در میان چمنی بزیر آوردند
و عرض کردند که این مکان [illegible] نزدیک است که ملک فرخ و ملک
داراب در تخت [illegible] گفت ملک داراب گفت ای برادر از این چمن
تا شهر [illegible] فرسنگ است اگر از این [illegible] و مرا رخصت [illegible]

گشته شاه بر [illegible] گفت همین بزرگ که ملک داراب کاغذی نوشته [illegible] و در آن
عرائض کرده [illegible] الحال و کاغذ را دلو بدست او و گفت این کاغذ را
بدربارگاه بدست پادشاه بده و بگو برت ملک داراب داده است آن مرد
کاغذ را گرفته [illegible] با صبا همه جا میرفت تا در بارگاه داخل شده و در برابر
ملک بهمن شاه تعظیم کرد و کاغذ را داد و گفت ملک داراب ملک بهمن
کاغذ را گرفته باز کرد و دید نوشته ملک داراب نوشته است که [illegible]
بدانکه ملک جمشید چون ما را از طلسم آصف نجات داده همراه خودش کرد شهر را
زود تسخیر کرده پس از آن چند روز نهایت محبت را در حق ما کرده حالا در
فلان [illegible] کرده [illegible] این شهر واقع است [illegible] و چند دختر از [illegible]
همراه است دیگر و [illegible] که ملک بهمن گفت ای وزیر و ای امیران همراهید
که پادشاه زادگان شهر [illegible] ملک جمشید که آمده در شهر ولایت و دیوار [illegible]
آگاه کرده است و طلسم آصف را شکسته و ملک داراب را نجات داده
حالا آمده است در [illegible] این شهر است [illegible] چاره کنند و خلایق را
خبردار کنند که شهر را آیین ببندند و در استقبال کنند که [illegible]
و [illegible] همه خلق این شهر دارد و [illegible] حضور خواست و [illegible] وزیر

دادن

و امیران سوار شدند و به کجاوه‌های مرصع نشستند و خلایق [illegible] خوش شدند و شهر را آیین
بستند و قبه‌ها بر پا کردند شاهزاده را به استقبال گفتند ملک جمشید نشسته است
که وزیر پادشاه و وزیر و امیران از دور همه آمدند که [illegible] با مجلس
زرنگار [illegible] و [illegible] را در هر برج مرصع جا داده روانه شدند
که ملک جمشید و داراب و فرخ‌فر سوار شده [illegible] که پادشاه رسید و از مرکب پیاده
گشته و ملک جمشید را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید و بعد فرزند
خودش داراب را در بغل و آغوش گرفته او را بوسید و بعد فرخ‌فر را بوسید
و دست ملک جمشید را گرفت و گفت ای فرزند [illegible] خدا قسم است که از روزی
که [illegible] همراه [illegible] تا حالا [illegible] و امیران [illegible] در [illegible]
بوده‌ام تا چند روز قبل که طلسم را شکستی و کاغذ داراب رسید و از احوال
تو باخبر شدم خلایق [illegible] خاطر تو شهر را آیین بستند و [illegible] تا حالا که
رسیدند شما را استقبال کرده‌اند [illegible] تا [illegible] و شاهزادگان
[illegible] سوار شدند و ملک جمشید [illegible] را آراستند
برگشته بعد همراه ملک بهمن شاه روانه گشتند تا [illegible] شهر رسیدند که خلایق ملک
جمشید را دیدند و او را دعا گفتند و در [illegible] همه تمام شهر

داخل شهر شدند تا در بارگاه پیاده شده داخل گشتند و در زیر کرسیهای زر قرار گرفتند
ملک بهمن شاه او را از پا نوازش کرد و حکم فرمود مجلس بزم آراستند و جام‌ها
گردش [illegible] آوردند ملک جمشید عرض کرد تا ملک بهمن شاه [illegible] با وزیر خود
[illegible] و تمام احوالات طلسم آصف را [illegible] آوردند [illegible] ملک
بهمن شاه ملک جمشید و ملک [illegible] را [illegible] در خلوت حرم [illegible] آرام گرفتند
و کنیزکان حورلقا بزم آراسته گفتند و نازنینان هم حاضر شدند [illegible]
کرده [illegible] بیت ما در خلوت [illegible] بستیم
از همه بازآمدیم و با تو نشستیم   دگر نه پیوند دوست بگو بریدیم   و دگر نه پیمان [illegible]
بگو شکستیم   القصه آن شب گذشت روز دیگر حمام رفته [illegible] و [illegible] در بارگاه
نهاده حکم شد تا [illegible] آراسته گفتند [illegible]
[illegible] گفته ملک جمشید [illegible] ملک بهمن شاه و امیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و ملک جمشید داراب را [illegible] ملک بهمن شاه [illegible] گفت حکم

کرد

فرمود تا بساط عروسی را نهادند و ملک جمشید خواهش کرد که اکنون اجابت عروسی
[illegible] او باشد و دختری که از طلسم آصف آورده است [illegible] کنند بهمن شاه
گفت ای نور دیده من چگونه قبول کنم با وجود آنکه تو جان [illegible]
همه خلق شهر را [illegible] و حق حیات بگردن ما داری [illegible] که جان خود را
[illegible] حالا [illegible] کنم [illegible] قبول نکنند شاهزاده الحاصل
کرد چون بهمن شاه دید که چاره [illegible] و دیگر خواهش [illegible] قبول کرد از دولت
طلسم آصف شاهانه [illegible] کرد و [illegible]
که بهمن شاه و داراب و همه امیران شرمنده احسان او شدند و جمیع خلایق [illegible]
او [illegible] تا روز هشتم ماه عالم [illegible] را انجام برده
و [illegible] او را [illegible] حمام گفته که [illegible] حرم [illegible] و لباس
جواهر [illegible] ملک [illegible] او را در حجله خانه ناز بالای
تخت مرصع نشاندند و بزم آراستند و ملک جمشید ملک داراب را حمام برد
و [illegible] لباس مرصع [illegible] در بارگاه بزم آراستند تا بعد
[illegible] ساعت که [illegible] گذشت ملک جمشید [illegible] داراب را
گرفته و ملک فرخ‌فر [illegible] در [illegible] باغ حرم [illegible] تا در حجله

وارد شده ملک جمشید دست دختر را گرفته بدست ملک داراب داده
و با زنان بیرون آمده بگوشهٔ تنها خود رفته مشغول عیش و می خوردن شدند تا
ملک داراب بخوابگاه رفت چون دختر را نگاه داشته بود بشیرین ایشان از لب
او بهره‌ور شد و وصال گرفت و دلش آن شب چون ماه جهانی را روشن و
دار شربت وصالش شیرین کام گردید و تا سه شبانه روز با هم عشرت میکردند
روز چهارم ملک داراب حمام رفته بیرون آمده با لباس مرصع داخل بارگاه شده
دست پدر خود را بوسید بعد دست ملک جمشید را بوسید شاهزاده جا را گلباران کرده
و صورت او را بوسید و مشغول میخوردن شدند تا دوازده روز گذشت روز دیگر
شاهزاده داخل بارگاه گردید و در برابر ملک بهمن شاه تعظیم کرد و بکرسی زر نشست
و گفت الحمدلله که ملک داراب را داماد کردید حالا آرزو از دولت بر آورده
شده حالا استدعا دارم که ما را هم مرخص فرمایید که مدتی است از خود دوریم که از ما
خبری ندارند بهمن شاه گفت ای نور دیده حق دارید لکن سه روز دیگر مهلت بدهید
در روز چهارم هر جا که میخواهید بروید شاهزاده قبول کرد و در کرسی خود قرار گرفت می
بگردش در آوردند القصه سه روز دیگر هم گذشت روز چهارم ملک جمشید داخل بارگاه
شده دید که ملک بهمن شاه و ملک داراب و امیران همگی لباس سفر پوشیده‌اند

خیمه جامی که خوردند بهمن شاه برخواسته دست شاهزاده و ملک فرخ را گرفت
و از بارگاه بیرون آمد مرکبان را پیش کشیدند بهمن شاه و ملک جمشید و ملک
فرخ و ملک داراب و جمیع امیران سوار شدند و در رکاب ایشان [illegible]
و همه جا تا شهر شاهزاده را دعا میکردند تا از دروازهٔ شهر بیرون آمده بقدر
نیم فرسنگ دور شدند که شاهزاده دید که دوازده هزار لشکر خود آمده
نه جا در همه جا در تا خیمه و بارگاه و یک سراپرده پادشاهی در میان [illegible]
از اطلس هندی که قبه‌اش مرصع با مهر و ماه برابری میکند و سرداران لشکر باستقبال
برآمدند و تعظیم کردند که بهمن شاه در سراپرده مبارکباد گفت و دست شاهزاده را
گرفته داخل شده و در بالای تخت مرصع قرار گرفتند و امیران همه جا کرسی زر
نشستند ها نشسته که ساقیان سیم تن داخل شده بزم آراستند و جام می گلگون
در آوردند تا سر خوشان از بادهٔ ناب گرم گردید بهمن شاه دست شاهزاده را
گرفت و [illegible] شاهزاده دید که ماه عالم [illegible] دارائی [illegible]
با هر [illegible] نشسته می خورند [illegible] دیگر رفته [illegible] صندوقهای سر بمهر [illegible]
هم [illegible] بهمن شاه گفت ای فرزند این [illegible] این هم [illegible]
که [illegible] و این هم دوازده هزار لشکر و سراپرده [illegible] داری

پیش از این شنیده بودم که تو دارای لشکر بسیاری شاهزاده عرض کرد که لیکن هر جا که لشکر لازم
این هم زیاد است — پراکنده لشکر نیاید بکار — هنرمند باید تن تنها سوار
حالا همین قدر کافیست که برگشته داخل سراپرده شده مشغول باده شدند تا از روز
و آن شب گذشت روز دیگر ملک بهمن شاه حکم کرد تا لشکر مرکبان خاصه سوار
شده و علمها را [illegible] در آوردند و [illegible] زرین سوار کرده و خواجه سرایان
و غلامان [illegible] مرصع روانه کردند و صندوق و قطار [illegible] را بار کرده با خدام بسیار
روانه کردند بعد مرکب کشیده شاهزاده و ملک فرخ و بهمن شاه و داراب و
امیران سوار شده چتر مرصع بر سر شاهزاده افراشته و در جلو نقاره خانه میزدند
و با جلال تمام روانه شدند تا بقدر یک فرسنگ راه که رفتند شاهزاده جلو کشید
و از مرکب پیاده گردید و دست بهمن شاه را بوسید و با یکدیگر وداع کردند و ملک فرخ
هم با شاه وداع کرده بعد ملک داراب با امیران یک یک دست شاهزاده را
بوسیده وداع کردند و سوار شدند ملک بهمن شاه و امیران بشهر مراجعت نمودند و شاهزاده
با ملک فرخ سپاه را برداشته روانه شد از آنجا که همه جا منزل بمنزل قطع مراحل
میکردند تا بعد از چند منزل [illegible] رسیدند که ناگاه چشم شاهزاده بر جمعیت
زیادی و غبار از دور افتاد که همه [illegible] در پیش ایشان [illegible]

گردید دید که شاهزاده مرکب تاخت و جلو ایشان را گرفت و احوال پرسید که
ای جماعت راست بگویید ببینم شما کدام ولایت هستید و بکجا میروید
و چرا اکثر بی کسید این جمعیت چون شاهزاده را با لشکر دیدند ترسیدند و [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] در [illegible] را گرفته گفتند که ای جوان
مهربان [illegible] که ما را [illegible] دست برادر شاهزاده
دلش سوخته و از مرکب پیاده شد و گفت ای جماعت مترسید [illegible] هستم و [illegible]
[illegible] که با شما کاری ندارم که [illegible] ملک فرخ رسید و پرسید که چه خبر است
[illegible] ای جمع بر ملک فرخ [illegible] و [illegible] گفتند
و گفتند ای شاهزاده [illegible] ملک فرخ گفت ای جماعت چه خبر است
و بکجا میروید گفتند [illegible] ملک فرخ [illegible] که آن روزی که در بارگاه
[illegible] و [illegible] بهرت ملک
نعمان شاه رسید [illegible] در سر خود زده [illegible] در عمارت حرم لباس سیاه
پوشیده و دیگر [illegible] وزیر و امیران رفته و [illegible] گفتند که
[illegible] در بارگاه و [illegible] مردم [illegible] که خلق [illegible] پادشاه لازم دارند و [illegible]
[illegible] و مردم تمام [illegible] نعمان شاه [illegible] گفت که [illegible] داشتم

هر کار را دیو کرده است و من دانم که من فرزندان هم چه آورده اند حالا دیگر من شده‌ام
و پادشاهی بی لاولد در دنیا خواهم شد همه کس را که می‌خواهید پادشاه کنید هر قدر وزیر و
دبیران التماس کردند به رخصت حکم نکرد و از عمارت حرم بیرون نیامد تا این خبر
شهرت کرد که ملک نعمان شاه در حرم و پادشاهی نمی‌کند بعد از چند روز خبر
رسید که سام جزیره نشین با جمعی از لشکر حرکت کرده می‌آید و در منکوتیم تا چند
روز قطع ازین کار خدای ناپاک رسید که با حضرت ماه عالم کجا رو نهاده بیاتی
و ده و دوست عیال خود را گرفته و ازین ولایت بیرون برود که ما هم نمی‌باشیم
این شد و ... با لشکر بیرون آمده جنگ باشد که رسیدیم ملک نعمان شاه هم
هزار لشکر جمع کرده در برابر فرود آمده که سام جزیره نشین با جمعی از سپاه رسید
و در برابر فرود آمده طبل جنگ زده روز دیگر جنگ آمده هر روز چند نفر از امیران او
کشته می‌گردیدیم نعمان شاه شکست خواهد خورد عیال خود را برداشته از شهر فرار
کرده در بیابان نهادیم تا حالا که شما را دیدیم ای ملک فریرخ تو هم فرار کن ملک
برو که سام خیلی شجاع است و اگر مرا می‌بیند کشته خواهی کرد چون شاهزاده
این سخنان را شنید جهان روشن در پیش چشمش سیاه گردید و روی ملک خرد کنار
کرده گریه بسیار کرد و دنده و رنگ از صورتش پریده و سر را به زیر انداخته و فکر کرد

گفت ای برادر برای چه غم می‌خوری و چرا فکر می‌کنی ملک فریرخ گفت ای برادر تو سام را نمی‌شناسی
لکن من او را می‌شناسم که خیلی شجاع و دلیر است و کسی چاره آن ناپاک را
نمی‌تواند بکند و یقین دارم که تا حال حرم را گرفته و شهر را گرفته است و پادشاه
شده است و اگر ما برویم بدست آن حرامزاده کشته خواهیم شد بهتر آنست که برگردیم
به شهر خود ... و چند جهان دارای بزرگ ... را خبر کنند که سپاه و دیو و پری
زیاد بردارد بیاورد با هم با سپاه زیاد برویم شاید چاره آن ناپاک را بکنیم که
شاهزاده ... برادر ... ای برادر سام یک کیست **شعر** یک کس
را چه یا رو سوار ... که شیر ژیان را در سایه کشیده ای برادر من چگونه لشکر را
برگردم که همه خلایق و پادشاهان بگویند که ملک جمشید زاده دیوان را گرفته و طلسم‌ها را
شکسته و همه جا شکست ... و گردن زد ... آن سام جزیره نشین ترسیده و فرار
کرده برگشت **بیت** اگر چه بالا زیر سنگ باشم درین بهتر که زیر ننگ باشم
بجلال خدا قسم است که اگر حرامزاده را کشته متوقف کنم و بمیرم و ... حرامزاده
جنگ می‌کنیم و نمی‌ترسم **بیت** نترسم ز مرگ ... که ... است
... ای برادر تو ما زمینان را از عقب ما در کمر با سپاه می‌روم
و جنگ می‌کنم و اگر کشته شوم ... تو برو ... برادر تو نعمان شاه ...

با ما زمینان وداع کرد و در سپاه رفت و گفت ای لشکر می‌خواهم با سام جزیره نشین
جنگ کنم یا ... کشید ... که همه سپاه یک زبان گفتند
که ما جان در بدن داریم دست از دامان تو برنمیداریم و جان خود را فدای قدم
تو خواهیم کرد که شاهزاده آفرین بر خاطر ... کرد کمر بسته رکاب بر مرکب کشیدند
و ده و دو هزار سپاه در عقبش رکاب کشیده مرکب تاختند و در ... نظر
دادن از چشم ملک فریرخ ناپدید شدند که حالا بشنو از زمینان هم شدند و ماه
عالم گیر ملک فریدون را طلبید و گفت ای برادر ... هر چه زنان است
برای ... که ... ملک جمشید ... دیگر زحمت کشیده و ... را
جنگ کرد و ما هم ... خاطر تو ... با پادشاهی از دست برود و ...
... جان خود ... که اگر ... خواسته ... را
کم کرد جواب ... عالم را چه خواهی داد که همه ... و نالان ... ملامت
خواهند کرد ملک فریدون گفت ای خواهر تو راست می‌گویی و لکن ...
شما را قسم ... ملک فریرخ خواهرت راست می‌گوید که ملک
جمشید ... ما را زحمت کشیده است ملک فریدون گفت اگر من بروم
شما چه خواهید کرد که می‌ترسم شما را ... بروم شما در دست دشمن گرفتار

شوید ماه عالم گیر گفت ای برادر تو دست لباس مردانه حاضر کن تا من گویم چه می‌کنیم
ملک فریدون دو دست لباس مردانه حاضر کرد ماه عالم گیر و جهان افروز
پوشیدند و نقاب بر چهره خود انداخته هر دو بر مرکب سوار شدند که ملک فریدون
با ... و ... را بدست غلامان سپرده گفت که از عقب ما بیرید و خود با زمینان
رکاب بر مرکب کشیده و روانه شدند تا چه کنیم عرض کنیم از ملک نعمان شاه که
در برابر سام جزیره نشین فرود آمد و سام ناپاک شش روز میدان داری کرد و هر روزی
چند نفر از امیران نعمان شاه را کشته و عرصه را بر نعمان شاه تنگ کرده است
هفتم ... نعمان شاه کاغذ نوشت که دست ... را بردار و بهر جائی که می‌خواهی
برو که با تو کاری ندارم و اگر این ... خدا قسم که خود ... تو را ... می‌کنم
و بعد زن و بچه تو را اسیر خواهم کرد چون ملک نعمان شاه کاغذ را خواند باره کرد
و جواب داد که هر چه از دستت برآید کوتاهی مکن است من از جان خود سیر شده‌ام
چون سام ناپاک این جواب را شنید عالم بنظرش سیاه گردید حکم کرد تا طبل
جنگ نواختند ملک نعمان شاه چون صدای طبل را شنید حکم کرد تا جواب
طبل جنگ را زدند و آن شب سرداران به آسایش و استراحت رسیدند و همه امیران
ملک نعمان شاه در ... و ملک نعمان شاه ... گریه می‌کرد و یارب یارب

میگفت که خداوندا اگر بر غریب رحم نمیکنی بر غالب غریب رحم کن که هیچ بدبخت سپاه
دشمن اسیر نشوند **بیت** در آمد لشکر گردان همه یک یک که شود تمام
لشکر دو ملک که از دم شمشیر سازد و بند که از کوکب بخش باید کرد
تا روز دیگر که آفتاب کلاه زرین بر فلک نهاد تا همه جهان گوهر نثار
بر فلک و زمین دریا های برنگ و عالم را نور و ضیا بخشید منور ساخت **نظم**
روز دیگر که جهان پر نور یافت — ز سرچشمه خورشید نور ترک روز آمد
بالا زرین کمر — هندوی شب را بتیغ افکنده سر در برآمدن آفتاب جهانتاب
سام ناپاک از لب موزه تا سر انگشت و از سر انگشت تا لب موزه غرق در زره
آهن و فولاد کرده بر مرکب کاسگر سوار شده با چهل هزار سوار و سپاه
صف کشیده و ملک نعمان شاه هم سلاح رزم پوشیده و گفت نگون اختر
و با امیران وداع نمود و گریست چون امیران و سپاه حال دیدند هیچکس [illegible]
و گفتن [illegible] گفتند که همه در راه [illegible] که تنها [illegible] و با [illegible]
و با کبر که وداع نمود بر مرکب سوار شده و صف آراسته هر دو لشکر [illegible] و از هر طرف
صلح را دکان [illegible] میمنه و میسره و قلب و جناح لشکر را آراستند و نظم سپاه [illegible]
شد **نظم** صف بسته شد از دو کارزار — [illegible] نظر بچو مژگان یار

[illegible]

کشیده صف صف کشان پیش و کم — چو دو ابر آشفته از دو پهلوی هم — حول صف
آراسته لشکر گفته که سام حرزه نقش ناپاک تازیانه بر سم [illegible] از عقب لشکر
[illegible] بیرون آمد و [illegible] در دوران [illegible] بر باد فرا اسب [illegible] که
چون شعله آتش حرکت نمود [illegible] و مرکب را [illegible] کارزار را
بیت دمی که گاه پویه سبکرو تر از خیال — دمی که گاه حمله [illegible] تر از نظر
[illegible] که بجای [illegible] گفته است — از فرق تا [illegible] یک [illegible]
[illegible] گاه [illegible] که شتاب — [illegible] در برق [illegible] چرا
[illegible] مرکب را [illegible] و نیم [illegible] دلیر [illegible] و [illegible]
[illegible] سپاه نعمان شاه [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] حرزه [illegible] که ای ملک نعمان شاه [illegible]
و [illegible] اگر امروز [illegible] روز [illegible] حال [illegible]
[illegible] میدان جنگ [illegible] و اگر [illegible] خوف [illegible] در میدان [illegible]
که نعمان شاه رو [illegible] امیران [illegible] سپاه [illegible] گفت از جماعت [illegible]
خواستم که بمیدان این ناپاک بروم که [illegible] دو [illegible] جنگ [illegible] در کاب
بر مرکب زده مرکب را بر انگیخت **ع** بر انگیخت مرکب بمیدان رزم [illegible]

[illegible] سرو [illegible] میدان را [illegible] دولت [illegible] ناگاه [illegible] شد باز
محو [illegible] امیر [illegible] گشته شد القصه تا وقت [illegible] و [illegible] نفر
امیر [illegible] حرامزاده [illegible] و [illegible] شد که عرصه بر سپاه نعمان شاه ملک [illegible]
[illegible] که سام [illegible] میدان [illegible] جرأت [illegible] که سام حرامزاده [illegible]
[illegible] و گفت با این امیران و [illegible] میخواستی [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] میدان [illegible] خود را [illegible] و دست [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] شد و [illegible] بر مرکب [illegible] اسب [illegible]
که [illegible] از [illegible] مرکب [illegible] **بیت** [illegible] موزه [illegible]
[illegible] مرکب سوار شده دست بر قبضه شمشیر [illegible] و برق تیغ [illegible]
از [illegible] خلاف [illegible] که [illegible] و [illegible] نعمان
شاه و جمع لشکر [illegible] و وداع [illegible] که حال این ناپاک جنگ [illegible] هر که
[illegible] خواهیم شد همه سپاه [illegible] و [illegible] خداوند [illegible]
و سام حرامزاده [illegible] است که [illegible] حرکت کند و [illegible] نعمان شاه [illegible]
که قادر قدرت [illegible] از [illegible] سپاهیان گردیدند و [illegible]
[illegible] هزار [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible] و از [illegible] علم [illegible] صاحبقران [illegible] و [illegible]
علم [illegible] نشان [illegible] گردان و [illegible] و [illegible]
[illegible] قاف [illegible] طلسم [illegible] و طلسم [illegible] اکوان دیو [illegible]
[illegible] سوار [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] مرکب زده [illegible] هزار لشکر از عقب [illegible] صف کشیدند
که ملک [illegible] که [illegible] سوار مرکب [illegible] در میدان
و [illegible] که سام حرزه نقش در میدان است و [illegible]
بر ملک نعمان شاه و لشکرش [illegible] گشته حال
میخواهد که جنگ [illegible] کند چون ملک [illegible] این سخن را شنید [illegible]
کشید که میدان رزم [illegible] ناپاک [illegible] میدان [illegible] **بیت**
در [illegible] و [illegible] که شاهی [illegible] دست
[illegible] و [illegible] مرکب [illegible] را محکم
کشیده [illegible] رکاب [illegible] مرکب [illegible] و نیزه [illegible]
داده رکاب [illegible] مرکب را [illegible] بر انگیخت
که ملک نعمان شاه گفت از جماعت [illegible] میدان [illegible] بر [illegible]

پیاوره بشیم است که لشکر یام رسید که چند لشکر سپاهی و دو هزار لشکر از زمانی مرا حجت
لشکر عوض لشکر که قیامت کنیم مژده باد شما را که این جوان ملک جمشید مراد است
که طلسم آصف را شکسته و حضرت ماه عالم گیر را نجات داده با فرست ملک
فرخ فال از عقب می رسند و خوش صلوة آمده است که چاره دشمن ترا بکنند که
ملک نعمان شاه در شهر نشینند این خبر بگفتیم از دو از شادی نخود یک لکو که هر که
و حکم کرد تا طبل شادی را کوبیدند و همه شهر شادی در سپاه مینه لشکر
سام ناپاک حیران شد که این چه خبر است که ملک جمشید چون بر سپاهی و شهر داد
و سر را بهرام جنگ بگشا بیک چراغ لشکر لشکر می دهند لیست و بگشا
کنید که این ناپاک را بهر اولین که گفته حالا ما درست را بغراست مرش نم
که این چراغ لشکر بر گشت لشکر لکو یک جوان سر و بالا که پسیار داده که
هنوز لشکر بیش نکرده و ملک صورتش چون قرص آفتاب همه از این منور
ساخته و پای زرباف نهر رفته که تا بازو ملک گلون بهای سینه هم حجت سهراب
بن رستم برخاسته زین مرکب سوار است که این ناپاک بشنا گفته که ای کودک
تو چرا بمیدان آمدی بیت بمیدان بر این چه کار آمدی هما نا پی زنها ر آمدی
که با ملک نعمان شاه ترا خرسال است که از من مهلت بخری کنی و تو رحم آمد

وامروز شما را مهلت دادم که ملک جمشید قاه قاه خندید و گفت ای حرامزاده
تو یک کیستی که من از تو مهلت بخواهم حریف جنگ تو من هستم و امروزه ام
که بیرون است را سوزانم و داغ حسرت را بر دل مادرت بگذارم که از تن تیغ پهلوان
روشن بر چشم سام سیاه گشت گفت ای پسر گستاخ شهر را بر سر تو بیه زنم و گفت ای مادر
بخطا مرا فحش مدهی اگر ترا از نیزه بگذارم و شهر اگر ه را خراب نکنم لیک خراسان
همه بهر دستان برسرم باشد نکرده تا نکردیم نظم لبریز جنگ کرد تا نکردیم همه رد
نه ایم اینی ورد ایم و نیزه را در از قبضه رشته شاه هر لشکه حواله کرد که آن شیر که
هم نیزه را بر نیزه اش انداخت هر چه نیزه بازی مشغول شدند بیت دو نیزه
دو باز دو چو دو دلیر یکی اژدها دیگر نره شیر چراگاه نیزه بر و دوش تا بجو
زبان دلبر هر دو حاضم تیر لبو تا چهار رصد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
که حمله می نشد ملک جمشید خنده کرد که ای حرامزاده کمر از دست فرو و خوانی بر هر دو دست
و آن ناپاک فرو رفت که بقدر چهار ذرع نیزه اش بر فلک نهیه کرد که عالم
بر چشم آن ناپاک تیره و تار شد لب را به پیران خانی جا داد که خواهد از جا کشتی
سر از زین ولیکن آن بار گردش فرو رفت و فرخم می کنم حالا اگر ترا از نیزه
بگذارم از ماتم کار را هنوز کار هستم و دست بر قبضه شمشیر درآورده برق تیغ چون

چو نیزه را از غلاف کشیده و نهیب داد که تکبر از دست و کمر شاه پهلوانه از حقیقت
کتف خود بر فرخ داغ را نجات داده بر کشید و خود را در زیر از سر پهلوان کو
که آن ناپاک بر سر دو حلقه رکاب مرکب راست ایستاده بگشا از دل کشید که زمین میدان
بلرزه در آمد که ملک نعمان شاه بر خود ارزیده که در کشتی خود را جان دست کرده دید که
از جنبش جاری شد و گفت پدر و کار را این جوان را تیر بر دوم و سپاه اهالی بگفته که این
حرامزاده از روی غضب شمشیر را بر فرق سر شاه پهلوانه فرود آورد که چه در بازی کشاده که آن
شیر بچه تا سر را از سر خود را بطرف برتاب کرد و نگاه کرد تا تمام برق شمشیر را از غلاف کشید
و داشت تیغ بروم تیغ آن ناپاک را زد که شمشیر تیغ از دستش تا قبضه چهار پاره شده بر زمین
ریخت و در همان گرمی تیغ را بر گردانید و بگشا کشید که آن ناپاک کمر از دست فرو
حالا ما درست را بغراست خواهم کرد که سام نحوادا جمع که چه خفیه که حریف جنگ
در همان حال پیرزن کشید و در زیر ابر سر پهلوان که که تا کاه از طرف دست میدان
کو نه دارد همان کو ملک فرخ فال و ماه عالم گیر و جهان ارای پری لقا بر جهان آمد
نمودار شدند و بطرف میدان ایلغار تماشا کرده که چند نفر دو هزار و جماعت نعمان شاه
گفتند که پسرت ملک فرخ فال باه نفر لشکر دارا آمدند نعمان شاه خوشحال گفت
که ملک جمشید ملک فرخ فال را دید که باز زمان آمدند تماشا می کنند که در بار

غیرتش بجوش آمده در برابر پدر خویش بگشا زد که این ناپاک کمر از دست فرو داد
حرامزاده خواست که چاره بکند شاه برادرم شمشیر شاه پهلوانه جان بدر برد که ملک جمشید
دامنش در ازده مرکب راندش تا خش و بر سر حلقه رکاب راست ایستاد و خان گشا
از دل کشید که گاو و دشت بر هم لرزید و گفت که چون روز کار شد تیغ را فرا داشت
بر قبه پیرزن ناپاک که برابر چشم شد و بیان لشکر برق شمشیرش چون سفیده صبح از چهار
تنگ مرکب سر رفت که حالا تا که از دستش راه و دو شقه از دو طرف مرکب بزمین
افتاد که ملک نعمان شاه تاج شاهی را از سر انداخت و صدای طبل شادی بر آمد
گفت که چهل هزار لشکر سپاه سام بگرد تمه شمشیر را از غلاف کشیده حمله در شدند که شاه پهلوانه
با همان شمشیر خون آلود که در دست داشت بگشا کشید و بگر و تنها خود را بر قلب چهار
هزار سپاه و دشمن زد و در حمله اول میمنه و میسره قلب و جناح سپاه را بر هم زد که ملک
فرخ فال دست بر قبضه شمشیر در آورد ساخت و برق تیغ رد کرده و ماه و از ده هزار
سپاه سر از تن جدا کرد سپاه سام زد که ملک نعمان شاه تاج بالشاهی را از سر کوس شادی
بگشا کشید که ای لشکر فرست بر هم ایلغار آمده دیگر ما هم کشته این جوان پهلوان
همه شما را در پی بلکه ادبی که تنها جنگ کند که تمه تیر به سپاه از تیر ها آگاه نشده از حاضر گشت
گفتند در دو نیمه بر سپاه سام که جنگ منظور نمود از اول حمله رد و بار مرکب بار رفت

گرفت هایهای دلیران و عربده و نعره شیران قاچاقاچ گرز و گوش و آن سیلم سیلم زخم از آن
دریاب دریاب پیدا شد آن در آن میان گوش ملک هند سپه و ملک حبشه
چون شیری که حمله بر گله روباه آورد از هر طرف که رو می آورد از کشته پشته می ساخت
و فیروزی آمده اکثر از حکام پیش شد که کمتر یکدست در سپاه سام افتاد قریب به سی هزار نفر
کشته شده و باقی همه فرار روی برتافتند شعر نه کتاب و طاقت ما و رنه ب
گریز هنگام و سر پا بکاری نه از هیر افزون سر ز هر بار چهارمی نگون گشته که ملک
حبشه دست از جنگ کشیده و سپاه خود را گرفت و گفت ای حاجب عقل من بی ساخت
خوار و سر و پا و دیگر دیدیم که سپاه اگر ده هزار سر اسب بر کشته و از دوی سام رسیده هر چه
مال و دولت و حشم و ما داریم همه را فدای تحفه کرد که ملک نعمان شاه گفت ای حاجب
جان شیرین خود ملک حبشه را ما داریم که وزیر و امیرانی رنجیده در میان و شاهزاده را سر
دست گرفته آورده که ملک نعمان شاه از رکاب پیاده شده و ملک را در کف او را در آغوش جان
شیرین در گرفته سر و رخسار شاهزاده را بوسید ملک حبشه هم دست شاه را بوسید که ملک
فریدون رسیده و خود را بر قدم برادر انداخت و پای پدرش را بوسید او هم صورت فرزند
خود را بوسید و بر مرکب سوار شده که نعمان شاه وزیرش را فرمود برو
در شهر و بارگاه و مرا زینت بده و شهر را آیین بندند و تحفه آمدن ملک حبشه را

بکلی

بکلی شهر رسان که دوراد استقبال کنند وزیر مخصوص با امیر رفته و نعمان شاه
ملک حبشه را با سپاه بگذاشته روانه شهر شدند و اطفال خانه سالی مرد و زن با تجمل
شهر رسیدند که خلایق شهر از پیر و جوان و سیاه و سفید فقیر و غنی همه با لباسهای فاخر
آماده شده و دسته به دسته پیش رفته رکاب شاهزاده را می بوسیدند و دعا
و ثنا می کردند که شاهزاده بسیار سر اسب را در میان افشاندند زر نثار داده و حکم فرمود که
سیورسات از برای لشکر بیاورند و خود قدم در شهر نهاده تا داخل بارگاه شده
نعمان شاه ملک حبشه را در بالای تخت مرصع پهلوی خود نشانید و حکم کرد تا بزم
ملوکانه آراستند و ساقیان آفتاب رخ ملکی مهوش می گوش آوردند ملک فریدون
ماه عالم گیر و جهان آرای پری را داخل حرم کردند با دختر را با مادرش حرم
و دیگران کرد حالی سالی از محو و زن دار در و دیوار بر خود آراسته شبانه روز نقاره خانه
کوبیدند و جمیع خلق شهر عشرت و شادی می کردند و ملک حبشه سرگذشت خود را تقریر
می کرد و همه امیران بر محو اکناف او آفرین می گفتند روز چهارم ملک حبشه عرض کرد
که غرض [illegible] ملک حبشه و دختر را ای تسته اند بهتر این است که حکم فرمایید
بجهت ملک فریدون شادی عروسی را کمر در بند که قرار عهد کرده ام که او را او حالا یارش
برسانم نعمان شاه گفت که این آرزو و همه خلق شهر [illegible] شمارت هر نوع

که دولت میخواهی رفتار کن ملک حبشه گفت که دیه ها دارم که دختر به هیچ ولی که دارم
آورده ام صرف عروسی کنم نعمان شاه آن دلو و گفت ای فرزند فرخنده ماه عالم
گیر را تو بخشیده ام و میخواهم بجهت تو عروسی کنم شاهزاده عرض کرد که استدعا دارم مرخص
نفرمایید بجهت ملک فریدون عروسی کنم و خود هم را مرخص نمایید که بروم در شهر زیرا که
مردم عروسی کنم که آنهم آرزو دارد نعمان شاه گفت که هر نوع دلت میخواهد
چنان کن که ملک حبشه با هزار کرامت را بسته و دولت مهوی را برکرده و دولت
طلسم آصف را بر فرق ریخته بنای عروسی نهاده هفت شبانه روز صحبت کرد و ملک عروسی
کرد که عقل فلک [illegible] روز هشتم ملک فریدون را حمام بحمام برده و لباسهای جواهر و زرباد
پوشانیده و در بارگاه نشانیده و ماه عالم گیر جهان آرای پری را حمام برده و مشاطه جامش
کرد و رختها لباس جواهر زر پوشانیده و در میان قصر در بالای تخت مرصع آورده نشانیده
و یک شیشه [illegible] و می خوردند تا سه ساعت از شب گذشت شاهزاده
دست ملک فریدون را گرفته با نعمان شاه داخل قصر کرده [illegible] و دست مهپاره آرای
پری را گرفته بدست ملک فریدون داد و گفت ای برادر این امانت به تو سپردم
از قصر بیرون رفته و ملک فریدون بعد ازین جور ماهتاب دار در داشت و باهم چند
جام شراب خوردند و در آن شب ملک فریدون دست وصال گشوده [illegible]

و کام از باغ وصال آن ماه روی جمع کرده تا صبح از شراب وصلش مست بود ته شبانه
روز با هم شادی و عیش و کامرانی مشغول بودند روز چهارم ملک فریدون در بارگاه رفته دست
پدر خود ملک نعمان شاه و دست ملک حبشه را بوسیده و رفته در بالای صندلی قرار
گرفت و همه امیران بسیار کمال گفتند که ملک حبشه از جای خویش برخاسته در برابر
نعمان شاه تعظیم کرد و گفت قربانت گردم چه نعمت میدهی است که [illegible] ملک
[illegible] شاه از من خبر ندارد و من دانه به فرزنده هستم [illegible] دست دعا دارم که مرا
مرخص فرمایید بروم که مدتیست از وطن دور افتاده ام و ما در دلم مانده نعمان شاه مهلت
گرفت و ده روز شاهزاده را دیگر روز هشتم حکم فرمود مرکب آوردند ملک حبشه و ملک
نعمان شاه و ملک فریدون و همه امیران و بزرگان شهر سوار شده از شهر بیرون
رفته در یک طرف ملک حبشه [illegible] سپاه دید که فرود آمده و یک سراپرده از اطلس
بهی زینت که قبه های مرصعش با مهر و ماه برابری میکند بر در آن سراپرده [illegible] شده
داخل کرده دیدند در بالای تخت و صندلیهای زر قرار گرفته و بزم عالی آراسته شد
و ساقی می گردش در آوردند نعمان شاه گفت که ای فرزند [illegible] بجهت
تو حاضر کرده ام که همیشه در رکاب تو باشد حالا سپاه این لشکر سراپرده را از خلعت
هر چه که در [illegible] خود شان بروند ملک حبشه قبول کرد رفاقت و سوار شده

داده درمیان سپاه سراپرده و سرکرده های سپاه همه را خلعت داد و بیست هزار
سپاه را جمیع انعام زیاد بخشید و همه را مرخص فرمود و لشکر سراپرده کابینه و [illegible]
خورشان رفتند و شاهزاده مراجعت کرده بمنزل هشام نعمان شاه دست شاهزاده را
گرفته بجای دیگر برد و شاهزاده دید دولت و اسبابی که از طلسم [illegible] همه درمیان
کاه و غیره و تمام حاضر است بجای دیگر رفت و دید که ماه عالم گیر با جهان گشا ماه رو
نشسته است می خورند القصه بعد از سه روز ماه عالم گیر را با جهان گشا در تهود ج
زرنگار جای داده و دولت را بار کرده با سی هزار سپاه سوار شدند و تا سه منزل شاه
زاده را مشایعت کرده تا در منزل سیم شاهزاده نعمان شاه را قسم داد که برگردید دیگر
مرا خجالت ندهید نعمان و ملک فرهاد و رستم خان و سایر امیران با شاهزاده وداع
کرده مراجعت نمودند شاهزاده نیز رستم خان را بنعمان شاه سپرد و ملک زر [illegible]
نهاده بیابان بیابان سنگ سلامت [illegible] ملازمت میزد و میآمد و در راه [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] [illegible] خدا [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] منزل بمنزل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تا منزل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سراپرده ها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خانه [illegible] [illegible] خانه [illegible] [illegible] که ملک حبشه [illegible]

[illegible]

و [illegible]

و کاغذ برداشته یک عریضه از طرف ملک همایون شاه نوشت و سر عریضه را مهر کرده بدست
غلامی داد که این عریضه را در شهر بدست [illegible] غلام عریضه را گرفته چون تیر
شهاب روانه گردید تا خدمت عرض کنم از ملک همایون شاه که به تا آلت در [illegible]
[illegible] نشسته و لباس سیاه پوشیده است و روز گریه می کند و امیران او را دلداری
میدهند که از در بارگاه غلامی که آورده داخل شد و در برابر تخت پادشاه تعظیم کرد
و دست بر سینه [illegible] عریضه [illegible] همایون شاه پرسید که از کجا می آئی و این عریضه
مال کیست غلام عرض کرد که ای پادشاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و این عریضه را از پیش [illegible] ملک حبشه آورده ام [illegible] اسم ملک حبشه را شنید [illegible]
گرفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پادشاه [illegible] گرفت [illegible] خط و مهر [illegible]
ملک حبشه را دید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و سر عریضه را باز کرده خواند و دید که در [illegible]
ملک حبشه نوشته است که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و جنگها و [illegible] طلسمها و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و روز دوم وارد می شوم و [illegible] پادشاه [illegible] ملک نعمان شاه [illegible]
دیگر [illegible] [illegible] [illegible] همایون شاه کاغذ را خوانده داد بدست وزیر و امیران
همه دیدند و خواندند و خوشحال شدند [illegible] کاغذ را داد بخواجه سرایان برده در حرم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از صبح تا شام حرم [illegible] همایون شاه بوزیر
گفت که جمیع امیران زاده وار و فرزندان [illegible] مرا استقبال کنی وزیر با کل امیران
سوار شدند و باستقبال شتافتند و منزل که از منزل در شدند وارد دار دولت ملک حبشه گردیدند
[illegible] شاهزاده دادند که وزیر [illegible] با همه ارکان دولت آمدند شاهزاده [illegible]
[illegible] که از در سراپرده وزیر و امیران داخل شده تعظیم کردند [illegible] [illegible] شاهزاده
[illegible] [illegible] [illegible] و دست [illegible] [illegible] [illegible] شاهزاده حکم کرد همه در بالای
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] احوال [illegible] [illegible] وزیر عرض کرد
[illegible] شاه در فراق شما [illegible] [illegible] و روز [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاهزاده [illegible]
گفته وزیر و جمیع امیران را خلعت داد و حکم کرد مجلس بزم آراستند و [illegible] [illegible]
تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد که ملک حبشه [illegible] [illegible] روانه گردید تا عرض کنیم از
همایون شاه که حکم کرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که خلایق [illegible] [illegible] [illegible]
حمام رفته لباس [illegible] پوشیدند تا روز [illegible] همایون شاه با همه ارکان مملکت [illegible]
[illegible] سوار شده [illegible] [illegible] رفته [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و در زیر سایه [illegible] شاهزاده کشورگیر ملک حبشه [illegible]
سرتاپا [illegible] لباس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون چشم شاهزاده [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] که همایون شاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که وزیر و امیران [illegible] ملک و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوار شده روانه شد [illegible] [illegible]
رسیدند که خلایق دسته دسته فوج فوج آمده دست و پای شاهزاده را بوسیدند
و [illegible] [illegible] شاهزاده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دولت را
[illegible] [illegible] و ماه عالم گیر را با خواجه سرایان بعمارت حرم روانه [illegible] [illegible]
[illegible] شد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و کلاب [illegible] [illegible]
تا [illegible] حرم رسیده [illegible] [illegible] داخل حرم خانه شد که مادرش با جمیع [illegible]
حرم [illegible] و او را در آغوش گرفته دست و پای او را بوسیدند و او هم دست [illegible]
مادرش را بوسید و [illegible] در کنارش نشست و او را [illegible] [illegible] [illegible]

قدم در بارگاه نهاد بر زبر کرسی زرین قرار گرفت و بزم آراسته گردید ساقیان گلفام
بگوش در دور دادند تا سرشان از باده ناب گرم گردید همایون شاه گفت ای فرزند
ماه طلعت میخواهم که درین مدت در کجا بودی و بر تو چه گذشته است که از تو هیچ خبر
نبودیم که شاهزاده نامدار لب به داستان گشود تمامی حکایت و سرگذشت خود را از
ابتدا تا انتها بیان نمود که همه امرای درباری بارگاه آفرین بر شجاعت و مردانگی
ملک جمشید کردند و ... شادیانه ... الحاصل هفت شبانه روز بعیش و عشرت مشغول
بودند بعد ملک همایون شاه حکم فرمود که بهمان که شهر آئین بسته است و مردم مشغول
عیش هستند اسباب عروسی ملکزاده خود با ملکه ... سرانجام درست کرده با جمیع
امرای ... خدمت شبانه و چهار شبانه روز شهر را چراغان کنند و العرض
وسائل سیم و زر بسیار بخشیده بعد وزیر ملک جمشید را حمام برد و از حمام بیرون
آورد و لباس پادشاهی پوشید تاج مکلل از الماس بر سرش زدند بعد ماه درملک جمشید
ماه عالم گیر را حمام برد و از حمام بیرون آورد و او را هفت قلم مشاطه آرایش
کرده او را بدریای هفت رنگ جواهر غوطه ور کردانیدند و بکرسی نشسته جواهر بر سرش آویختند
بر بالای تخت مرصع نشانیدند تا سه ساعت از شب گذشت همایون شاه دست
شاهزاده را گرفته داخل قصر کرد و دست ماه عالم گیر را گرفته بدست شاهزاده

سپرد و بیرون رفت که شاهزاده پرده از پیش جمال آن صنم برداشت و در کنارش
نشست و چند جام می خوردند تا لب ماه عاشق منقرار گشت شهزاده و چند بوسه از لب
و دهان ملکه برداشتند که دیگر شاهزاده طاقت نمانده دست انداخت
ماه عالم گیر را در بغل گرفته ... در میان رخت خواب برده و ...
نه زیر جامه ... را از هم گسیخت و در میان هر دو ساقه بلوریش نشست دو ...
بالتماس ... که ... از ... در میان شکاف ناخن شراب رحمت
وتو شد ... قرار گرفت **نظم** از آن روکه زاهد بوسه از آن
که ... آغاز || همه چون شور ... گفت گو
در میان دو کمر گو || بزیر ان کمر تا ... از ...
میان بسته طلب را چابک و چست || از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام || مقفل حقه از نقاش خام
نه خازن ... حقه دیده || نه فاتح داده ...
کلید حقه را با قوت سر ... || گشادش حقه و در گوهر ...
گمیتش گام زد در عرصه تنگ || رسیده آن ...
مصرع خانه ... که دانه ...

القصه تا صبح آن دو عاشق و معشوق کام دل حاصل کردند تا آنکه **بیت**
سحر از کوه خاور تیغ زد گنبد ... || ... شد شمع ... از ...
دم روح القدس زد ماه ... || ...
در آن وقت شاهزاده از خواب بیدار گشت سر و تن را صفا داده از حمام
بیرون آمد و سر تا پا غرق لباس جواهر شده قدم در بارگاه نهاد و دست ...
بوسید و بر کرسی زر قرار گرفت و ساقیان می گلگون آوردند که ملک همایون
شاه از جای خود برخواست دست ملک جمشید را گرفت و گفت ای وزرا و امرا
و اولیای دولت من پیر شده ام و حواس من ضعیف شده است حالا که
حیات دارم فرزند خود را پادشاه میکنم وزرا و امرا و بزرگان برخواسته تعظیم
کردند و گفتند مبارک باشد که ما هم ... از جان و دل خدمت خواهیم کرد ملک
همایون شاه تاج پادشاهی را از سر خود برداشت و بر سر ملک جمشید نهاد و او را با لباس پادشاهی
بر بالای تخت مرصع نشانید و حکم کرد که نقاره خانه زدند و سکه پادشاهی و خطبه
بنامش جاری کردند و همه خلایق مبارکباد گفتند بعد ملک همایون شاه قدم در
حرم نهاد و لباس ... پوشیده ... گرفت ... و ملک جمشید وزرا و
امرای ... و ... عدالت بر خلایق در ...

و معدلت داد و در ... مشغول شد و روز بعیش و عشرت و پادشاهی میکرد
تا **بیت** ... گنج ... || ... برادر که کار ...
تا آنکه مرگ ... وجودش را ... و بار ...
... کس نماند در جهان ... || ... روزگار ... روز
گرد ... || تو بمان ای ...
دارم از ... || ...
... ناتمام || وتمت داستان ملکه ... و ملک جمشید ...

تاریخ یوم دوشنبه پنجم شهر ربیع الاول سنه هزار و سیصد و ...
در دار السلطنه ...
...
...
...
ای ...
...
...

